

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

مجموع تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

سلسلہ نشریات « ما »

علی عبدالرسولی

ادیب پیشاوری

۳۰۰۰ نسخہ

چاپ دوم

چاپ پارت

۱۳۶۲

مقدمه

بسمه تعالی و تقدس

سید احمد شهیر بادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین مدعو سید شاه بابا نجل سید عبدالرزاق رضوی رضوان الله علیهم این سلسله از سادات را اجاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسله سهروردیه بود که منتهی بشیخ شهاب الدین سهروردی است و در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همت و کسب فیض میکردند سید ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولد یافت چون بحد قابلیت تعلیم رسید پدر او را بدبستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود در قیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

بهنگام خریدم فرسخ پدر	که بادش روان شاد مینوی در
بیک پرهیز پارسایم سپرد	چو مه گشت نو ماهیانه شمرد
که تا جان بدانش برافروزد	ز هر گونه دانش بیاموزد
سوی دانش آموز هر بامداد	روان گشتمی چست چون تندباد
خجسته دم آموزکاری مرا	ببرورد جان روزکاری مرا
ز خورشید دانش چو پرتو گرفت	هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان	بدانش بود زنده جان و روان
پس آموزگارت مسیحای تست	دم پاکش افسون احیای تست

پس از طی مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد در این مرحله از زندگانی روزی بیازار پیشاور میکشست درویشی بآهنگی خوش از مثنوی قصه حدیبیه و صلح پیغمبر^ص بامشرکین مکه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناکهان در حق آن شمع رسل دولت اتنا فتحنا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان از خود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت و بشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را مصاحب دائم و رفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن ثغور فتنه و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عمال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصه اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیر ستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسله نسبشان بحضرت سجاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع کرده رخت بکابل برد و دو سال در آنجا بزیست و نزد آقاخوند ملا محمد معروف بآل ناصر تلمذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر بر سر تربت حکیم سنائی و مقبره سلطان محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دو سال و نیم در آنجا توقف کرد و نزد ملا سعدالدین که نسبش بخلیفه نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بترت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همت گماشت و نزد میرزا عبدالرحمن که از مشاهیر مدرّسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملا غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیه تحصیل کرد و بالاخص در علوم ادبیه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری و حدّت ذهن غریزی و قوت حافظه و میل جبلی در این فنّ بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجموع طلاب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایام حیات استادالحکماء والمتألّهین حاجی ملا هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن مدت در حوزه درس آقاخوند ملا محمد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملا اسمعیل در این فنّ مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسه میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه امثال و افاضل گشت و بادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و مصاحبتش را مفتنم شمرند در سال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بتوصیه میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت در مشهد مقدّس بتولیت آستان قدس مشرف بود و باوی طرف انس و محبّت بمنزل میرزا محمد علیخان قوام الدوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقه فرو نکذاشت طبقه فضلاء و ادباء درک صحبتش را مایه مزیت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این ایام گاهی برسبیل تفنّن در انجمن شعرا که بهفته

یکبار در خانه استاد من بنده سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تایید بر میان چو کر زلف تابدار برنیم تار بست مه من هزار تار) الخ ناصرالدین شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بملاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند با اتفاق سید بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و در خدمت سید بقا بمشق خط نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقا در انجمن حاضر میشدم و اتفاقاً درك خدمت ادیب میکردم و هم اینکه سنم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مفتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب کشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم و برای نیل باین مرام بهر وسیله توسل میدجستم قضا را او بحجره حاجی میرزا عبدالله کاتب متخلص بداننا که در مسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با دانای معاشر بودم اختلاف ادیب در آنجا زیاد شد اغلب ایام را از صبح تا بشام در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتفاقاً دانای بمکه و هندوستان سفر کرد و سفر وی دو سال مدت یافت من بجای دانای در آن حجره میبودم و کاملاً ملازمت خدمت یافته ورشته این الفت و ارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو ایام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی بدست آورده باندك مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سرایید نسخه آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباحی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کنند تا در مقدمه آن وجیزه تحریر کنم هر چند بواسطه تنگی حوصله که او را بود و عدم توجهی که بضبط اشعار خود داشت بدو در اجابت مسئول تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تأکید کردم و بحکم من قرع باباً ولیح و لیح وعده اجابت داد و از آن بعد باین حسن عهد انجازه وعد کرد و تا پایان زندگانی آنچه برشته نظم کشید نسخه آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی بمن حواله فرمودی و برآستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت

بخاطر نمیکذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و یارۀ اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و بضبط آمده از مردم دیگر و اوراق متفرقه و مسودات یارۀ و فرسوده ایشان بدست آوردم

باری وی بواسطۀ کمی حوصله و تندی خوئی که داشت و بعلمت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میکرد و بندرت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتبّ رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیات و ادبیات میگفت اوقاتش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتّی در راه رفتن هم از خواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دو ثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترّ تم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابدأ خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصّه حافظه عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمد خان قزوینی دام فیضه در بیست باب خود گوید (من از ملاحظه حافظه ادیب بباد حمّاد راویه می افتادم که در کتب ادبیّه در باره وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلیّین بعدد هریک از حروف معجم صد قصیده طویل سوای مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعراى اسلامى) و نیز از استاد سید بقا شنیدم که گفت هر وقت در انجمن کسی با حضور ادیب قصیده بخواند و پس از یکی دوماه ذکرى از آن قصیده بمیان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد و بالاخره با عدم اعتنا قصیده را بصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بخراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش بسنگ پاره ها برخوردی و بروی در افتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خویشتن برترسید و از اختلال حواس اندیشید بزرگمتی ترك این عادت گفت لیکن در سنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذكاء و الحفظ

لا یجتمعان وی هم بسیار فطن و حدیدالذهن بود و هم در قوه حافظه عظیم المثل بالجمله وی در تمام عمرتنها و مجرد میزیست و بهیچیک از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نکشت متملکات او من کذل ما اظلمته السماء لباس تنش بود و مقداری کتاب آنهم نه زیاد و چون از طمع و آرزو بر کنار بود رایحه تملق از وی بمشام احدی نرسیده و کوشی غیر از حق محض از او کلمه نشنیده در ایئت نفس و مناعت طبع و استغنا و علو همت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حق که غالباً بر طباع ابناء زمان کران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابداً مداهنه و تزویر نمیکرد تصلب او در عقاید مذهبی و خرق حجب خرافات معلوم هر کس بود مخصوصاً علاقه مفرط بسیاست داشت و غالباً با هر کس در اینباب سخن میراند حب وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت بوطن و تمایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید و مثنویاتش در این زمینه و راجع باین موضوع است در مدت عمر کسی را مدح نکرده و احدی را بدروغ و افتعال برای طمع مال ستایش نکرده چنانکه گوید نیستم من چون دگر گویندگان داندخدای کو ز طمع زر طریق مدح و شیوه ذم گرفت مردم سالوس و مدلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن میداشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محب صادق و در صفا و محبت بادوستان خود ثابت و راسخ بود بیاددارم در مرگ یکی از دوستانش که در غربت و دور از وی بدروزدن دکانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در اینعالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمیشدم از نفاق و دوروئی آنقدر متنفر و مشمئز بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کنند دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود در مدت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهارا ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری از وی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمه از مملکات فاضله فطری او اما پاره از فضائل کسبی وی در علوم ادبیه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر متفرد و متبجّر و در فلسفه و حکمت الهی کامل و منتبّع و حافظه فوق العاده او کو مک زیادی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خوانده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازه بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کمتر کسی توجه بدان داشت آنکه وی نسابه بود در عرب و عجم انساب آنان را قدیمأ و حدیثأ نیکو میدانست و نیز در مذاهب و نحیل طوائف و ملل تتبع داشت و در حق وی گفته اند که دیری است آسمان بماند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر گیتی در مهد ایران چون او فرزندی نیوروده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مدعن باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادره زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلاء بالاستثناء در جامعیت و تمامیت همسنگ او نبودند ببرزو در علوم ادبیه جای تردید و محل حرف نیست براءت و اطلاع او در شعر عرب و متقدمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند یا در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و ما بعد آن و قائل و ترجمه حال و تاریخ او را مشیع بیان میکرد و سائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است وقتی قصیده گفت که مطلعش این است (کر بدانش در نهاد خویش پورا بنگری و اتم کاندر نیاز خویش رپی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملك الشعرا صبوری آنرا دیده و قصیده در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتصار کرد سید بقا در تعریض بر صبوری و تقریض بر قصیده ادیب و مدح وی قصیده بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاق است ایراد میگردد

کز سخن ستوار دارد حجت پیغمبری
گویم او را می سزد دعوی سحر و ساحری
کرده ام استغفر الله جفت عجل سامری
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تو همی از مغز برنا خورده درقشر اندری
راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحرتری
کو میاش این وزن جمعی و عروض سرسری
نی که افشاند ضمیرش بر فلک نجم دری

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری
شاعری چپ بود که در سلك عروض و قافیت
گر بدین معنیست بستايم کليم الله را
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهید
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن
او که داند علم دین یکسر چه فخر او را بشعر
هر کلامش هست عقد کوهری در هر نظام
نجم دری بر ضمیر او بیفشاند فلک

کآسمان خاطر اورا سرادق جابگاه
ای ادیب ابن گفته هارازی جناب تست روی
زاده سلطان رفراف احمد معراج علم
وصف توتنها بشعر ایدون روا نبود که نیست
یابگاه شعر تو هر چند بر شعری بود
نیستی ذیفن توهستی ذو فنون ای میر مه
هر که اندرزد بشاخی دست در قلب تو بافت
مشکلانی را که حیرانند در حلش فحول
نزد اشراقات طبع و انشراح صدر تو
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز
کلکت اند شرع در کتب براهین و حجج
ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً
چون سخن رانی بلب در شرح آیات و خطب
تا تمام اصغای صوت را کنند گاه بیان
علم تو نبود چو علم دیگران کر روی شید
مائده علوی است علم تو کراو جان بر خورد
مر مرا در مجلس انس تو دیگر جنتی است
باهمین خاموشی و عزلت که کردی زی خویش
هر دو عالم را که محدود است و نامحدود تو
آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب
من نه تنها تیغ هندی گویمت ای سرفراز
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد
آمدی از هند چندی در خراسان و کمون
در دیاری که بود اکسیر ناقد صیرفی
خاک بر فرق و نفو بر روی ابن بازار قلب

هست صدره برتری زین کنبد نیلوفری
تا مرا از جنس دیگر ژاژ خیابان شمیری
ایکه بر سگان ارض از فضل جستی برتری
شاعری در خورد تو گر چه تو او را در خوری
بس دریغ آید برت را از شعار شاعری
لیک همچون مردم یک فن بهرفن ماهری
بینخ آن از علمهای باطنی و ظاهری
در جواب جمله بی فکر و تأمل حاضری
بحر بحری می نیارد کرد و گوهر گوهری
چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری
حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
که جهان خالی نباشد از جهود خیبری
کوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
زهره را گوید که ساکت باش از خنیاگری
قیل و قالی افکنی در مجلس و سوری چری
ایکه جوئی مائده علوی بیا تا بر خوری
که عجینستی سرا یا از زلال کوثری
بر نقاب صیت اجلال تو کوس سنجری
هم جهان دیگری و هم جنان دیگری
هندوی تیغی که چونین پای تا سر جوهری
آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمیری
طبله غنبر درخت عود نال شگری
سال چندی میروند کاندل دیار مادری
کی شود بر کس معین قدر زر جعفری
که کند زر اسربی اندروی و اسرب زری

بالله از معلوم بد قدر تو اندر این دیار
منکه سالی بیشتر نبود که دمساز تو ام
از چه با قومی که بودی در خراسان سالها
شعر بفرستندت اندر مدح و در او کرده بس
مر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست
عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند
اندر آن گلشن که مشحون از ریاحین و گل است
بس عجب باشد از آن خاکی که گیرد در هواس
از چنان شخصی چنین شعری که در هر بیت اوست
شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت
پاسخ آن جامه شیوا که فرمودی تو خود
رشته کوهر بدیدم در کف راد امین (۱)
لیکن اینها از کساد سوق ذوق آمد که نیست
ورنه آنجا که صبوری خامه برگیرد بجذ
نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع
هم در این شیوا قصیده زاعتقال جبل میر
از نسیم گلشن او اهترازی جست طبع
ابر من کر رشحه افشاند بس نبود شکفت
در تو من ای سید استاد مفتونم چنانک
کودک آسا باز کالی من کنم نقشی و تو
من ندارم جز یلاسی بهر ستر خویش و تو
در زمین تو مرا خالی است دو کف گرچه نیست
خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است
و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تخلص بمדح وی کرده ام ملخصا ایراد میشود
پیردوشم آمد ببر آن پری

می نبودی مشتری را جلوه مه را مشتری
گویمت این مدح و هستم معترف در قاصری
هم از ایشان در که و بیگاه بس یاد آوری
از مقامات بدال و ذال شعر و شاعری
و اندرین معنی یکی بیت آورم از انوری
تا کهر یابند مینسا کی خرنند از جوهری
خرد همت بس کند بر چار برک سعتری
طبع حکم آبی و فکرت خواص آذری
بابی از حکمت در اندر سلك الفاظ دری
پاسخ آن بر دگر طرزی بود از مضطری
گر بزرگی در نهاد خویش پورا بنگری
هیچکس گوید خدایا زی تو آرم داوری
حاصلی عرض نفایس را چو نبود مشتری
جای دارد تا کند هفت آسمانش دفتری
خویشتن جذر اصم کردم ز کتمکی و کری
بند خاموشی گسستم در بلاغت گستری
وز سحاب رحمت او یافت ورد جان طری
در جوار فیض دریائی بدان پهنآوری
بوربائی پیش نساج حریر ششتری
هر زمان لوحی بر آری از نقوش آوری
بر نهادستی بهم از حله های عبقری
دیگر انرا سنگ در میزانم اندر همسری
خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است
و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تخلص بمدح وی کرده ام ملخصا ایراد میشود
بصد ناز و کشی و صد دلبری

۱ - این مصراع از صبوری است (رشته کوهر بدیدم در کف راد امین رشته کوهر نه اشعاری به از درمین)
امین لقب آنکه قصیده ادیب بتوسط او بصبوری رسید

نشسته برخسارش از شرم خوی
بهر اندرون فتنه انگیز تر
بهاروت بر کو که تا زین سپس
بگرد عذارش ز نو رسته خط
سیه مژده او کند هر زمان
لب از باده کلگون رخ از تاب می
مپندار چون او خرامد بنواز
ز لاله عذار و بنفشه خطش
در آغوشم آید اگر یک زمان
بمهرم چشاند اگر شوکران

تا آنجا که گویم

بگفتمش ای ماه در فضل کیست
مرا اوستاد است دبری بسال
ازیرا بشا کردیم می سزد
خداوندگارم بدانش در اوست
بملك كمال و بمصر ادب
بقرنی نیارد فلك همچنو
كرت نیست باور یکی ره بخوان
که تا این سخن را ندانی کزاف
بدربای دیوان او هر شبی
چو دیوان او بحر قلزم هکرز
مرا بی نیازی دهد دیدنش
کند فارغم شعر تازی او
چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن
ز گلزار آف دفتر دلپذیر
ز بس دارم از او بکف کوهران

چو شبنم که بر لاله برگ طری
ندیدم ز چشمش بجادو گری
بیاموزد از چشم او ساحری
رقم کرده فرمان مستکبری
بسینه سنائی بدل نشتری
فرورنده چون خسرو خاوری
نه طاوس بستان نه کبک دری
ز لطمه شدم روی نیلوفری
نکردد هکرز عمر من اسپری
بکام اندرونم کند شگری

که با من کند دعوی همسری
ادیب سخن سنج پیشاوری
کند فخر اگر صابر و عنصری
منش حلقه در گوش فرمانبری
که را میسزد غیر او مهتری
بدانش پژوهی و دانشوری
ز گفتار وی نامه قیصری
بوی بر بدعوی من آوری
کنم همچو غواص شناوری
نباشد بزرگی و پهناوری
ز دیوان خاقانی و انوری
هم از اخلط و اعشی و بحتری
نشاط آردم رسم کند آوری
بیویم گل از گلستان طری
سزد گر بخوانی مرا کوهری

چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت
بدرج اندرون خواجه جوهری
نیارم بخاطر چو خوانم غزلش
سرود اغانی و رامشگری
نگارنده چون خواست شعرش نکاشت
نداند قلم از نی عسکری
نگارم چو سطری از آن اختران
خجل گردد از خامه ام مشتری

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده‌ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را
دادیم ز کف شادی دل راحت جان را
بی روی تو در دوزخم ایچور بهشتی
با داغ فراقت چکنم باغ جنان را
براشک روان راه زمزگان نتوان بست
خاشاک چه سازد خطر سیل دمان را
جز بندگی تو ز جهان طرف نبستیم
کشتیم سراسر همه اطراف جهان را
آهسته بران نوسن این حسن که رسم
یک روز بگیرند ز دست تو عثمان را
در بزم خود آرائی آن سرو قباپوش
دستار ربودند ز سر پیر و جوان را
بردار سر از بالش این ناز و تنعم
تابخت من از سربنهد خواب گران را
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است
میسند ازین بیش بغم خسته دلان را
گر مغیچکان در نکشایند برویم
نو مید نیم من کرم پیر مغال را
برخیز و زمیخانه برون تاز که خمار
ندهد بتو یک جرعه نصیب دگران را
دانا نکند تکیه بجیزی که نیابد
دولت گذرنده است جهان گذران را
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن
سر میرود از فاش کنم سر نهان را
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن
کوتاه کن از دامن گل دست خزان را
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر
بگشود ز من تربیتش قفل زبان را
معیار سخن در کف آن رادامین است
بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را
بامعجزه پهلو زندها شعرم عجب نیست
کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد

جمع و تدوین کند علیحده دیوانی خواهد شد

سبک وی در شعر

در قدرت طبع و دقت فکر و متانت زبان و توانائی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابتکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و

احتراز از لغات مردفوله و معانی مبتذله در کلماتش لایح و روشن است بواسطه وسعت اندیشه و اطلاعات عمیق و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش یا افتاده میپردازد چنان آنها را بتصرفات ماهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرّز در بر میکند و از کسوت ابتدال بیرون می آورد که شنونده آنرا زاده فکر و نتیجه خاص طبع او می پندارد و هرچند آن نوع تشبیهات و تخیلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرف کوئی حق ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبّر علمی و بسط اطلاع و احاطه کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسم و تبجّر در لغت و امثال و نواریخ و سیر در کلامش مبین و مبرهن است در تشریح معانی دقیق و تزیین کلام بالفاظ پخته و متقن و خلّو از حشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیحح است تو خواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطه احاطه کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضابحه است اگر غالب مردم از درک معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تقصیر داننده و گوینده چیست مخصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفاده عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البته همه کس بهره ور نخواهد شد و سلیقه عامه آنرا نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که ابن قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متجاسراً گفتم این شعر را از هزاران نفر یکن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان یکنفر گفته ام اگر در تمام گفته های او تنبّعی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع او را قصیده دوست و شصت و دوست و هفتاد و چهارصد بیتى او گواهی صادق و شاهدهی عدل است در شعر دارای سبکی خاص است نه مقلدی بی مایه و اساس هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و بتکلف لفظی نیاورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدو یافته و بزحمت و کلفت مضمونی می تراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کراً تصریحاً و تلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه و اصرار میکند و از همنامی با شاعران معاصر و گویندگان حاضر

تا بی کرده و اظهار عار مینماید چنانکه در قیصرنامه گوید.

ز باریك طبعان واهی اساس
بر این طبع باریك دارم هراس
دماغ سپیده دمانف بایدی
که خورشید از عطسه اش زایدی
گراین است فضل و ادب اینچنین
که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر
گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر پار کنیم و کر ~~کو~~ و نرم
نه من زین شمارم نه زین لشکرم
نگیرم ز زندان و چاهت فروش
دب بود ز رو کنون شد خرف
یکی ژرف بنگر بکار جهان
من از کودکی دارم این شعر یاد
چو وقت از بد آموز گشتیش تلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز
زداننده بایدت آموختن
که کم کرده ره چون دلیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست
دلت گر که زین پوست رنجانده ام
دلگ گاهن است و زبان بلبل
چو انبار شکر بمنقار داشت

جای دیگر هم در این معنی و ستایش سخن و سخنور و ترغیب بآموختن فضل و هنر گوید

بگوینده کیتی بر ازنده است
که کیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین
سرپای کیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی
سخنکوی بنمایدت رام و پی
جهان را سخن زیب و آرایش است
ز داينده زنگ بیدانش است
سخن از سخنگوی دانا به است
ز گفتار دانا سخنها بچین
سخن از سخنگوی دانا به است
ز گفتار دانا سخنها بچین
ببینی بدل در جهانانی دگر
که روید بهشتیت در آستین
ببالد ز جانت تو جانی دگر

کسی کو زدانش برد توشه	جهانی است بنشسته در گوشه
مهرظن که نادان بجمع اندر است	که پیوسته نادان بوحشت در است
نکوکار اندر جهان مقبل است	که بدکار پیوسته لرزان دل است
بو حشت گذارد همه روزگار	برد نام زشتی چو برگشت کار
یکی دفتر است این جهان ای بسر	نشسته دراو نامها سر بسر
بنیکی نویس اندر آن نام خویش	که تا بهره یابی زایام خویش
ندادت خدا طبع دوشیزه زای	مجنبان بهر سفته کوهر درای
چو آبستنی نیست با دختران	ضمیرت مبر بار رنج کران
چوناسفته کوهر نیاری بدست	زسفته کسان بابت دست بست
ترا کرچه در مال افزایش است	باندازه داشت ارزش است

و نیز در این معنی در قصیده گوید

برخود میند گفته یدشینیان که از	تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز	برچین میند سرو نه برکشم آینه
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر	گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی زکان خویش بدست آرومیکذار	بزداى آنقدر که شود از هر آینه
چون شد زدوده سنك بیینی معاينه	کاندر میان سنك بود مضر آینه
ایری زبهر خویش برانگیز و پاک کن	زنك سخن که زشت بود اغیر آینه

در این معنی اشعار بسیار در قصاید و مثنوی بحر متقارب سروده در این مقام بهمین مقدار اکتفا میشود اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف با استقبال ناصر خسرو و سنائی و خاقانی شعر گفته در سبك و معنی مشایعت آنها نکرده و بطریقه و شریعت خاصه خود رفته مقایسه آن اشعار با اصول آنها و حکومت و نظر بسته بنظر اهل خبرت و بصیر است که عیار نقد سخن در دست آنان بیشتر لکن شرط داوری تخلیه نفس از دواعی عصبیت است و محض بودن در بی غرضی و بی طرفی عصمت الله عن الخطاء و الزل فی القول و العمل اما اشعار عربی وی گرچه فارسان این مضمار در عجم بسیارند و مآثر نیکو دارند لکن کثر شعری از آنها است که نقادان سخن و مهره فن عجم بودن قائل را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی ادیب را اگر بر ادبی عرب عرضه کنند بعجم بودن گویند با شکال پی برد و این حکومت نیز بنظر فحول اهل فن موقوف

و موکول است که ابصر از مانند اما نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هر جا که بیان را بحال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحه و حلاوت و دور از تکلف و موجز و وافی بمراد مینکارد نثرش نیز دارای سبک و مزه مخصوصی است شبیه به نثر دوره غزنویه و سلاجقه و از تکلفات نثر دوره مغول و برودت و خامی ادوار اخیر خالی است دو رساله که این دیوان مغزایل بدان است شیوائی و بختکی و جزالت و رزانت بیان او را در نثر حاکی است و حاجتمند توضیح نیست از فضایل او یکی حسن خط بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطبعة طهران خط خود او است که بمداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دقت مرقوم شده مصدق این دعوی است و ما را از گراور کردن خط وی بی نیاز میدارد

آثار وی هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطه عدم اعتناء خود بضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخه آن را بهر کسی که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذر و غیر مقدور است مثلاً قصیده مرّدف ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیده دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

۱ - دیوان قصاید و غزلیات فارسی (۲۰۰) بیت و قصاید و قطعات عربی (۳۷۰) بیت

ب - رساله در بیان قضایای بدیهیات اولیه

ج - رساله نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه ناتمام مانده بشرحی که در مقدمه آن نگاشته ام

د - مثنوی بحر متقارب که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قیصر نامه) نام نهادم و اورحمة الله علیه این تسمیه پذیرفت و در نقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یاد کرده مشتمل بر (۱۴۰۰۰) بیت که مدون و محشی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بتهیه وسائل و توفیق است

ه - ترجمه اشارات شیخ الرئیس که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلابیانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف نا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلاً نکارنده قصاید و غزلیات فارسی و اشعار عربی او را

بضمیمه دو رساله مرقوم آداء بعض حقوق واجبه اورا مرتب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنصه طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتى چند که ذکر آن تطویل است لاطائل قبول آن مسئول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزندانک دانش پژوه توقع دارم که اگر بر خطاء و غفلت و عثرت و زلتی وقوف یابند بقلم خطا پوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من پیوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع و تدوین این دیوان متحمل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کردم تا زمان حیات میرزا محمد علیخان قوام الدوله در خانه او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محتشم السلطنه بواسطه قرب جوار و سابقه الفت ایشانرا بخانه خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایام هفته سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای علیرضا خان بهاء الملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاء الملك زودتر از عادت ایام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطاقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حال من نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکنه ناقص عارض شد و از شوق ایمن فالج گشت يك ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطه ضعف مزاج و کثرت سن که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیم شهر صفر ازین سرائی بعالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش العان بشاخسار طوبی آشیان جست دیگر روز آن جسد عزیز را با احترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان مملکت تا مقداری راجلا مشایعت کردند و آن بدن تابناک را در امام زاده عبدالله بخاک سپردند و در مدرسه سیهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف و انجمن ادب مجلس تذکره بپا کردند و جوه اعیان و قاطبه دانشمندان حاضر آمدند نثراً و نظماً سخنها راندند و مرائی بتازی و دری خواندند از تمام آن گفته ها بایراد يك تاریخ فارسی اقتصار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق الدوله در این باب حق مقام را ادا کرده ان روح الامین نفت فی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

جیب بدرید هان کاین فلک نانجیب
ادیب پیدشوری خفت مکر در نری
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشکبیز
سفسطه را کلک او سوره تبت بدا
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم
عالم حس و مجاز نبش دیگر بساز
کالبد عنصری مانند حلیف نری
جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید
کلک عطارد شکست زهره پثرو لید موی
دور شغالان رسید چو خفت شیر عربین
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب
محقق فاریاب کو که کند در کتاب
او باحبسا رسید وای بما زندگان
مرک در این روزگار داروی آلام ماست
چون بشنید این وثوق از پی یاس حقوق

هر در یکتا که دید ربود مارا ز جیب
کاهل سخن را رسید تا بثریا نجیب
هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب
در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب
فلسفه را فکر او آیه من یجیب
هدایت فکر او نجات قلب کشیب (۱)
که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب
ناطقه جوهری کشت فلک را نصیب
معتقدان را درید پرده صبر و شکیب
خضاب کلاگون ز کف بهشت کف الخضیب (۲)
قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب
که میکند غیر او فرق غبی از لبیب
زینت هر فصل و باب جمله قال الادیب
که مان بیایست زیست هنوز دور از حبیب
که نشناسد کسی از متطبب طبیب
آه بیفزود و گفت حیف و دریغ از ادیب

در خاتمه از ذکر این جمله ناگزیرم کسانی که درک صحبت ادیب کرده اند و از بوستان فضائل وی بر خورده دانند که در این ترجمه راه تکلف و تصلف نیموده ام و سخن بمبالغه و اغراق نرانده ام ولی آنان که ویرا ندیده اند یا معاشرت و معاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند که آنچه گفته ام محض حق است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء مادح روا ندارند و مرا مصداق حبّك الشیء یعمی و یصم ندانند و این تعلیقات را عطف بر غالب مرقومات نویسندگان متعصب و مترجمین متعسف ننمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدمه اطنابی رفت معذورم دارند که غرض اشباع سخن بود در این مقام و تذکر اسامی بعضی از بزرگان و اعلام

و انا العبد علی بن عبد الرسول

بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری

۱ - اشارات و شفا و هدایه و نجات اسامی چهار کتاب از شیخ الرئیس است

۲ - کف الخضیب نام ستاره است





آخرین عکس مرحوم آیت الله العظمی در اواخر عمر

قبل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	ببند -	ببند	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و معنی خادم و پرستار	
۳	۷	فرادا	فردا			است اشتباها یعنی زائر نوشته شده	
۳	۱۳	مثوا	مثوا	۵۶	۲۳	شمس و شمس	
۳	۱۶	زین	زین	۵۹	۱	نظر	
۳	۲۶	مند	مند	۶۰	۲۴	دشت و دشت	
۸	۲۴	وسطی	خنصر	۶۲	۳	ماراغ	
۱۰	۷	پردو	یزدردو	۶۳	۲۵	غریر	
۱۰	۸	ناخف	ناخلف	۷۰	۱	کر نیم	
۱۰	۸	بادوصلف	بادوصلف	۷۰	۱۲	که زکان	
۱۱	۱۴	هم بره هم بره	هم بره هم بره	۸۳	۱۴	خونباو	
۱۱	۱۴	ومانده	زومانده	۸۳	۲۳	کس کهر	
۱۶	۲۳	چاراژدر - یعنی عناصر از بهمه است		۹۰	۸	تو گردد	
۱۷	۵	گونبودی	گونبودی	۹۱	۲۵	آن کبدکن	
۱۸	۲	گشتار	گشت از	۱۰۱	۱۲	در تازی	
۱۹	۲۷	روای داز روده	دو رود از روده های	۱۰۱	۱۶	ار آستی	
۲۰	۹	چوار تو	چوازتو	۱۰۲	۵	سام بل	
۲۰	۱۱	بحست	بحست	۱۰۲	۱۳	باقوت	
۲۲	۱۱	از تو تو	از تو	۱۰۴	۴	ذخار	
۲۳	۲	الصصوت	الصوت	۱۱۰	۱۹	ار فقر	
۲۴	۵	کماء نعلم	کماء نعلم	۱۱۴	۲	بیژنی بن	
۲۸	۲۴	پتکر	پتکر	۱۱۴	۴	جهان	
۲۲	۹	آ انسان	ز انسان	۱۱۵	۱۶	هم روزو	
۳۲	۲۲	ارگل	ازگل	۱۱۶	۲۱	آری	
۳۶	۲۳	کردد	کردد	۱۲۲	۱۰	کر بدیش	
۴۰	۵	کربوی	کربوی	۱۲۵	۲۴	خاک بنهان	
۴۰	۱۹	ز انسان	ز انسان	۱۲۶	۱	از ره میل مجدد	
۴۰	۲۰	کرب	کرب	۱۲۶	۳	از حبایی	
۴۰	۲۰	ز نخدان	ز نخدان	۱۲۶	۶	در جلوه گری	
۴۲	۲۱	امش	امشب	۱۲۶	۱۱	ور کرانی	
۴۶	۱۳	سک از کرانی	سک از کرانی	۱۲۶	۲۴	بنکری	
۴۶	۲۲	مرهم	مرهم	۱۲۷	۲	راضطرار	
۴۸	۲۷	پیرامن	پیرامن	۱۲۷	۱۱	زان صفت	
۵۰	۱۳	باغ	باغ	۱۲۷	۱۵	مجرد	
۵۲	۱۵	نیزرفت	نیزرفت	۱۳۰	۲۷	۳ -	
۵۴	۳	صبوی	صبوی	۱۳۲	۷	رست	
				۱۳۹	۱۳	حضم	

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۲	ابر آذرای	ابر آذاری	۱۹۴	۵	سَرَجَبِ	سَرَجَبِ
۱۴۵	۲	بگذرد	بگذرد	۱۹۵	۱۶	اَوْ دَعْتَهَا	اَوْ دَعْتَهَا
۱۴۷	۷	کداز	کذار	۱۹۶	۱۰	قَوْلَكَ	قَوْلَكَ
۱۵۰	۱۰	ررشنی	روشنی	۱۹۶	۱۴	رَبِّ	رَبِّ
۱۵۰	۲۱	استناره	استناره	۱۹۷	۱	تَرَكْتُ	تَرَكْتُ
۱۵۱	۲	نغمه	نغمه	۱۹۷	۳	تَحَتَّ	تَحَتَّ
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجحان	۱۹۷	۱۷	فَجِئْتُ	فَجِئْتُ
۱۵۴	۱۵	دراش	درازش	۱۹۷	۲۵	نَجَمْتُ	نَجَمْتُ
۱۵۶	۲	شامسای	شام سازی	۱۹۸	۱	الْكَفَرِ	الْكَفَرِ
۱۵۶	۱۷	کاهواره	گاهواره	۱۹۸	۱۷	إِلَى	إِلَى
۱۵۶	۲۳	بومی شوم	بومی وشوم	۱۹۸	۲۲	قُدَّ	قُدَّ
۱۵۸	۶	شدتاه	شدتازه	۱۹۹	۱	يَجِبْتُ	يَجِبْتُ
۱۶۰	۲۰	کرباد	کردباد	۱۹۹	۲	أَرْحِيَةً	أَرْحِيَةً
۱۶۳	۹	دمدکل	دمدکل	۱۹۹	۵	مُسْمِعُ	مُسْمِعُ
۱۶۴	۱۰	جوشن مقتول	جوشن مغتول	۱۹۹	۱۷	الْمَرْقَبِينَ	الْمَرْقَبِينَ
۱۶۷	۱۵	کَرک	کرک	۱۹۹	۲۵	بِالتَّقْوَى	بِالتَّقْوَى
۱۶۷	۱۸	کل	کل	۲۰۰	۱۶	أَتْرَاكَ	أَتْرَاكَ
۱۶۷	۱۹	کشته	کشته	۲۰۰	۱۸	تَفَقَّقَ	تَفَقَّقَ
۱۷۲	۸	بخست	بخست و	۲۰۱	۲	أَخْرَهُمْ	أَخْرَهُمْ
۱۷۲	۱۰	باسخ بلا	باسخ بلی	۲۰۱	۹	عَسَقَكَ	عَسَقَكَ
۱۸۲	۴	ارسیم	ازسیم	۲۰۱	۱۸	فِي	فِي
۱۸۴	۹	نخ	نخ	۲۰۱	۲۰	مِنْهَا	مِنْهَا
۱۸۶	۷	قرآن	قرآن	۲۰۱	۲۲	الْكَسْبِ	الْكَسْبِ
۱۸۶		دوازده بیت مکرر شده		۲۱۴	۱۹	بدیهات	بدیهات
۱۸۹	۱۱	سَمَّتْ	سَمَّتْ	۲۱۵	۱۴	مِنْ سَلَالَةٍ	مِنْ سَلَالَةٍ
۱۹۰	۷	قَوْمُوا فِدْيَكُمْ طَالَتْ جَوَارُكُمْ	قَوْمُوا فِدْيَكُمْ طَالَتْ جَوَارُكُمْ	۲۱۵	۲۱	جوانی که	جوانی که
		فِي عَقْرِ دَارِكُمْ صِلَاءٌ وَ تَغَانَا		۲۲۰	۱۰	زایند	زایند
۱۹۱	۳	وَرَاوْ	وَرَاوْ	۲۲۱	۱۶	مَحَلِي	مَحَلِي
۱۹۱	۶	فُضُولًا	فُضُولًا	۲۲۲	۱۵	حکیمست	حکیمست
۱۹۱	۱۴	الْبَقِي	الْبَقِي	۲۲۴	۴	نیز بعد	نیز بعد
۱۹۲	۱	تَنُوحُ	تَنُوحُ	۲۲۴	۷	گاه جوانی	گاه جوانی
۱۹۲	۳	مِنْ آجَلٍ	مِنْ آجَلٍ	۲۲۴	۲۳	اسیر کنند	اسیر کنند
۱۹۲	۲۹	تَوَامٌ	تَوَامٌ	۲۲۷	۷	بی بهنا	بی بهنا
۱۹۳	۷	فَمِنْهُمْ	فَمِنْهُمْ	۲۲۷	۱۲	کردنده	کردنده
۱۹۴	۲	فَاصْطَبِرْ	فَاصْطَبِرْ	۲۳۱	۲۲	هر دو ناصحیح	هر دو ناصحیح
۱۹۴	۳	مُحْتَسِبِ	مُحْتَسِبِ	۲۳۲	۴	زائید و وهم	زائید و وهم
				۲۳۳	۳	ووز	ووز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۳	۱۴	انزلنا	انزلناه	۲۶۷	۲۳	بنکر اورا	بنکر آنرا
۲۳۴	۲۴	باهم تطبیق	باهم توانست تطبیق	۲۶۸	۱	میفرماید	میفرمائید
۲۳۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی	۲۶۹	۶	دریش	دریش
۲۳۷	۵	درصوری	در صورتی	۲۶۹	۱۷	شوی	سوی
۲۳۸	۶	یک سبب آب هم بخورد	یک سبب آب بخورد	۲۷۴	۱۱	آیه مبارکه وجعلنا نومکم سبانا	
۲۴۰	۸	مصرع	مصرع	۲۷۸	۴	اگر راست	اگر از راست
۲۴۲	۱۰	انجام	انجام	۲۷۸	۶	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۴۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك	۲۷۸	۱۸	این صور را	ظهور این صور را
۲۵۰	۲	و مجرد کردن خود او از لوازم عالم جسمانی و منزله کردن او		۲۷۸	۱۸	این زمانه	زمانه
۲۵۴	۱۹	تحقیق	تحقیق	۲۸۳	۳	نه از بلخ	نه از بلخ
۲۵۸	۱۴	۷۴	۸۴	۲۸۹	۱۵	کرته	کرته
۲۶۳	۷	نه بسود	ببسود	۲۹۰	۱۵	۴۲۴	۲۲۴
۲۶۳	۱۳	دیر کبود	یرده کبود	۲۹۲	۲۱	کافو	کافور
۲۶۳	۲۱	دواند	دوا اند	۲۹۵	۲	بهترین است	بهتر این است
۲۶۴	۲۴	فرزند گردونست	فرزند طبع گردونست	۲۹۵	۱۵	باهترا	باهتر از

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

مجموع تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا
که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
نکار کرده رخاں و بکار برده عبیر
همی فریبت این کننده پیر پشت دوتا
توتازه بسته برون نای و این مشاطه بفن
بصد هزار حلال کشته خویشان آرا
بلعل و کوهر دارد نهفته کردن و کوش
بزر و زیور دارد نهان چکاده و پا^۱
همی بصنعت ارژنک چه ره ارژنک
کند چو صفحه ارتنگ خرم و زیبا^۲
همی ببیند آذین برین و حش اطلال
پیوشد سرگین بمنبر سارا
هزار دام وتله بر نهاده دارد سخت
براهت اندر هر یک نهان و ناپیدا
تو پای بسته بدام اندرون و پنداری
چدار سخت بیا بر نهادت این جادو^۳
گر این چدار بدری بدر روی از چرخ
مکن مقام بویرانه کر نه خر کوف
بآب رزده هر زر که زیر خاک نهفت
چو آتشی است همه آرزوی دنی و تو
مدار رنجه روانرا ز بهر راحت تن
مدار جان سماوی اسیر خاک کی تن
چه جای خنده که گرید خرد بر آن جامه
مشو فریفته ای ساده دل بنعمت دهر
چو کودکان بر بانی و بفکنش بحلق^۴

که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
همی فریبت این کننده پیر پشت دوتا
بصد هزار حلال کشته خویشان آرا
بزر و زیور دارد نهان چکاده و پا^۱
کند چو صفحه ارتنگ خرم و زیبا^۲
همی ببیند آذین برین و حش اطلال
پیوشد سرگین بمنبر سارا
براهت اندر هر یک نهان و ناپیدا
که رسته کشته و آزاده خبوك بلا^۳
قوی کند بگردن فکندت این رعنا
و راین کمند بیری چو جان شوی بصفا
برون خرام از بنخانه پاك چون عنقا
سپرده دل بشره باد سارو آتش خا
زده بر آتش پروانه وار بی پروا
روا مدار که تیمار خر کند عیسی
مریز جرعه زمزم بجای استنجا
کش ابره کهنه گلیم و بطانه نو دیبا
که او نهفته کند نیش خار در خرما
هنوز ناشده بخراشت کلو ز جفا

۱ - چکاد بالای سر و پیشانی ۲ - ارژنک اول نام مانی نقاش و ارژنک ثانی نام دیوی است که بدست رستم
کشته شد و ارتنگ نام کتاب مانی است ۳ - خبوك محکم و استوار ۴ - چدار پای بند اسب و استر
۵ - خرکوف بوم و جغد بزرگ

جهان بفاقه کند تیره اختر جشید
 بعلم زندگن اینجان مرده ریگ و بگیر^۱
 بکوش تا بنمائی در این کلین تابوت
 کفی ز پست جو و آب چون بسنده بود^۲
 که رهروی تو و راه درازت اندر پیش
 بچرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست
 ترا کنون که چومشک است موی فرق و ذقن
 بیژمراند ناچارت این شکفته بهار
 کمان بری که جوانی و کودکی و نشاط
 چوبستندند غریمان متاع خویش زمن
 تو شادمان که پرستندگان کشیده رده
 سبک روش فلک کینه تو ز سینه خراش
 سپا چیت بسگو تیره و بینبارد^۳
 زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ
 شنیده ام که بهر روز چندرنک شدی
 گهی فروخته بودی بسان درین کوه
 گهی نمودی چونان که بسدین خرمن^۴
 چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید
 ز دش در آب یکی رنگ چرخ رنگ فروش
 ز عادیان بجهان در نماند جز سخی
 شنیده ام که کمانکش بدند و تیرانداز
 کشیده کاخی هر یک بسان چرخ بلند
 کنون ازیشان پر درخته ماند خاک یمن

ز مغز کله مردم دهد بدیو غذا
 ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا
 بجوش تا بجهانی شراره از خارا
 مساز از پی لذت فروشه و گیاه^۵
 رفیق رفته و تنها بمانده بر جا
 که ترش دارد بر بندگان رخ از صفرا
 فلک بشبیه کافور سازدش فرادا
 بگیرد اندک اندک این جمال و بها
 بانستعاره مرا حله بود و طاق و ردا^۶
 نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما
 بکاخت اندر گلچهرگان ماه لقا
 بقصد آنکه بخاک اندرت کند تنها
 بخاک و خشت مأوی بسنک و گل مژوا^۷
 کند فراشته کاخ تو نیز پخش و هبا
 سدید آنکه سنمبار بودیش بنا^۸
 گهی چو قبه از نور تافتی ز ضیا
 گهی نمودی چونان که زمردین صحرا
 و یا چنانکه زخر چنگ برزند شعرا
 که خاک گشت و نماید کنونت خاک آسا
 که داشتندی چو پیل پیکر و بالا
 مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا
 بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا^۹
 از آن قصور نه دک آشکار و نه والا^{۱۰}

۱ - مرده ریگ مال صاحب مرده و میراث ۲ - پست بکسر اول آرد - بسنده کاف ۳ - فروشه حلوا ۴ - طاق نوعی از جامه و طبلسان وردا ۵ - کو بفتح ک و دال - انباردن بمعنی انباشتن و برگردن است ۶ - مأوی و مثنوی جای و منزل و آرامگاه ۷ - سدید بفتح نام یکی از دوقصر که سنمبار معمار رومی برای نعمان بن منذ بنا کرد ۸ - بسد بضم و تشدید مرجان است ۹ - طلا و تطلبه اندودن و مالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ - دک بی و یا دیوار - والا بمعنی بلندی و قدوبالا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت
بیادگار ندارم ز قوم حمیریان^۱
صعید مصر همان است و رود نیل همان
دگر مگوی سخن با من از فسانه مصر
که جانت ایدون مصریست بس عظیم و فراخ
هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی
خرد چو موسی و فرعون مصر تست منش
عصای موسی جان تو ایزدی دانش
جمال حضرت جانرا ندیده زبیراک
بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنک
گاهی چو تیمی ربمن بمکر و زرّاقی^۴
گاهی چو بچه سفیان حشر نموده جنود^۶
ز تیرکاف برونسو چو تیز ببریادی
بباش تا که بوی درجهان خوش و میزی
درون خویش بفرهنج از بدی و بسنج^۹
آیا شنیده سخنهای باستان بدرست
قلم بدست من اندر چو ابر فروردین
چو ابر خامه ز دریای من بردهایه

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

کرد اندر بال و گردن عنبرین چنبر مرا
پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا
یک تنه آمد براهم پیش و گفتم لشکری
بر مساهانی نیامد در جهان از کافری

۱ - صعید تراب و خاک - قبطی تابعین فرعون - سبطی تابعین موسی ۲ - شاه بمعنی داماد است ۳ - لیلل نا.
محلّی است نزدیک مدینه فارس لیلل عمرو بن عبود است ۴ - تیم مراد تیم بن مرّة قوم ابی بکر است ۵ - عدی
بروزن غنی قوم و گروه عمر بن الخطاب و در اینجا بضرورت بنشدید دال باید خواند و تیم و عدی نام قبیله و طایفه ایر
دو خلیفه است - اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها و شیطان است ۶ - اشاره بمعنویت بن ابو
سفیان ۷ - اشاره بمعرو بن عاص بن وائل است ۸ - مخفف خاتم الانبیاء ۹ - فرهنگبدین بمعنی ادب کردن
و تأدیب نمودن است ۱۰ - زرسا زرخالص و بیفش ۱۱ - خنیده بروزن رسیده پسندیده و شهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من
 بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی
 میزند هر بارم و میراندم دور از بساط
 سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من
 سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه^۱
 پروبالم سوخت باری تابش آن شمع و باز
 کردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود
 مادرش بهر دلارامی من زاده است و بس
 مادرم زائید تا ورزم بگیتی مهر او
 میدوم زآنسان بکوی او که پنداری سروش
 دور از نوشین لبانش باد در کام حمیم^۲
 در ربودم جان ز چنگ خوبرویان بارها
 چونکه شهبازی نیارد رست از يك حلقه
 بند کاوسی است بر پایم خدا را همی
 نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی
 نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
 اندرین دریای موج انگیز و باد هولناک
 روح موسی باید و کَر و فرّه کیخسروی
 تا بدان قرخ روان و تا بدان فرّه کیان
 جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من
 آشیانی گر کنی بر سد ره نشینند هکرز^۴
 چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق
 این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید
 ناله ام امشب ز گردن بر گذشت آگاه باش

کرد امشب باز یادش سینه پر آذر مرا
 گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
 تا کند بیخانمان چون مهره ششدر مرا
 گر ندیدی مست جاویدی بیا بنگر مرا
 دیدی از يك روز ابراهیم بن آذر مرا
 پرو بالی داد از نو عشق جان پرور مرا
 باز عشقش از جوانی داد زیب و قر مرا
 تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا
 مادرش زائید تا باشد نكو دلبر مرا
 می بتازد بر براقم یا که بر شهپر مرا
 گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
 صعب کاری کاو فتاد از عاشقی ایدر مرا
 چون تواند رست دل ز آن حلقه بیتر مرا
 تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا^۳
 نه امید آن که بنشینند کنار اندر مرا
 تا چه افتاده است زیندل ای برادر مرا
 بادبان کشتی شکست و یاوه شد انگر مرا
 اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا
 از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
 و زنی خر گاه بر بالای هفت اختر مرا
 جز پیام او فرو نایسد همی کبتر مرا^۵
 مشک در دامن فکند و عود در بجر مرا
 سوخت مغز استخوان و کرد خا کستر مرا
 زآنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا^۶

۱ - زه کلمه تحسین بمعنی احسن و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملك يمن است و اشاره
 است بگرفتاری کیکاوس بدست پادشاه يمن و خلاص دادن رستم اورا ۴ - سیدره بکر سین نام درخت کنار در
 آسمان هفتم بر جانب عرش ۵ - کبتر کبوتر است ۶ - توفنده بانك و آواز که بهر بی هرازه گویند - تندر
 بضم اول وفتح دال رعد است

هر شبی دور از تن یا کش که جانم خاك اوست
 خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من
 داوری بر دم بسوی زلفش از بیداد چشم
 خواستم کردن نثارش جان و نخریدش بهیچ
 با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز
 خست با پیکانم و از خاك را هم برنداشت
 بارها از درد دوریش تن از جان برکسیخت
 با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها
 چا کری او مرا خوشتر اگر بپذیردم
 تا مرا اندیشه زلفش بخاطر در گذشت
 گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا^۱
 رامش و شادی کجا دارد بگو آرامگاه
 مهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست
 لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
 با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه
 آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
 شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل
 میهراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس
 با خیالش از درو دیوار من خورشید رُست
 زرو گوهریش من بکسان بود باسنگ و خاك
 بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناك
 آفرین ای مست چابك دست تیر انداز من
 گر بود پاداش خون حنجرم پیوند دوست
 مینوی چهر منا بر خیز و زنی من بر گرای
 چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود

آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
 گر در این دریا ببیند مرد آشناور مرا
 بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا
 چون ندید اندر ترازو یار سیم و زر مرا
 ز آنکه نبود در جهان زین بدش خشک و تر مرا
 نگش آمد دید چون نخچیر بس لاغر مرا
 بوی پیوندش دگر ره کرد جاناور مرا
 زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا^۲
 ز آنکه بنشانی بزربن کاخ چون قیدصر مرا
 اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا
 در کشد در سوزن و سازد نخ مسطر مرا
 هر کجا کاید فرود آن یار مه پیکر مرا
 زان شدم من در خور او زان شد او در خور مرا
 کرد پاسخهای شیرینش سخن گستر مرا
 رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا
 جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا
 گر ببیند یکشبی ناهید خینا گر مرا^۳
 گر بپیش آید ز بدشه شیر شرزه نر مرا
 خانه از هر شش جهت شد کشور خاور مرا
 دلپذیرم گیر بنپذیرد زرو گوهر مرا
 تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا
 نا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
 گو بیاور خنجر و یکسر ببر حنجر مرا
 تا کنی آسوده دل از مینو و کوثر مرا
 آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

۱ - از در به معنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستاره زهره - خینا گر مطرب و نوازنده

شربه از افسر بود و ز آنکه افسر تیغ اوست
دوش آمد زر دُهشتی جام بگرفته بدست
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست
گفتمش آرایشی نا کرده بخرامی برام
ز آن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد
امشب از جام وصالش مستم و دارم شکفت
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب
گر چه زیبایند یکسر دختران طبع من
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم
داد خواهی گر مرا با کس که باشم جفت او
بر تر آید جانم از پا کیزه رویان بهشت
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان
چا کرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری
گر نه قره ایزدی در ذات پا کش مضمر است
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر^۱
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر درم^۲
فرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز^۳
بال و پر ریزیده بودم چون کریزی مرغ وار^۴
ای سوار دل دلدل شهباز بفرّ بندکیت
بر نشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
رنک همچون لاجور دودیده چون باقوت کرد
گر نه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان
من مکر دارا بم و کیتی همای تاج خواهم

اندر اینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا
خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کشمیر مرا
گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا
گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا
ناخوش آید زین سپس اندر مزه شکر مرا
کاین نمی آمد ز بخت خویشتن باور مرا
سر بده در عشق و مفزا بیدش درد سر مرا
لیک زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا
دور دارای باب من از شوی بد گوهر مرا
جفت کن با نام بگشاینده خیبر مرا
در پذیرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا
یکتنی نبود همال و همسرو همبر مرا
بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا
از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا
گوید ایدون جای مغفر بایدی معجر مرا
زال گوید بیکمان خنجر ده و مغفر مرا
گر بیدش آید بروز رزم زال زر مرا^۵
باژگون آویزمش گر رود هد بیور مرا^۶
کرد فرّ شه زنو شاهین صید اشکر مرا
ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا
این خسائرا تا دهند ی باره و استر مرا^۷
بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا
داشت بارنج روان مانند مایندر مرا^۸
گشت ازین رو هفت کشور خانه گازر مرا

۱ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی و سفیدی موی او را زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیور نام ضحاک ۶ - گریز بضم کاف تازی پرریختن مرغان ۷ - باره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آنم رزم که نامی ماند خواهد در جهان
 آنچنان زین بر شده از در نشستم تلخکام
 از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را
 گر تو نشیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت
 چون قیاسات خرد خالی نبود از پیچ و تاب
 حکم آن کین جنبش سیاره بر فرمان اوست
 گر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست
 بهترین چیزی که شد بخش من از بزدان پاک
 سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن
 جای استیزه ترا با من نماند ای ناصبی
 با من ای ناکس بجشم تیره ات چندین معجخ^۷
 ای خداوندیکه مهرت هستیم شد یکسره
 آن توئی کت پاک بزدان گوید اندر سرهمی
 دیدمی در خواب یکشب آن فروزان پیشگاه
 چون بسودم دیده تر پیش او بر خاک خشک
 از تکلف دور نطقی از روانم بر دمید
 چرخ گوید پیش نطق گوش چون سبسنبرم
 تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن
 بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان
 کر بدوران من اندر باز گردد عنصری
 گر بنشناسند فرزندان دهرم باک نیست

لطف کن وز جنس عنقا نیز هم مشمر مرا
 کوئی اندر کام دارد چون شرنک از در مرا^۱
 نیست کس جز باب شبیرو شبر سرور مرا^۲
 کابن بود فرخ همال و یاورو داد مرا^۳
 بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
 بی نیازی داده از احکام بو معشر مرا^۴
 خوشتر آیدز آنکه باشد چار و سه کشور مرا
 کت بوم مهتر پرست و تو بوی مهتر مرا
 زیرم آید گر شمارد شاه دین کهتر مرا
 خواجه افلیح ترا و خواجه قنبر مرا^۶
 با فریدون می نقابد از در حمیر مرا^۸
 شد عرض با ذات بیهمتای تو جوهر مرا
 که نیامد در زمانه چون تو یک مظهر مرا
 بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا
 سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
 چرخ باید در خطیبی پایه منبر مرا
 گر چه باشد صد هزاران دیده چون عبهر مرا^۹
 راست چون مریخ میباید خط محور مرا
 هر کجا دیوی گراید ناخوش و منکر مرا
 بیند اندر خرمنش هم برق و هم صرصر مرا
 بس بود بر سر همایون سایه حیدر مرا

در معنی جنگ بین المللی و توصیف اثر پلان

روئینه شاهینها نکر با آتشین جنگالها^{۱۱} گسترده اندر باختر یر های کین و بالها

- ۱ - شرنک حنظل ۲ - شیر و شبیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر بمعنی برادر است ۴ - ابو معشر جعفر بن محمد منجم بلخی متوفی سنه ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار کشادگی میان انگشت ابهام و وسطی که یک وجب باشد ۶ - افلیح نام غلام عمر بن الخطاب ۷ - چغیدن کوشیدن و ستیزه کردن ۸ - از در حمیر مار ضحاک ۹ - عبهر زر کس است ۱۰ - (با آهنین)

بگشاده از منقارها برسان دوزخ غارها
 بیکار جویان فرنچ بیموده در کین راه رنج
 زآن بانگهای سهمناک دریده شد پیوند خاک
 سقلا بیان نیز چنگ بر خویش بسته ساز جنگ^۱
 ار دل برون افکنده باک بسپرد تمها بر هلاک
 و آن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم^۲
 دم در فروزینه زده سیری بلوزینه زده
 افکنده بر قومی زبان تا خودبرد سود ازمیان
 هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش
 چون حمیری از در ز کفت رستش دواژ درای شکفت^۳
 بود اندر آن وادی بلند کوهی چور خشنده پرند
 نه غرم را آنجا گذرنه کور آنجا پی سپر^۴
 بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کلان
 یک چار یک زآن دایره کش دُم زماهی سر بره
 بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب
 چون دید چونین طنطنه بر شد پیر و از اُزبانه
 فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان
 زین بر گزافه بندها پذیرفتن پیوند ها
 چون من بجنبانم بکین شهر پیروزی کزین
 چون نسر طائر گستر بر جیشتان بال و پر
 بهرام و بر جیسیم بخوی فرهنگ سنج و سخته کوی^۵

وز غار جسته مارها تفتیده دم و بالها
 وز کوه با توف و تفتنج انگیخته زلالها
 شد سرو خنیده چو ناک افتاد از استقلالها
 چون شربچکان بیدرنگ جسته برون از نالها^۶
 باتخت شاید یا مغاک ما را درین احوالها^۷
 خویش درشت آواش نرم فرزین ده محالها
 یائی چو بوزینه زده در حلقه طبالها
 آن گشته نقش پرینان وین برده گنج و مالها
 راند تشی تیر خلش چرز افکند بیدخالها^۸
 یا زید چون نیرو گرفت که پیش و که دنبالها
 اندیشه را کوه کمندز آجا بچندین سالها
 باد بزان اندر حذر من سحبا اذبالها^۹
 با یکشبه مه توامان زآن هندسی اشکالها
 چون طاق رومی قنطره قائم برین اطلالها
 زآن خنده هر صبح آفتاب بگرفته قرخ فالها
 چو نره شیر کرسنه با کرسنه اشبالها^{۱۰}
 کز لاشه هاتان کر کسان جسته ز من آمالها
 با محضر و سوگند ها من بکسلم احبالها^{۱۱}
 از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها
 ریزد بستران آذر چو آب از غربالها
 هستم چو آید جنگ جوی سالار جنگ آغالها^{۱۲}

۱ - سقلاب روس ۲ - نال نیستان که پیشه شیر است ۳ - مفاک بفتح میم کودال و کور ۴ - کیمیا و مکر
 و غدر - چرم پوست و قالب بدن ۵ - تشی خار پشت بزرگ را گویند - چرز نام مرغی که هویره خوانند - بیخال
 فضله طیور - معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز بیخالی بر روی آن اندازد و خود را
 خلاص سازد ۶ - از در حمیر مارضحاک - کفت همان کتف است ۷ - غرم یضم میش کوهی ۸ - سجب بفتح
 کشیدن بر زمین یقال سجت ذیلی ای جرته - ذیل دا من اذبال جمع ۹ - شبل بکسر بچه شیر اشبال جمع ۱۰ - محضر
 استشهاد و شهادت نامه - جبل و سمان اقبال جمع ۱۱ - بهرام مریخ - برجیس مشتری - سخته سنجیده
 ۱۲ - آغال شورانیدن و آشوب کردن

یور فرنگیسم بفرد صد پیک بلقیسم بدر^۱
 چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و برز
 کر کوه از بن بر کنید و رسرز کیوان بر^۲ کنید
 کر چهره میدان کین آژنگ بگرفته است و چین^۳
 چون بیندم بر پشت خنک بر خویش بسته ساز جنگ^۴
 مرگست اندر چنگ من اسپهبد و سرهنگ من
 بکپنجه ام پر زرو کنج بکپنجه ام یرد دورنج
 در پیش من هر ناخف کنزخوت و بادو صلف^۵
 چرخست دست آموز من با دولت پیروز من
 چون بختی مستم برام بیموده ره با مهر و ماه
 چون دختر امش گرای بر نام من چاهم^۶ حدای^۷
 گراین خطر دشمن کند ناقصد حوزه من کند
 باقر من هر ساد دشت کز روی کله و چوبان گذشت
 آن عنصر گشته هبا بر خیزد و پوشد قبا
 کر تیغ بسته بر میان یازید چون مردان دمان
 خاصه که درد نبال من فوجیست از اشبال من
 بر جای دل در جنگها در سینه بسته سنگها
 ناولک بسندان در زده درزی بسندان بر رده
 اینک زهر آزمون از بیشه ژرمن برون
 بر گفته شان روز خطر داردو اشکم کش پسر

آرد ز تنیسم خبر خواند ز چین اقوالها^۸
 چونان کجا بردیمه^۹ یرز گردد از آن کوپالها^{۱۰}
 هم نیز اشکار منید چون پیش رستم زالها
 چون مامک لاغر سربین بگذشته بروی سالها
 بزادیش از چهره زنک چون ساده رخ اطفالها
 آنکس که کرد آهنگ من گیردش در اغلالها^{۱۱}
 زبن دشمنان اندر شکنج زان دوست را خرطالها^{۱۲}
 استاد بودی چون الف خمیده شد چون دالها
 بخت جهان افروز من زد خیمه اقبالها
 از هم آب و گیاه وز نهیم اعجالها^{۱۳}
 آورده در چنگ و درای ناهید در اعمالها^{۱۴}
 مرکش چو امرین کند دو اسبه استقبالها
 هرگز نکرده سبز گشت گشتش روان سلسالها^{۱۵}
 با نامم ارجنبد صبا برد خمه چپالها^{۱۶}
 یاره نهم بر دستستان بر یا زرم خلخالها^{۱۷}
 بسپرد بر اقوال من کوشی بصد اقبالها
 بر چهره شان آژنگها بر تن زرو سر بالها^{۱۸}
 زان تیر کآمد سر زده از شست آن ابطالها^{۱۹}
 آورده ام شیران که خون شویدشان چنگالها
 مرشاه ترکانرا پدر خاقانش از اخوالها^{۲۰}

- ۱ - فرنگیسم نام مادر کبیر و است ۲ - تنیس نام جزیره نزدیک مصر ۳ - یرز بضم کرک جامه ۴ - آژنگ چین و شکنج ۵ - خنک اسب سفید ۶ - غل بضم و تشدید بند اغلال جمع ۷ - خرطال نام یکی از حیوانات است و دروزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب و تکبر ۹ - بختی شتر - نهیم بفتح رسیدن همت در چیزی - اعجال شیرناشتاشکن ۱۰ - حدای آواز حسی که شتر را بدان رانند ۱۱ - درای زنک بزرگ ۱۲ - سلسال آب خوش روشن شیرین که وان در گلو فرو رود ۱۳ - چپال نام سلاطین لاهور ۱۴ - یاره دست بند زنان ۱۵ - آژنگ چین و شکج - و مخفف روی است که یکی از فلزات باشد - سربال پیراهن ۱۶ - بطل شجاع و دلیر ابطال جمع ۱۷ - مار دو شکم مراد تفنگ است که پسر او فشنگ است و با رعایت تبدیل فایده در فارسی یشنگ میشود که نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاتان چین است باعتبار اینکه باروت را از چین آورده اند و معنی بیت بدقتی اندک معلوم است

دیوی زجم بگریخته زنجیر جسم بکسیخته
ایخوشه بسته کشته از فروخته انگشته-
آورده ام بهر درو چون کشته کاران روز خو^۲
گفتی جهان بدیشۀ ناخونده زخم تیشۀ
و آن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم
تبغ از غلاف آهیختند و زبویه کرد انگیختند
ز آن شیر بچکان روبهان کرده بخواری رونهان
چون طفرل بکشاده پر کش بر شتر مرغان گذر
چون در درنگ افشارد شاه پایش شتاب آرد سپاه
بلجیک رانج جرب بگرفت ز آن ویل و کرب
چون ماکیان خاصه^۳ کریز نموده پشت اندر کریز
یزدان یز شکست و جهان رنجورو نالان و نوان
کیتی ز سر سام جنون بدمغز آکنده و کنون
کیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای
کر من نه بر افسوس می چون زیر ابن کابو سمی
بگماز بانوشین لبان نوشید می روز و شب-ان^{۱۳}
چون شب یلاس تیره کون در بر کند دیر اندرون
پیموده می در جام جم با همدمان خرم زیم
چون تلخ شد کامم می شگر زمزم از لعل می^{۱۷}
چون صبح باز آید مرا درد و کداز آید مرا

آتش بدم انکیخته سوزنده تا امیالها
هم داس و هم چرخشته باخیل دشمن مالها^۱
این گفت و پس بر خاست غواز کوسهاوز نالها^۲
کافتاد در ه-ر ریشۀ ز آن شاخها اشغالها^۴
بگذشت در هر پیچ و خم بر دوح و براطلالها^۵
دو صف بهم آمیختند چون روبه و ربیالها^۶
خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لالها
افتاد و جستند از خطر با سرعت واجفالها^۷
بکشاید از گرد سیاه فتح درخشان بالها
بکشاد زی صری سرب آن قمع و استیصالها^۸
بر فرق خاک تیره بیز رخ زرد از او جالها^۹
از بهر درمان بسک زمان بکشایدش قیفالها^{۱۱}
ز اصطرخ این گنبدیده خون بشکسته شد اقبالها^{۱۲}
هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالها^{۱۳}
یا همچو جالینوسی عاکف بر این تمثالها^{۱۴}
در گوشۀ چون راهبان پر دخته از غم بالها^{۱۵}
راهب نوازد ارغنون من در کشم ارطالها^{۱۶}
از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالها^{۱۷}
بر شب زمشکین رلف وی خوش خوش زنم اوصالها^{۱۸}
کار دراز آید مرا از رنج و از احوالها

- ۱ - چرخشت چرخ که بدان هصاره هر چیز گیرند و انگور شراب در آن فشارند ۲ - خود درو کردن هلف و غلات
- ۳ - تال زنك بزرگ ۴ - اشغال جمع شعله ۵ - دوحه بفتح دال درخت بزرگ ۶ - دوح جمع - اطلال جمع ظل
- ۷ - آهیختن بیرون کشیدن تبغ از غلاف - ربیال بجه شیر که شیل باشد ۸ - طفرل نام مرغی شکاری - اجفال حرکت سریع شتر مرغ ۹ - سرب طریق و راه ۱۰ - ماکیان مرغ خانگی - کریز یر ریختن طیور ۱۱ - و جل ترس و بیم اوجال جمع ۱۲ - قیفال نام رگی در بازو که خون ازو گیرند ۱۳ - اقبال جمع قتل و عبارت از بند و سداست ۱۴ - بگماز بکسر اول شراب ۱۵ - بال دل و خاطر ۱۶ - رطل بیمانه بزرگ شراب ارطال جمع ۱۷ - آصال هکام عصر و چاشت ۱۸ - می بتشدید نام معشوقه ایست ۱۹ - وصل سیم و ابریشمی که بروی سازها کشند اوصال جمع .

ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست
از فرو دین تا دی زدی نوشیم تا مژده ماه می^۲
چون سر برافرازد فرزند تار ارمیان از اور مزد^۴
گر آلمانی شاعری مانند مانی ساحری
تا مدحت قبصر کند بر نام وی دفتر کند
چون کلر خان پیر ایدش دوشیزه وار آیدش^۷
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من
بنهفت اندر کلک من عده آن پی این سلک من
با شوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر
آل و تبار دیو جهل مر جهل رافرنزد و اهل
فلز در معنی جنگ **بن الملل فرهاد**

بر شد نشیب ها و فرو شد فراز ها
کایدون و اخیتمند از آن پرده ساز ها
بنهفته داشت راز و عیان کرد راز ها
بر جای زعفران همه موی گراز ها
چوپان در آرمان و فتاده نهاز ها^{۱۲}
افتاده زین هزاره در اهتزاز ها^{۱۳}
با آهنین مخالب و روئینه کاز ها^{۱۴}
چونانکه زی کلنگان گیرنده باز ها^{۱۶}
آذر کشبهای خهاهن کداز ها^{۱۷}

بستند بر زمانه دگر کوف طراز ها
ناهید پرده های شکفتی نهفته داشت^{۱۱}
کیتی زکین دوده آدم بدل درون
روئید هر کجا که همی رست زعفران
پر کرک گشت دشت و پیرا کننده شد کله
وین آرمیده توده ستوار باوقار
پر خاش را برون شده از بیشه شیر ها
بر شد سوی اثر شرر بار خیمه ها^{۱۵}
و آنگاه زی نشیب فکندند از فراز

۱ - بلبل شدت غم و اندوه ۲ - دی ماه دهم از سال شمسی و من ماه اسفند است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال
ناز و غنچ ادلال جمع ۴ - فرزند بضم فا و سکون ز کجایی و سبزه که اول بهار روید - اورمزد نام روز اول از
هر ماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ۵ - حال قرار و آرام ۶ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش
۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لال بشدیده مهره گوهر و اولاد فروش ۹ - (مکندر بر این) ۱۰ - بیغاره سرزنش
و طعنه و ملامت آل جن و دیو ۱۱ - ناهید ستاره زهره ۱۲ - آرمان افسوس و حسرت و آرزو - نهاز بضم اول
پیشاهنگ کله ۱۳ - هزاره شدائد و جنبش اهتزاز جنبیدن و نشاط کردن ۱۴ - نجاب جنگال مخالب جمع - کاز
دندان ۱۵ - خیمه شرر باز زین و آثر و یلان ۱۶ - کلنگ پرنده ایست که در رنگ ۱۷ - آذر کشب برق است
خاهن بضم اول سنگی است سرخ و سخت که حجر الحديد گویند.

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم
و آن مسدی و منیر همه تار و بود ها^۱
بیدار بود کماو و نشد کارگر در او
در کشتنمدهای جهان هر چه بود زرع
قدیر مکر قضا است که با کس ز فتنه نیست
آنجا که پای عزم کران کرد در رکیب
با همّتی که داشت سکندر پیش او
اندر پی و عروق بسالاد مخالفش
و آن مملکت بیاد فنا رفته از غرور^۲
اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است

شد بحر ها جبال ز غرقه جهاز ها
بکست هر چه بافت زخارا و خاز ها^۳
مردمنه را فسونگری و بند و ساز ها^۴
چرّید و پر نکشتش اشکم ز آزا
از فتنه خود قضا نکند احتراز ها
کوتاه و سهل کشت صعب و دراز ها
بردی اگر بدیدی چهرش نماز ها
افتاد از نهیب سپاهش کزاز ها^۵
بر باد وعده های لب دلمواز ها
مانده ز انتظارش در خامیاز ها
از یار ناز خوشتر واز من نیاز ها

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی گل در این نغز گلزار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان
مشو غرّه بر عهد و زهار وی
ز پیکان این بسته زه بر کان
کدامین زدوده دل از غم کزاز
فرو بند جنبنده لب از کله
کسی کو کله دارد از بد کهر
کهی قیر کون که چو روشن چراغ
ستوهی فزاید مکرّر همی
دراز است طومار گردون ولیک
قلم زب نزد خامه در آشتی

که چینه راز آن دو صد خار نیست
جهانرا چو گفتار کردار نیست
که نزدیک وی عهد و زهار نیست
ندیدم یکی دل که افکار نیست
سر انجم بر دلش زنگار نیست
که این بد کنش را ز کس عار نیست
هم از بد کهر کم بمقدار نیست
جز این دو جهانرا دگر کار نیست
چرا دلت رنجبه ز تکرار نیست
نگارش بجز درد و تیمار نیست
طرازش بجز جنگ و بیکار نیست

۱ - سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغه فاعل بافنده جامه نیر بکسر نون بود جامه منیر بصیغه فاعل آنکه بود جامه را بافد و آنرا رنگین سازد ۲ - خارا حریر - خاز کتان ۳ - اشاره بیاب الاسد والثور است از کلیل و دمنه ۴ - کزاز بضم کاف عربی رضی که مورث رعشه و لرزه و تشنج و جمع شدن اعصاب گردد ۵ - مراد بلزیک است .

چو دیوانه آشفته نازد همی
چو رخس نهمن گسسته چدار^۱
ازین برده بیرون یکی حضر نیست
رونده برفت و من ایدر بجای
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
نشانهای صنع وی اندر تم
فرومایگی چون سرشت تنست
سبکسار تر از پرستار تن
بخوشخواری آنکو چرانید لب
نباشد غم پیچ و تاب از بنه
تن از تیره گل زاد ورخشنده جان
دهان صدف گرچه دُر پر ورد
گر اینخواجه عمرت بخروار بود
کلند شب و روز بنیاد کن
کنون تانه بس دبر اینخانه را
که این موج دریا نشیننده را
کمر بسته پیش گیتی مگوی
کنشتمی پرستنده را در کمنشت
نکوئی بیا کن کز این خوار بار^۷
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
ز آزار بیکانگان چون نوم^۸
ز خوی بد خویش نالم که کس
منه بر دلت بار رنج از سخن

مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو شبیدیز کش بر سرافسار نیست^۲
مرا و ترا اندر آن بار نیست
که راهش درشت است و هموار نیست
کسی کش دل از علم بیدار نیست
پدیداست و خود جای انکار نیست
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
بکیق درون يك سبکسار نیست
بهنجار جز گاو و خروار نیست^۳
برهنه سری را که دستار نیست
ز روشن جهانی که آن تار نیست
صدف جنس لولوی شهوار نیست
قفیزی کنونت ز خروار نیست^۴
در این کاخ لرزنده بیکار نیست
ازین بن کمان بام و دیوار نیست
ز سوئی کرانه پدیدار نیست^۵
میان اندرم بسته ز نار نیست
چو مطران گزیر از چنین تار نیست^۶
نکو تر کسی را بانبار نیست
مکو باوی آنچش سزاوار نیست
که بر من ز من جز که آزار نیست
بمن بر چو خویم ستمکار نیست
بدست اندرت چونکه معیار نیست

۱ - چدار پای بند اسب و استر ۲ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۳ - وار به معنی مانند و شبه ۴ - قفیز کیلی است مرز بین را بمقدار یکصد و چهل ذراع و بذر افشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند ۵ - کرانه کناره و ساحل ۶ - مطران بزرگ و رئیس کشت و کلیسا عموماً ۷ - خوار بار غله جو و گندم و سایر حبوبات ۸ - نویدن بفتح اول ناله و زاری کردن .

شگفتی فرا صیرفی کش درم
 خدنگ افکن آن تیر چون افکند
 مبر این گمان کاین کیانی کاف
 نی عسکری کر چه شگر دهد^۱
 چو چشم بتان دل فریبده می
 بیدماری اندر بنگزارمش
 در این شهره بازار پر مشتری
 زنیسانم آن بار گیرد که نیز
 کجا افکنم تیر کاین تیره آب

ابر نخت دگان و دینار نیست
 که زیر اندرش چاک سوار نیست
 بزه کردنش سخت و دشوار نیست
 چو کلکم همانا شکر بار نیست
 چو چشم بتان کر چه بیمار نیست
 که در مانش جز خوردن قار نیست^۲
 متاع مرا کس خریدار نیست
 صدف را زنیسان چنین بار نیست
 پر از غولک کشت و خشنشار نیست^۳

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

چتر کیسوی ترا خاصیت بال هماغس
 در نگارستان چینستان نکاری کس ندید
 آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست
 ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را
 بر لب هر کس که دندان در بخواب اندر بسود
 گوهر چشم نشد غلطنده در کام صدف
 چون نبندیشیده پایاب تو دادم دل ترا^۴
 چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شدم
 آب و دانه قوتم از منقار خون آشام اوست
 فرخ ترسیدی کر آنجا با طبیعت زیستی^۵
 چون توانم دل ندادن با تو کاندل روی تو
 عشق آن جادوست کز نیرنگ مهر تن ز جان
 گرچه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل
 ورنجستم آرزوئی را کز اختر خواستم
 میوزد بر شاخ من هر دم نسیم لطف دوست

ملکت خوبی مسلم زین سبب روی تراست
 با چنین ناز و ملاحظتها که در روی شماست
 از که برسم تا که گوید وصف آن بالای راست
 هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست
 لذت قند و شکر دیگر بپیشش کم بهامت
 هرگز از عثمان چو گوهرهای من گوهر نخواست
 بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
 زیر سایه بال شاهینم کمون نشو و نماست
 این اگر بشنیده رمز بقا اندر فناست
 لیک طبع عشق در عالم زهر طبعی جداست
 کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رباست
 بکسلد زیرا تنم از مهر جانان در غناست
 چشم امیدم چو نرکس باز بر لطف صباست
 نیست در گیتی کسی کوجست هر چیزیکه خواست
 میگیرم زین سبب گاهی بچپ گاهی بر راست

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که نیشکر خوب از آنجا خیزد ۲ - قار قیراست و مراد مرکب و ممداد است
 ۳ - غولک غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قمر دریا و حوض و اندازه عمق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نوبهار
 باد لطفش میبرد کوهی شکیب از هر درخت
 کوه سیل انگیزم و سیلی ز^۱ که انگیخته
 جنبش افلاک را سرمایه جز عشق نیست
 در خم چوکان عشق این کوبها سرکشته اند
 حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود
 باده در خم بی نفاذ و چست ساقی در عمل^۲
 دیک اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ
 و سوسه دبو است اندر طبع انسانی ملال
 پر عوار است اینجهان و هر که باشد بیعوار
 چون زهر دو سوی از جذب نجاس خالیند
 رشوه نقش و نگارش عشوه و سواس اوست
 روزها بر کرد کل میگردو شب بر کرد شمع
 روزها بر کرد کل کشتن شبانه سوختن
 چون زمانه جز شب و روز مکرر بیدش نیست
 مرغ این انجیر کی و شیر این زنجیر کیست
 شادمانی زین شب و روز مکرر تا بچند
 شب بود آنرا که خورشیدش شود از یدش چشم
 میچهند این لعبتان رخ نهفته در دلم
 پرده گیر را که هام اندر حجابش پرورد
 تا که بالای زمینی سجده گاه تو زمی است
 زین کمان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو
 کر نه ضحاک حمیر ازدها پرور مباش
 سست بنیاد است زیر انیست خالی از خلل

تو خزانی باد کز هر برگ و باری بینواست
 زین سبب گاهی ازینسو و گاهی زآنسو گراست
 تندرو زینم از آنم بسته در زنجیر پاست
 پس برای عاشقان در گردش اینچرخ دوتا است^۱
 چونکه میدان بیکران سرکشمکی بیدمتهاست
 جلوه کل هست صوت و نغمه بلبل صداست^۲
 مست هم سیراب از می هم همیشه در ظم است^۳
 زلف شب پر پیچ و خم زین دود و دم کاندروهاست
 جان من شادان ز تلقین سروش خوش لفاست
 بیشتر بر وی عناو بیشتر بر وی بلاست
 زین سبب باهر که بی عیب است کیتی درمراست^۴
 ایخوشا آندل که اوزین رشوه و عشوه رهاست
 زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست
 پیش شمع بزم جز پروانه ایندوات که راست
 شب چنان روز اینچنین کر بسپری ایجان رواست
 جز که رندی کو زبند روز و قید شب رهاست
 بر شب و روزی بسنده کن ازین بیشی^۵ و کاست^۶
 نیست شب ما را که نورش دایم اندر چشم ماست
 از زبان وین نکته هم سرتی ز اسرار قضاست
 رخ نماید گاه و که از روزنی کاندرسراست
 چونکه بر معراج رفتی مسجدت فوق السماست
 که نشانه تیر تو بر تر زسد ره منتهاست^۷
 صحبت این چار از در صحبت چار ازدهاست
 هر مزاجی کش بسوی چار عنصر انتهاست^۸

۱ - رای قصد و اراده ۲ - صدا بفتح آوازی که در کوه و طاقها منعکس شود ۳ - نقاد خشکی و تمامی
 ۴ - ظماء تشنگی ۵ - مرا بکسر جدال و نزاع ۶ - بسنده کفایت ۷ - سِدرة المنتهی درخت گناری است
 در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است
 ۸ - انتها نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زیرین نوده خاکست و دانه جانور
تا نسوزی تن نکردی زنده با جان دگر
ز آن پسندیده است اندر اهل عالم راستی
در زمانه سیرت هر کس نمودار و یست
زین دو بیرون گونبودی مرجهانرا عیب هیچ
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه
ذوالفقارا هین بجنب و شسوارا بر نشین
دجله را از موج طوفان پای در زنجیر ماند
این همان دوراست کز جم دیو خانم در ربود
هین مزن تهمت جهودا مریم از بهتان بریست
تا که بر اورنگ نشیند سلیمان با نکین
بارب آن بیخی که جز مکر و فریش شاخ نیست
از فساد او بسی بدنی ز کشور تاخته
در وجودش موری و ماریست با هم کشته کرد
یش و یس زیر و زبر از مکر او آسوده نیست
در نور دای آسمان زین بچه مهد مهر خویش
مسهل ده اینجهانرا ای طبیب روزگار
پویه کرگان مغرب بویه مرعای خوش^۴
آسمان منشور امن و دهر طغرای امان
تا شود پر دُرّه بر طانونی از گندمین^۷
گندمش هم نیز از گاو آهن و شد یار اوست^۸
کشت کردون کر که اندر آسیا دولابی است^۹
رانده در بحر سیاست کشتی کش بادبان
زاغ اندر باغ کیتی تا که دستان میزند
هر چه بر خوان کسی آماده و روا مانده است

وین شتاب آهنک با لایینه سنگ آسیاست
جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست
که حکایت میکند اندک از آن بالای راست
اهرمن زاده است هر کوسیرتش مکر و دهاست
کابین یکی زبند و فریب و آندک زبند و دغا^۱
و بژه کو راصد هزاران عیب در روی و قفاست
که چو خیر گشت ایدون گر نجف و ر کر بلاست
هم فرات عذب ناخوش چون شرنگ جانگزا^۲
وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست
هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست
دیو را باشد زبون و رآصف بن بر خیاست^۳
بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست
کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست
موراندر آرزو در کز مار جان و دل کز است
آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست
نیستی آن دابه کش در طبع مهرباست و وفاست
که بامعا اندرش زینقوم سده امتلاست
کردسد بر گله کش دشت هندستان حماست^۵
در نوشت و محو کرد آنجا که او فرمانرواست^۶
مرز هندستان تنور و مرد هندو ناناوست
ورنه شورستان او خالی ز هر دانه و گیاست
گشتنش اکنون بر آن و ز خدمت وی چون رحی است^{۱۰}
از خداع و لنگرش عشوه فریش ناخداست
از نوای عندهلیان باغ کیتی بی نواست
این مکسر را اندر آن از شوخ چشمی ادعاست^{۱۱}

۱ - دغا اخلاق ردیه و زشت ۲ - شرنگ حنظل و زهر ۳ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۴ - بویه آرزو
۵ - حمار غرق گاه ۶ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نور دیدن و پیچیدن ۷ - دره بفتح شکبه ۸ - شدار بفتح اول
زمین شخم شده ۹ - دولاب چرخ آبکشی ۱۰ - رحی سنگ آسیا ۱۱ - شوخ چشمی بیجانی

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبل چرد
 کشت از ایرانیان مکرش هزار اندر هزار
 گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت
 لبیک باروئی چنین بی شرم و قولی نادُرست
 از شکر محروم چون شد گر ز شکر زار هند
 بگذر از شکر که ارزن هم نخواهی یافتن
 گر بفتنه کشتی ایران بموج اندر فکند
 پست و تاری شد ز رای پست و کیش تاروی
 گر جهانرا هست صبحی از طلوع آفتاب
 اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود
 گر وفا را بود مانده در جسد اندک رمق
 اهرمن در خواب بالای ترا چون دید گفت
 از وجود کیمیا انکار اینمردم ز چیست
 زر هر کس مس کنند اومس خود را زر تاب
 چون بخلوت در جهانی آیدت هشیار باش^۷
 نوبت هندو گذشت و نوبت تازی گذشت
 هر کسی بر واره خود ساغری نوشید و خفت^۸
 چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی
 عقل گو جادو گیرا دست خوش نا بوده به
 هر عصیر بر اخیاری چند ساعت بیش نداشت
 زیر دانه گر نه صد صیاد دامی بهر مرغ
 غره زائی که ندیدی آتشی بیدود و تاب
 چون من و تو که بر این مشت توانگر غره ایم
 بانگ شیدور است این فریاد کز لب میجهد
 وقت غزو خیبر آمد نوبت مرحب رسید

تا که مر یوز و زغن را هند صحرای چراس^۱
 باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست
 اینسخن که زاده دنیا چو دنیا بی حیاست
 هیچکس ز آغاز گیتی تا کنون هرگز نخواست^۲
 بسدین منقار مرغ زمر دین جامه قباست
 ای حلاوت ریز لهجت کر چه طبعست قند خاست^۳
 باک نبود نا خدای کشتی ایران خداست
 در نژاد و کیش هر کس کن علایست و سناست^۴
 با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مسااست
 از فتن انگیزختن اندر بشر کف در حناست
 آن رمق زبنة قوم هم در کنج طموره فناست^۵
 با چنین بالا مباحا کردن الحق ناسزااست
 ز آنکه کارو باز ایشان یکسره بر کیمیااست^۶
 هیچکس در کیمیا دیدی که ابدون اوستااست
 پیش آرد درد کابن پالوده از خم صفاست
 نوبت ایران رسید ایساده دل نوبت تراست
 واره تست اینت ساغر اینت مژه سیرو ماست
 می ده ایساقی که روزی فرخ است و دلکشاست
 بوشش ننگ گرانی بر رجال و بر نسااست
 وین عصیری که نبینی در خمارش هیچ کاست
 زیر دانه او نه دامی بل دوصد دام بلااست
 وینعجب جادوی کت بی دو دو تف آتش نماست
 چون بکاو از درو نشان هر یکی هائل کداست
 هین دهل میکوب و میزن طبل که وقت غراست
 بر نشین ای آنکه تیغ و دلدالت از حق عطااست

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از یلنگ - زغن غلبواژ ۲ - بسدمرجان ۳ - خابیدن بمعنی جویدن است
 ۴ - سنا روشنی ۵ - طموره چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس مجرمین ۶ - کیمیا مکر و غدر و خدعه
 ۷ - جهانی ساقی است ۸ - واره بمعنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای
کردن آن سنگ بزن کو سوی کعبه توشافت

تجدید مطلع

ای جهان بخشی که از ادیت وصفی هل آتی است
آن عصا کانداز مجارا اژدر خشمین شدی^۱
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود
از لب شکر فشان تو مگر خندان شود
ماهیانرا سوی دریا کش ز تابه آهنین
خده ابلیس گیتی دام عالم گیر او
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی
ای برون از هر دو عالم آشیانه مرغ تو
دور دار از کرد این فرخ نشانه آشیان
پرو بال این زغن بچه بسوزان در هوا
دل بدم ز آن ره که میدانی تو تازی بچه را
ابر کو هم نایزه بکشایدو هم صاعقه^۲
ایکه چشمه روشنی هر دیده از انوار تست
تا نبندد تو سن ایام را دست چدار^۳
هستی او هر تنی را رنج و هر دل راست درد

در ایقاظ و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید
خاصه ضبط ممالک داشت جم اندر نکین
هان و هان ای زاده هندوستان هشیار باش
دست و پای تو چو کفتار از فسون و دم بیست
گر بدی با خاک انبوده بدی بهتر ازین

دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت
دیو فرصت دید و شد از کلک جم خاتم گرفت^۴
پس مگو خاتم گرفت او کو که ملک جم گرفت
کز ره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت
ناخروشی بر نیاری دمکھت محکم گرفت^۵
کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیلم گرفت^۶

۱ - مجارا بایکدیگر رفتن ۲ - نایزه شیر ولوله آب ۳ - چدار پای بند اسب و - تور ۴ - کلک انگشت کوچک

۵ - دمکه کنایه از دهان ۶ - ستلج بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و جیلم بفتح اول نام دو روای دازروده

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزید چون
 تا بجائی كز خداوندان و رایان شما^۲
 و ز شما هر كس كه بود اورا خیانت در سرشت
 هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام
 سور شد هندوستان بر لندنی از كار تو
 بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست
 آن شبیده كلكستان لندن از باد سموم^۳
 آشیانه طوطی و طاوس بد هندوستان
 هم ز طاوس شما شد خویشتن آرای تر
 زرد و ناخوش بوئی از باقوت هندوچندانش^۴
 دیوی از دوزخ بجهت و جامه حوری ببر
 داد مرگوساله را يكسال یا كم كار شیر
 ای شكفت این بچه كرك شیرمك از دیر باز
 بنكر این جابر كه اواز دست رنجت بهر خویش
 چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورد
 يكدلی تان راست خواهد كرد این بالای كوژ
 خاص من دان اینسخن كه همتت مرغ هماست
 همتی برتر ز کیوان بایدش اندوختن
 سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بكوب
 سوی سر پژد مجرب باز اندر صید چرز
 كو ملك تا از فلك تلقین لاحولت كند
 چیست لاحولی كه تلقینت كند قرخ سروش
 متفق بودن بهم ای زاده هندوستان

لندنی جفا گرفت و روس رود زم گرفت^۱
 روز میدان لشكر و دربار مستخدم گرفت
 از برای خویش او را خاصه و محرم گرفت
 بهر او رسم نظام الملكی و رستم گرفت
 بر تو ماتم گشت و هم از كار تو ماتم گرفت
 ای شكفتا بكز مین این دو صفت باهم گرفت
 از بهارستان هندستان جبال و شم گرفت^۵
 ای شكفتا زاغ كاندر باغشان ز مرزم گرفت^۶
 هم برخ شد چون دُم طوطی چوا، تو دُم گرفت
 روی همچون لاله كرد و بوی اسپرغم گرفت
 كرد و یازیدن میان مینوی خرّم گرفت^۷
 تا كه دندان كبه خابنده چون اعصم گرفت^۸
 خویشتن از شیر گاو هند لم بفطم گرفت^۹
 هم شراب و هم كباب و منكج و مطعم گرفت
 آن شنیدستی كه قوم متفق عالم گرفت
 سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت
 بر كشا بالش نباید بال او منضم گرفت
 هر كه اندر پیش كاری اینچنین معظم گرفت
 نیست ایمن از شرنگ آنكو دَم ارقم گرفت^{۱۰}
 چرز بهر باز در پیخال كوئی سم گرفت^{۱۱}
 كاین نه آن دیویست كز لاحول آدم گرفت
 كه ترازو یاد باید با دلی خرّم گرفت
 شد بپام عرش بر هر كو چنین سلم گرفت^{۱۲}

۱ - جمنانام رودی است در هندوستان - زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شبیده آشفته و
 پریشان ۴ - زمزم خوانندگی و ترتم ناهستگی كه زمزمه گویند ۵ - چندن درخت صندل ۶ - یازیدن خرامیدن
 ۷ - اعصم آهو و بز كوهی كه دستهایش سفید باشد ۸ - فطام باز گرفتن كودك را از شیر ۹ - شرنگ زهر
 ارقم بدترین مارها كه مار گرزه باشد ۱۰ - چرز پرنده ایست كه اورا بوسیله باز صید كند و چون باز خواهد
 اورا بگیرد پیخالی بر سر و روی آن اندازد و خود را از جنگال بار خلاص كند - پیخال فضله طیور است ۱۱ - سلم بضم
 سین و لام مشدد مفتوح نردبان

جامهٔ تنگین حیاتی از کفن اکرم گرفت
در دیار خویشان بر مرک خود اقدام گرفت
کوبتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت^۲
تا که الوان نعم از خوان هر منع گرفت
بچهٔ حمدونه یا موش از پی اشکم گرفت^۳
هر چه کس از نقد خود از دست او در هم گرفت
آن کزین دارو کده چون ابلهان مرهم گرفت
هر کشیشی کوبد زدی چادر از مریم گرفت
که ز دم منقوع سم الفار را تادم گرفت^۴
قول ابن کاذب که بر تن نیلگون بیرم گرفت^۵
کز پی تضلیل خلق ابن حبر لایعام گرفت^۶
نه تجبر که جهان بایست با استم گرفت
کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت^۷
روح او علم لدن من ربنا الاعلم گرفت
کر چه این مؤبدنه زمزم کرد و نه بر سم گرفت^۸
خشک رودشان از بن نیرنگ حکم بم گرفت
سبحه اندر بعین مانند بن ادهم گرفت^۹
از گیاه شور و آب تاخ میدانم گرفت
رنج کت خاطر از آن تلوا سه و دل هم گرفت^{۱۰}
کلمه من بی ز سقمی علت اسقم گرفت
که ز شادیشان درون جان لندن غم گرفت^{۱۱}

کیست میراننده روح شرافت آنکه او
کرد تنگین جامه دربر هر که ضیم اجنبی^۱
کو قضای بد گریبا نگیر این عربان شود
گر سنه اشکم زانیدن سوی هندستان شتافت
چون غلبواژی که بگرائید از بالا بزیر
صرف شد اندر بهای نسج رنگ رنگ او
آن کدامین خسته تن کو هر گزی افکار ماند
کرده دین عیسوی ترویج اندر ملک هند
چون کشیش افعی دان صوت هرا بله کشیش^۲
موعظه گرگان شمر با بر گان و شیشکان
کاش گر معمول بود این شیوه منحولشان^۳
دین عیسی صلح کل آمده آشوب و فساد
کارتان مکر و دروغ و فریه آمد هم فریب^۴
آن یسوع ناصری کوجان ز نفخ روح یافت
از آتش داب و مرد آز و آتش پرست
نیستشان منظور جز در خلق ابقاع خلاف
کرک آمد پیش چوپان در لباس صوفیان
گفت با چوپان که این گله کشن رارنج کر
من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این
گفت چوپان دور شو همین کز دم مسموم تو
شاد بادا خاک هندستان و فرزندان او^۵

۱ - ضیم ستم و ظلم ۲ - ملحم بضم میم پارچه و جامه که بود آن حریر باشد معلم بضم میم جامهٔ سجاف دار
۳ - حمدونه بوزینه و میمون ۴ - کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود بر زمین ۵ - سم الفار منقوع سم
موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان ۶ - بیرم نوعی از پارچه ریشمانی ۷ - منحول سخن و
کلام دیگری که برخود بندند و بخود نسبت دهند ۸ - حبر رئیس دین مسیح ۹ - فریه دروغ ۱۰ - یسوع
نام حضرت عیسی ع ۱۱ - زمزم کلمانی که آتش پرستان در محل ستایش خدا و پرستش آتش و هنگام شستن بدن
خوانند در وجه تسمیه چاه زمزم گویند که چون شایور بزیارت و دیدن مکه رفته بود بر سر آن چاه ایستاد و زمزمه
کرد و درین معنی گفته اند زمزم الفرس علی زمزم و ذاک فی سالفها الاقدم - برسم یکدسته از چوب
که هندوان هنگام خوردن طعام بدست گرفته و بخواندن دعائی مشغول شوند ۱۲ - سبحه بضم سین تسبیح - ابراهیم بن
ادهم بلخی یکی از اعلام زهاد در سنه ۱۶۱ در زمان خلافت مهدی عباسی در گذشت ۱۳ - تلوا سه اضطراب و بیقراری

عز مشانرا بدرقه تأیید حق همراه باد
 نز کلات بود تیغ هندوی میراثان^۱
 اشهب صبح سعادشان که اکنون بردمید
 تا نیفکندش بدوزخ در نیاسود از نشاط
 سوخت در دوزخ چنانش تاز کندش دوزخی
 در جهان افراط در تنظیف جامه وتن مکن
 گریباده و دم گراید سوی نقص و انحطاط
 ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
 فرق اندر زشت و خوبی هیچکجه ننهاد او
 از گزنده عقرب و درنده شیر او منال
 بر نقاب از تو تو افزونی معجن با خوی او
 دید آن پر باد کرده بینیت چندی سپهر
 زین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو
 سقف لندف از دعامة هند بالائی گرفت^۲
 شو چو روبه خانه خود را بدّم میروب تو
 عاقبت دستان این گرك ستم رسواش کرد
 زیست این جبار من لایرحم اندر خاک دهند
 بر مسیحا آنچه در اوریشلم بیداد رفت^۳
 سخت باشد گرك را با تسمه دوزیدن دهان
 و بژه گرك خیره دیده کو فراوان سالها
 ای محمل کرده بر خود از متاع دیگران

زانکه از تأییدش اصغر فره اعظم گرفت
 از چه کندی و فلول این تیغ اندردم گرفت^۴
 بی توانی یویه دنبال شب ادهم گرفت^۵
 بسکه تقریب و خبب دنبال اودزهم گرفت^۶
 دست بر سوراخ بینی هشت وراه شم گرفت^۷
 دوزخی زبنغوی بوی مره و بلغم گرفت^۸
 هر کالی و بژه آنکس کش بیادودم گرفت^۹
 آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت^{۱۰}
 دمکه جمشید دیدی مار آتش دم گرفت^{۱۱}
 چون بزبچه و بره اش خوی دد ملحم گرفت^{۱۲}
 کس نه زین پیمان شکن میثاق مستحکم گرفت^{۱۳}
 عاقبت آن انف شامخ را فلك مرغم گرفت^{۱۴}
 که سرت را سخره خایسک ویتک ودم گرفت^{۱۵}
 پست افتد چون ستون کردون از آن مدعم گرفت^{۱۶}
 هر که با کدخدای خویش زیب و چم گرفت^{۱۷}
 روبه ار چندی بدستان صولت ضیغم گرفت^{۱۸}
 بایدت اینخاک او را نیز لایرحم گرفت^{۱۹}
 این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت^{۲۰}
 در میان کله کش سالها مغنم گرفت^{۲۱}
 روزی روزینه و طعمه شین زین رم گرفت^{۲۲}
 آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت^{۲۳}

- ۱ - کلاله مردی که نولد باشد او را نوالد و آنکه لاصق نباشد از نسب و در باب ارث مبحثی مفصل است و نیز کلات بمعنی کندی شمشیر است ۲ - فلول کندی تیغ ۳ - توانی سستی - ادهم اسب سپاه و اشهب اسب سفید ۴ - تقریب نوعی از دزدیدن اسب است و آن برداشتن هر دو دست یکمرتبه و خبب بفتح خا و باء موخده نوعی از دزدیدن اسب که برداشتن دو دست و دو پای است ۵ - مره بکسر و تشدید زهره و صفرا ۶ - ملحم حیوان گوشت خوار ۷ - انف شامخ دماغ عالی رفیع از حیث تکبر و عزت - مرغم بینی بخاک مالیده شده کنایه از ذلت و حقارت است ۸ - خایسک ویتک چکش آهنگری و مسگری که بر روی مطرقة گویند - دم انبانی که آهنگران و زرگران بدان آتش افروزند ۹ - دعامة بکسر دال ستون خانه ۱۰ - مدعم بنای باستون ۱۱ - کده خانه - چم ساز و آرایش ۱۲ - اورشلیم نام شهر بیت المقدس ۱۳ - رم کله ورمه کوسفند

هر بدی در هر کجا بر هر که صادر شد ز تو
در حواس دهر نبود خوف نسیان و ذهول^۱
داد خواهد پاسخت صندوق حبس الصّوت او
چیت دانی دهر یعنی حافظه افعال خلق
از پی واخیدن اعمال تو حلاج دهر^۲
آنچه در هندوستان از قتل و نهب و صلب رفت^۳
قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق
دزدی اربد قطع دست آدمی بدتر ازو
معنی عدلست این از بهر تنظیم جهان
کیست کو بر جاس تیر این کمان زه کرده نیست^۴
نیستی بکلمحه پنهان ز چشم آلوس او^۵
این جنایتها که بر ایران و ایرانی رسید
که تن و سرشان بزیر حادثه نیرنگ تو
بچه گنجشک را گنجشک آموزد پرش
وین کره بین کو بعمد آزاده و نازاده را
بر شکاف این پرده دمگیر میغ ای آفتاب^۶
خنک آزادی که بد بسته چدار جادوان^۷
دی شنیدم رایت هندوستان بر چرخ سود
کر چه این نوسن بهر سو کرد رخ آزاده وار
نیست حق شه فرامش کردنی در روزگار
کردشوا قرع تازانه همیش کوش کر^۸

هین مبرطن کش دبیر دهر لا یرقم گرفت
هست حاضر کرزتو واضح و کر مبهم گرفت
زیر اگر بشنید از توور که از تو بم گرفت
دانه دانه خرمن او هر گزی رویم گرفت^۹
بر کمان زه بست و اندر دست خود فلخم گرفت^{۱۰}
بر تو باد افراہ هر يك آسمان مبرم گرفت^{۱۱}
آن یکی بگرفت افسد و آند کر اسلم گرفت
ليك عدلش نیکتر بریدت معصم گرفت^{۱۲}
ور بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت^{۱۳}
رنج افزونتر برد هر کسی که کیدش کم گرفت
در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت^{۱۴}
که ز تذکارش دو چشم مایه قازم گرفت
فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت
تا سوی چینہ پرش چون باشه دیلم گرفت^{۱۵}
پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت
که دلم زین لیلہ غمّاء و بوم غم گرفت^{۱۶}
بندھا بکسیخته هر سو خرام و چم گرفت^{۱۷}
پرچمش را مشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت
بر سرین با نام شاه جرمنی میسم گرفت^{۱۸}
حق شه چون طوق قری کردن عالم گرفت
شد زبان بگشاده کر مدحش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - رومفتح زاوسین نقشی که زارغان برزراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن
و جدانمودن ۴ - فلغم مشته حلاجان ۵ - صلب بدار آویختن ۶ - باد افراہ جزای کردار بد ۷ - معصم جای
دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - بر جاس نشانه تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشه چشم از غضب
و خشم ۱۱ - طارم سقف و ایوان و اینجا مراد فلک و آسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کوچکتر از باز
۱۳ - دمگیر یعنی نفس گیرنده ۱۴ - لیلہ غمّاء شب بسیار اندوهناک ۱۵ - خنک بکسر اول و کاف پارسی اسب
سفید - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱۶ - چم خرامیدن بنواز و تعابیل در حرکت ۱۷ - میسم داغی که
بر سرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن و آوازی که ازو برآید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای
نیستم بد گوی کس بر خیره هرگز نیز هم
گرشهی بائیغ گیرد ملک این گوینده کیست
آن شنیدستی که اندر ذائقه صفرائیان
ورنقر زایدت زین گفته ها هم زین قیاس
باد روشن زین ستاره خطّه هندوستان
روح بخشاینده هر نطفه و هر مضغه باد

کو ز طمع زر طریق مدح و شیوه ذم گرفت
چون تواند نیش عقرب آدمی در فم گرفت
کو اقالیم سخن با معرب و معجم گرفت^۱
انگبین طعم عصاره حنظل و علقم گرفت^۲
بایدت با شرط تالیفی کماء تعلم گرفت
کز ستاره چاه جادو گونه اقم گرفت^۳
که درون بطن وصلب هند کیف و کم گرفت

در پند و موعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید
فرخ نرسته بالی نکرفته نوز نیرو^۴
نو زاده کودکی تو نان و خورش نتابی
نه هر نشید کوئی معنی چو شید آرد^۵
اقلید راز پنهان پیداست در بیانم^۶
چون نایب مسیحم در عزات و تبّتل^۷
در سایه بُراقم یعنی که عقل قدسی
عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید
ماطوطیان جانرا سُبوح شد صبوحی
اندیشه های کیتی زنبور جان گویاست
زین نی که می برانم بر صفحه زیر کانرا
کیتی کبست زاراست کو اندر ابحرم^۸
دارم دلی شکفته از فیض صبح ز آسان
اشعار من ز اغزی بشکفته گلبنانند
ای بس که آسمانرا بر چون می یگانه

چون نافه زای آهو تنها چرید باید
چون اندکی بیالی آنکه پرید باید
یستان مام چندیت از لب مکید باید
گر طالب نشیدی از من شنید باید
بکرای زی بیانم کرت این کلید باید
در مرده کالبد ها روحی دمید باید
بنشین کرت زسد ره با کوره چید باید^۹
وین رایگان خرانرا جو یا خوید باید^{۱۰}
وین قحطیان تن را عجل حنید باید^{۱۱}
پس بیخ ایندر ختان از دل برید باید
هنگام تلخکامی شکر مزید باید
آنرا که بهر سودا شگر خرید باید
کاشکوفه رازش رمش می پز مرید باید
ای آنکه پاک مغزی زینت شمید باید^{۱۲}
انگشت لهف و حسرت بر لب کزید باید

۱ - معجم حروف نقطه نهاده شده ۲ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ۳ - اقم سیاه و غبار آلود ۴ - فرخ جوجه طیور ۵ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود - شد مخفف خورشید ۶ - اقلید کلید ۷ - تبّتل انقطاع از خلق ۸ - سدره بکسر درخت کنار که نزدیک عرش باشد - با کوره میوه تازه و نوبر ۹ - خوید بفتح خا قصیل ۱۰ - عجل حنید کوساله بریان ۱۱ - کبست حنظل ۱۲ - شمیدن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهانت
بر صف رو بهانت چون تند باد دیمه^۱
که از کنار بنطس که از سر مقطم^۲
فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو
هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد
اندر نبی است یا کلن جز یا کرانشایند
در دست دوستان کل میبود باید آنکه
تا با مویزو فندق نفریبت چو طفلان
بیلی سیه از بنسو دیوی سپید از آنسو
بر پر چم آلهی نصرت بتابد آخر^۳
آنکه مرا بعشرت با گلرخان زیبا
دستی فشاند باید پائی بکوفتن هم

در نیستان عزلت خلوت گزید باید
بر برگ خشک باخساید و وزید باید
غوغا بکوشم آید چون آرמיד باید
ز بنسوی دیو و ز آنسو اُشروش دید باید
ما خود سروش زادیم اینسو و خزید باید
و آنکو پلشت باشد آنرا پلید باید^۴
چون خار در دودیده دشمن خلید باید
زین سالخورده جادو کزوی رمید باید
چون زابی تهمتن گرژی کشید باید
وین دیو بچکانرا در خون طپید باید
ساز و سماع باید نقل و نبید باید
پیراهنی بشادی چون کل درید باید^۵

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید
شب تیره چون کافری کو بخواهد
هوا سوده مشک و کافور بیزد
به باغ اندرون غنچه لب برکشاید
افق ز آستین کف زرین برآرد
فلک خویشان را بکجلی ردائی^۶
بسمین قواره سپیده دمان صبح
شب سندسین خیمه را بر حواشی
پدید آید از ساحلش کف دریا
چو در دست زنگی زنی نیم باره^۷

شب تیره را زار و نالان نماید
که مرخویشان را مسلمان نماید
سمن در تجاویف و بحان نماید
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
بساط زمسی را زر افشان نماید
گر از چشم بیننده پنهان نماید
ردایش شکافیده دامان نماید
طنابی ز منسوج کتان نماید
که شب بحر و آج قطران نماید^۸
ز سیم سره یا ز سنخوان نماید^۹

۱ - دیه دیماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم به موحدۀ مضموم و طاء مضموم نام بنغاز دارد انازل است
بلغت یونانی - مقطم بر وزن معظم کوهی است نزدیک مصر ۳ - اشاره بآیه الطیبات للطیّین والنجیّات النجیّین
پلشت پلید و چرکن ۴ - بر چم پارچه سیاه که بر کردن علم آویزند ۵ - قواره پارچه که خیز طان از گریبان جامه و
پیراهن و امثال آن مدوزند ۶ - قطران صغی است تیره و سیاه ۷ - یاره دست بند ۸ - سیم سره نقره خالص و پلک

یکی پَر اسپید برّاق روشن
 یکی قاقمین حاشیت از کناره
 چو بر فرق مشکین نشان صلح را^۲
 چو دیبوی که اورنگ بلقیس آرد
 سپیده چو اورنگ و شب تیره دیبوی
 چو زنگی کنیزی زاخگر سرشته
 کران باز گردد ز جفت و بزاید
 کران سپر هیئت از خطّ ابیض^۳
 کران خود گریبان موسی است زیرا
 چو فرغون قبطی فلک هر شبانگه
 شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
 سحر موسی آسا ز جیب منور^۴
 فروغ کفش بر فروزد شعاعی
 بدم در کشد آنهمه جادو بها
 بیوبارد آن بیکرانه سپاهش^۵
 همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد میاح^۶
 کز آن چاد بن بر کشد تازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بقاید بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند این خفتگان کز چه ازما
 بر آرد دگر بار سر از کرانه

ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
 بلا سینه چو خای رهبان نماید^۱
 تهاویل کهلای نمایان نماید^۲
 ابر کفت ویدش سلیمان نماید
 که بر کفت تخت درخشان نماید^۳
 که همشیر غول بیابان نماید
 یکی کودکی کو ز خزران نماید^۴
 یکی چاک کرده گریبان نماید
 که خور دست موسی عمران نماید
 یکی جیش پر سحر و دستان نماید
 چو وحشت فرا جان هامان نماید^۵
 یکی کف بیضای رخشان نماید
 شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
 که بر سقف ابن سبز ایوان نماید
 سپاهی که سیمینه خفتان نماید^۶
 ازین بیم تا صبح لرزان نماید
 افق چون لب چاه کنعان نماید
 که کیتی از آن عبهرستان نماید^۷
 که نرخش بسی بغس و ارزان نماید^۸
 فروغش اثر در شبستان نماید
 بهر شام که چهره پنهان نماید
 گهی از حمل گه ز میزان نماید^۹

۱ - چو خا جامه که از یشم بافته باشند ۲ - صلح ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد والصفه منه
 اصلح ۳ - تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد - کهولت پیری ۴ - اورنگ تخت - سلاطین - کفت
 بکسر کف تازی دوش و سر دوش که بهر بی کف خوانند ۵ - خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از گیلان
 ۶ - کران بکاف تازی افق ۷ - هامان ام و وزیر فرعون ۸ - جیب بفتح اول گریبان ۹ - یوباردن بمعنی بلعیدن
 است ۱۰ - خفتان لباس جنک جبه مانند ۱۱ - میاح آنکه در چاه رود برای پر کردن دلو آب ۱۲ - عبهر نرکس
 ۱۳ - بغس کم و اندک

شب و روز را بر طریق تبادل
 بکاهد گهی آن و بار دگر این
 همینست اکسیر این بوته کز وی
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۱
 سه دیگر ز پیروزه سازد نکینی
 بدریادرون از گل و قطره باران
 چو جفت براهیم خاک سترون
 میانجیش کرده نخستین کننده^۲
 حواله که روزی جانوران است
 براتی که قسام بر وی نویسد
 هم از کلک رسام بنهفته از تو
 بیدارید اشکال زیبا که هر يك
 وزین شاخهای برومند خرم
 همه میوه های سرشته بشهدی
 ز عطشانی افتد بجان کندن اندر
 بمیرد ز خشگی اگر نه سحابش
 چو چشم ترا ز ریزش اشک و خاشه^۳
 کجا دیدی باری بخورشید روشن
 گرفتم که خود تیز چشمی چو زرقا^۴
 نه درد رمد دیده چشمت زمانی
 بکشیمز بستان و با شیر پستان
 همت خیره کردد چو تش بر گماری^۵
 همین است بهره خردهای مردم

فلک مورد ربح و خسران نماید
 فزونی گهی این و گه آن نماید
 گهی زر و گه نقره کان نماید
 دگر سنگ لعل بدخشان نماید
 همیدون شمرکت فراوان نماید
 لآلی رخشان و مرجان نماید
 زنیسان او تازه زهدان نماید
 که بر خاکیان لطف و احسان نماید
 جهانش چو مهمان ابر خوان نماید
 نه يك ذره افزون نه نقصان نماید
 تصاویر خوبان بسته ان نماید
 بر اقلیدس صنع برهان نماید
 بخرداد مه بین چه الوان نماید
 که آغشته با عنبر و بان نماید^۶
 زمی را ز لطف ارنه ربان نماید^۷
 بکام اندرون آب حیوان نماید
 پراز ژفك و چفسیده مژگان نماید^۸
 کجا خور بدینگونه چشمان نماید
 ز نجبت عیان تا به نجران نماید^۹
 که چشم از آن درد گریان نماید
 یکی مام دخترت درمان نماید
 در این کوی زرین که تابان نماید
 چو آهنک ادراك بزبان نماید

۱ - بیجاده نوعی از یاقوت ۲ - نخستین گذشته فاعل اوّل ۳ - بان نام یکی از مشهورات معطره است
 ۴ - ریّان سیر آب ۵ - خاشه، خاشاک که در چشم رود ۶ - ژفك چرك چشم که از رمد و چشم درد پیدا شود
 ۷ - زرقاء الیماء زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۸ - نجران موضع یاوادی در یمن ۹ - تش
 مخفف تواس

چپ دراست بشتابد آنکه بماند
چو شب پره کز هول اشراق اختر
چو شب چادر قیر کون بر فرازد
ز تن شوخ واکن بگرمابه اندر^۱
جهانست گرمابه جان و در وی
روان راهوسهای گیتی است جامه
مگردست توفیق بزدان پاکت
بگرمابه اندر بشوئی روان را
چو پالوده شد جانت از خوی دبی
فرشته نماز آردت زانکه جانت
فروزنده شمعی است یکتا و سرمد
گاهی پور آذر گاهی پور عمران^۲
همه جای زیبا و زیباتر آنجا
فلک بر ستم پیشه و داد گستر
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد
بیا شام خشم و فرو بر زنایت^۳
چنان خوی کن برسیاسات نادان
کسی کو ز اندازه خویش بیرون
فراخای گیتی بجشم اندر او را
چو طبعم ز اشکال ابلو نیوسی^۴
شودرنجه و ز شرح ابدال و رمزی
سوی شعر می بگروم تا که طبعم

که بیرونش از وسع و امکان نماید
همه روزه در کنج حرمان نماید
بماید بمیدان و جولان نماید
که تا تفت صافی^۱ و رخشان نماید
بشویش که جانت ز پاکان نماید
که بافیده از قیر اران نماید^۲
ازین قیر کون جامه عریان نماید
ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
که همواره ره سوی عصیان نماید
ز آب و گل بوالبشر جان نماید
قنادیلش آئینه گردان نماید
گاهی شیت و که نوح طوفان نماید
که در بیکر شاه مردان نماید
جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته که لبهای خندان نماید
ازین دیو مردم که انسان نماید
که بازخیم خوابسک سندان نماید^۵
نهد پای و آذر طغیان نماید
یکی عرصه تنگ میدان نماید
که دانای طوسیش عنوان نماید^۶
که آموزگار از سلامان نماید^۷
کشاده زبان و زبان دان نماید

۱ - شوخ چرك بدن ۲ - اران بفتح هزه و تشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس و آنچه در طرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ - آذر پتکر پدیر یا عم حضرت ابراهیم ۴ - نای حلقوم ۵ - خایسک پتک و چکش مسکری و آهنگری و غیره ۶ - ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۷ - خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری ۸ - مراد ابن سینا است که مسئله ابدال و سلامانرا در کتاب شفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری بر این شعر خورده
 که گردون گردنده هر طارفی را^۱
 چو برسنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آرید ارژنک وار او چکامه^۳
 صلت یابد و حرمت و جاه و جاهه
 ستامی بگوهر نشانده به بند
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روز گاری که مغزش
 همه بار بیداشی آرد ابدون
 همه زیر دیو سکاچه ضلالت^۴
 سکاچه که از علت جهل زاید
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت
 زعیب خودش آگهی نیست زیرا
 جعل کر ز زشتی خود آگهستی
 بجامه نگارین تن آراسته چون
 بسی شوم تر از طویسی که فعلت

کرت شعر من سست بنیان نماید
 علی شبه ایام و ازمان نماید
 همان قصه نبت و سعدان نماید^۵
 که تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر بباره کان ز ختلان نماید^۶
 که برتلو آن نطق سبحان نماید^۷
 پر از درد و دل پر زیمکان نماید
 گیاهی که از خاک ایران نماید
 و کرشان همی دیده بقطان نماید^۸
 کراوتر ز الوند و نهلان نماید^۹
 سکاچه از بر اش بحر ان نماید
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
 چنین رام و پدram و شادان نماید
 بخرچنگ چون بخ کدازان نماید^{۱۰}
 طویسی که طاوس نیران نماید^{۱۱}
 همی رخنه در حکم فرقان نماید

۱ - طارف تازه و جدید ۲ - منظوم افضل مراد اشعار خاقانی شروانی است ۳ - سعدان گیاه معروف اطیب مراعی
 الابل وفي المثل نبت لا کسدهانه ۴ - ارژنک بروزن ومعنی ارتنک که نگارخانه هانی نقاش است - چکامه قصیده است
 ۵ - ستام لکام اسب وغیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست
 ۶ - طلحة بن عبیداله الخزاعی اجود العرب وسماه رسول الله طلحة الفیاض وطلحة الطلحات وطلحة الخیر وطلحة الجود
 علی تفصیل لبس هناموضم ذکره و سبحان بن وائل افسح العرب فی الجاهلیة وادرك الاسلام واسلم ومن قوله لقد علم
 الحی الیمانون اتنی اذا قلت اما بعد اتنی خطیها ومات فی سنة الرابع والخمسين من الهجرة ۷ - سکاچه کابوس و بختک
 ۸ - بقطان بیدار ۹ - نهلان شاه مثلك نام کوهی است ۱۰ - خرچنگ برج سرطان ۱۱ - طویس بروزن زیر مفتی
 ومختبی بوده در مدینه کنیت او ابو عبد التعمیم و هو اول من غنی فی الاسلام ومنه المثل هو اشأم من طویس وکان يقول
 ان امی تمشی بالتمائم بین نساء الانصار ثم و لدتنی فی لبله مات فیها رسول الله و فطمتنی یوم مات ابو بکر و بلغت العلم
 یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی فمن مثلی وقال اتنی عبد التعمیم انا طاوس الجعیم
 انا اشأم من بمشی علی ظهر الحطیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ایبانی که در
 جنک سبکتکین با علی سیمجور و مغلوبیت علی گفته گوید:
 وَ صَیْرَ طَوْسٍ مَقِیْلَهُ قَصَّارَتْ عَلَیْهِ الطَّوْسُ اسْتَمَّ مِنْ طَوْسٍ

نباید خردمند مردم که دل را
جهان بنده باید مراورا نه کو خود
خورنده خرد آرزو دان و آزش
بود ننگش از عاملی آنکه داند^۱
سلیمان جمشید فر کیست آنکو
گر این اردها کشته آید بدست
میاساز کوشش که باعزم مردان
بزن کوس ساسانیان گرچه گردون
فرهمندی وارزش ازدانش آکن
درا فکن به گیتی در آوازه از خود
ستوده بدانی که مجموع باشی
نیازت همان به که بنهفته داری
به از خلعت میردان جامه خود
سگ چرخ شهره بدان شد که براب
وزآن شد سرافراز مه کش همی خور
در خشنده دیهیم بادی تو ای خور
لگام هوس گیر تا زیر رات
برون کن ز دل دوزخ آز آنکه
پیرداز از حمیری اردها دل^۲
براند ز خاك يمن زنگیان را
بیا شام از خنب توحید جامی
چو بجهد بمنز اندرت باده زین خم

بدین رنگ و بوها گروکان نماید
پرستار بازار کیهان نماید
که خانه خرد زین دو ویران نماید
که خویش از قناعت چو سلطان نماید
هوی را چو دیوی بزندان نماید
ز تو دهر سام نریمان نماید
همه کار دشوار آسان نماید
ز کینت همه آل ساسان نماید^۳
نه کت میری از میر باخان نماید
نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
چو چرخ ز کینه پریشان نماید
ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
که بر تنت مرقوع و خلقان نماید^۴
ز شعراش لولوی عثمان نماید^۵
همه ساله بر خوانش مهبان نماید
کت از خود همه ساز و سامان نماید
فلک ختلی داغ بر ران نماید^۶
نکر کت درون باغ رضوان نماید
چو کاوه درفش از سپاهان نماید
چو سیف یزن قصد غمدان نماید^۷
که تاسر مدت مست و سکران نماید
چنانست سبکروح و نشوان نماید^۸

۱ - عامل پیشکار و شاگرد و کارگر ۲ - آل ساسان کنایه از فقر او گدایان است ۳ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه و مندرس ۴ - کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت و باقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کوکب ثابت است بر لب صورت واقع است ۵ - ختلی منسوب بختلان که شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ۶ - حمیر نام ضحاک ماردوش است ۷ - غمدان بضم غین معجمه نام قصری عالی بوده که در صنعاء بمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناء آنرا بسایمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان باسر او خراب شد ۸ - نشوان مست

که تولید از زمان بدوران نماید
فلاطون^۱ و نطفه دبستان نماید
کش افسان نطقات کیوان نماید^۲
بنظم نطقات افسان نماید

که بجهی از آنسو ترك زین رواقی
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد
پرند یمانی است این شعر مانا
فسون مسیحا شود چون دمش را

در مدح قیصر گوید

خضم او خسته جگر زین کینه و پرخاش باد
قطر این قصر معلق فسحت پهنش باد
همچو روئین تن بتیر رستمش پادش باد^۳
سرخ از خون دل و مژگان خون پالاش باد
کاتبش کلک عطارد ماه نو طغراش باد
آن گره بکشاده از رای جهان آراش باد
دشمنش طعمه بیو بارنده اژدرهاش باد^۴
دیده کش می نیارد دید چون خفاش باد
صولتش چون شیر جنبان پرده نقاش باد
مرجهانرا او همای و خضم او عنقاش باد
ملکت خصمش چو باغ آذر و دی لاش باد^۵
رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد
زهره از شادی ز جابر جست و گفت ایکاش باد
جان دشمن نقل و چینۀ آسمان پیماش باد^۶
آن یکی بلیکاتکین و آن دیگر التوتاش باد^۷
دلربا چون خال و خط شاهد جمّاش باد^۸
هم سحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد

آفرین بر قیصرو بر همت والاش باد
همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان
هر که از روئین تنی بادست وی زور آزمود
ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند
هر گره که خضم زد بر رشته تدبیر او
هر تنی از جیش او کفتی که ریمن اژدریست
روشنی افزود هر سو دولتش خورشید وار
خضم کر دعوی شیری کرد و صولتها نمود
سایه گستر با دفر او جهانرا چون همای
ملکت او همچو باغی باد در خرداد ماه
هفت اختر کبرای مصلحت شورا کنند
باد شبگیری که خوشبو کرده دم برگلبنان
زهره را گفتم که تو خینا کز زمش سزی^۹
آسمان پیمای او پرّنده مرگ دشمن است
صولتش محمود و دولت پیدش و بخت اندر قفا
هر سواد کز مدادم در مدحش نقش بست
هم سحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو

۱ - پرند شمشیر که نطافات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فسان سنگی که شمشیر و کار در را بدان تیز کنند
۲ - روئین تن لقب اسفندیار است ۳ - بیو بارنده بلم گفته و فرو برنده ۴ - لاش خراب و ضایع ۵ - خینا گر
مغنی و نوازنده ۶ - چینه دانه که بمرغان دهند ۷ - بلیکاتکین و التوتاش نام دو نفر از سرداران و خواص سلطان
محمود ۸ - جمّاش معشوقه دلربا و فریبنده و شوخ و جذّاب

مغز بدخواهش پراکنده بضرب کر زاو
در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

زآن بیشتر بر خیز کاین طاوس زردین پر زند
زآن پیش کآن ناشسته رو پرورده دهقان خرو^۱
زآن پیش کاندرا بتکده دامان همت بر چده
گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بقی
زآن چشمه بخشنده جان چون خضر روشن کن روان
طوفان غم را همچونوح کشتی روان کن از صبح
بیجاده رنگ و لعل کون ز آئسان که گفתי بهرخون^۲
گر جرعه زین ساده می ریزند در کام جدی
خواهی که اینخاک کران با آسمان گیرد قران
یکجرعه کن در کار وی تا بنگری اطوار وی
مرغ از درون دل روان میکن سویی بلقیس جان
خم مریم نا دیده شو فرخ سروش و تازه رو
زآن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاک دم
این می ز خنوب نور زاد تر خوشه انکور زاد
خوشا کسی با چنگ و نی گیرد زدست یار می
بز دوده جام خسروی چون لاله از رنگ و نوی
یاری ز ناز انگبخته لب با شکر آمیخته
باغش پر از نار است و سیب نادیده از بادی مهیب
در خنده حقه بسدین کافد ز رشته کوه رین^۳
ارگل ربایدبوی ورنک در بر چو گیرد ساز چنگ
آن باغبان کو گل چند چون چشم بروی افکند

ذره نه تا منتظر باشی که خور سر بر زند
چون مؤذن افشارد کلمو الله و الا کبر زند
آید خلیلی سر زده هم بر بت و بتکر زند
بر روی هر زیبا و تن زنکار کون معجز زند
ور خود سکندر هم بران کر حلقه کس بر در زند
تا بو که بر جودی روح بنشیند و لنگر زند^۴
حلق کبوتر اندرون عمدا کسی نشتر زند
ساید بفرق نعلش پی بر هر سه کان دختر زند
ساید نطاق اختراک هم چرخ بر محور زند
کز چابکی رفتار وی نه چرخ سر اندر زند
تا آصف لطف از نهان اورنگ در کشور زند
بشکفت خندان پیش او چون خورسرا ز خاور زند
کان پاک دم بین کز کرم جان در تن عازر زند^۵
تر بهر هر دل کور زاد بل بر دل مبصر زند
بر خیزد و از لعل وی بر پسته و شکر زند
با چنگ و رود پهلوی کش یار جان پرور زند
بروین ز هم بگسیخته تا بر رخس زیور زند
خوشدل تنی کوبی حسیب زینشاخ بار آور زند
وز ناز نخته نقره گین در چنبر عنبر زند
هر نغمه کارد بیدرنک از اولین خوشتر زند
هم چشم عیبر بر کند هم زلف سیدمنبر زند^۶

۱ - خرو و خف خروس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت و استوت علی الجودی

۳ - بیجاده نوعی از یاقوت ۴ - عازر بعین مهمله وزاء هو ز نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت

۵ - بسد مرجان - کاف بمعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران - جای کند و شهونی

چون کاف وان) ۶ - عیبر نرگس - سیسنبهزی است میان پودنه و نغناغ

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی
دوشینه کآن منظور من روشن کن دیجور من
بکشداسوی بزم راه چون بر فلک خورشید و ماه
گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر
عشق حجب درنده بین تیغ ز ره برنده بین
جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون
گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزه سحر آفرین
گفتم منم اندر خطر ز آن غمزه مردم شکر
گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر تنگ من
گفتم رقیب رهنزت میراندم از بر زنت
ناخوانده روزی نامه ام نا دیده نقش خامه ام
گفتا مده زنهار دل بالعبت چین و چگل
آنمغ نشنیدی مگر کو هیمه توزد خشک و تر^۲
و آن شمع مهر افروخته هندو زن دلسوخته
عاشق بدین هنجار به بکسته بود و تار به
گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من
نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب
میغ درخش افشان طوس با بانگ تند زای کوس^۳
تا کی زخم زبر گلیم من طبل بالله العظیم
گفتا مبرغم زین سخن فرمای تا آن سرو بن

دل ندهدت گزسوی وی چشمت از آنسو تر زند
نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
با یوسفی کز قمر چاه دلوش ببالا بر زند
کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند
مرغ از قفس پرنده بین کو بر تر یا پر زند
آمد سیاوخی برون تا خویش نار اندر زند
گفتا منش دارم بر این کت بر جگر خنجر زند
نکذشته نیری از جگر کز بی یکی دیگر زند
کابن چشم پر نیرنگ من در خرمنت اخگر زند
ور بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند
درد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند
وردل دهی انجواچه هل کت دشنه بر خنجر زند
آتش فروزد هیمه در پس خویش در آذر زند
بر آتش افروخته پروانه واری پر زند
وز دیده خونبار به تا باده احمر زند
در رشته یکتای من چرخ هم گوهر زند
در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند
زبند دولت من محوس روس زخمم بدل منکر زند
ناسور شد این زخم و ریم از دیده ام می سر زند^۴
پیش آردت باده کهن هم چامه قیصر زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش بلشکر درزند
آب پرده کاندلر باختر بنواختند و زد شرر
دربای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند
کوشی فراده ای پسر کایدوش در خاور زند

۱ - سیاوخش و سیاوش نام پسر کیکاوس که سودا به دختر پادشاه مازندران زن کیکاوس بوی عاشق شد او را بخود خواند
او فرمان نکرد نزد پدر بتضرب سودا به متهم شد و بر اراث خود را در آتش اندر شد و نسوخت ۲ - توزد مشتق
از توختن بمعنی جمع کردن است ۳ - درخش برق- تند رعد است ۴ - ریم چرک که از زخم رود

بگذاشت پور آبتین باره زرود سهمکین
 مسپار ای ارژنگ دیو دیگر ره دستان و ربو
 بیرون رو ای پیسه کلاغ کآمد گل سوری بیباغ
 گرمهره را خصم دغل درشدر افکند ار حیل
 دشت از کوزن ورنک پر آن ریشه کن وین سبزه خور^۲
 ابلیس چون شد ده کیا آتش زند در روستا^۳
 آتمرخ را ماند عدو ککنجیر آرد آرزو
 گر خصم کین مظهر کند ور دردانش مضمر کنند
 گر بیصور هرگز روا نبود هیولی را بقا
 آنکو بجنکش تاخته چرخ بلند افراخته
 کوآن نهنگ بحر کاف و آن کشتی دریا شکاف^۴
 چون صبح مشکین دم زند وز مهر مهرجم زند
 شکر بخاور رایگان میربزم از کلک و بنان
 پرویز آن خود کامه مرد درید آن نامه چو ورود
 شیرویه را انگیخت حق تا در نور دیدش ورق
 زین پس شنیدستی سخن زان مردم بریده بن
 کثری روان بشخایت گوهر بگل اندایت^۵
 آنجا که تشریف و هنر نبوند جفت یکدگر
 فرزانه چون شد رهنمون راندن برمی آن فسون
 بیدانشی آرد شکن بر تخت شاه و انجمن
 باتریتها برگ تود مر دیبه را شد تار و پود
 گرمی بتلخی لب کزد خواهی لبست شگر مزد

تا زخم گرز آهنین بر تارک بیور زند^۱
 کز هفتخوان بگذشت نیو تادیو مازندر زند^۲
 تا کرد این روشن چراغ مرغ وبری چنبر زند
 آمد یکی طرار یل کو رخنه در ششدر زند
 پیرا کند والحق مژ چون نعره شیر نر زند
 شد روستا یا جوج را هم سدش اسکندر زند
 نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر زند^۳
 قیصر چو دامن بر کند بر مظهر و مضمر زند
 چون تیغ او جنبد زجا هر یک جدا بستر زند
 در گردنش چون فاخته طوق آهنین نزر زند
 کز جیش او روز مصاف در بحر بی معبر زند
 بر بیرقش پرچم زند پرچم زطاس زر زند^۴
 تا قیصر نوشین روان در باختر ساغر زند
 انجام چرخ نیز کرد بر سبلمتش تسخر زند
 نگذاشتش تا کز طبق شیرین خورد شگر زند^۵
 زهار زینچرخ کهن چون دست در کیفر زند
 جان به چو روشن بایدت بر صافی گوهر زند
 ویران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند
 تا خنجر الماس گوت بردمکه اژدر زند
 زآسان که بینی اهرمن در خاکش آبشخور زند
 چون دست خیاطش بسود برقامت دلبر زند
 کوچنگ زن کابن چامه زد باغتهای تر زند

- ۱ - بگذشت از گذشتن و گذر کردن است - یور آبتین فریاد بیور - نام ضحاک ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را شکست - ربو مکر و خدعه - نیو دلیرو شجاع و اینجا مراد رستم است
- ۲ - رنگ بر کوهی ۴ - ده که بزرگ ده و کد خدا - روستاده و رفیه ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان طیور
- ۶ - کاف بمعنی شکاف است ۷ - بیق علم - پرچم بارچه سپاهی که بر علم آویزند ۸ - اشاره بیاره کردن و درین خسرو پرویز نامه مبارک پیغمبر را و کشتن شیرویه پدر را - شیرین و شکر نام دومشوقه پرویز است
- ۹ - شخودن مجروح کردن و خراشیدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که پیغام من جانب قیصر برد
 گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر
 خصم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن
 همت شیران همه خون عدو خوردنست
 شیر جگر گاه صید در د و خوائش خورد
 تیغ تو خورشید وار چون بدمد خصم تو
 قصه بس نادره مار فسونگر بود
 خصم بجادو گری مار پر آور شده است
 خنجر تورستمی است خصم توارژنگ دیو
 آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود
 فزّه قیصر اگر پر بکبوتر دهد
 توسن شه کر فضا ز آسترش بنگرد
 رایت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد
 هفت کهر دار پرو آن کهر آگین برند
 دیده دشمن بدوز با سر پیکان چنان
 شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید
 مرد نگارنده کر پیکر شه را کشد
 زود بیدنی که شاه از همه شاهان دهر
 این مثل اندر جهان ار همه شهره تر است
 سنت یزدان چنان رفت در این روزگار
 خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش

نامه رسطاسی سوی سکندر برد
 زیب و بها آکند روشنی و قر برد
 تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
 دزد بود آنکه او اشتر و استر برد
 شیر نه آنت کو جامه و زبور برد
 شبیره وش در شکاف زود سر اندر برد
 حق نپسندد که دست مار فسونگر برد
 تیغ تو بال و پراز مار پر آور برد
 دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد^۱
 تا که نیارد ز تو طعمه بژاغر برد^۲
 زهره باز خشین نوک کبوتر برد^۳
 خصل مجارا ازین هفت تکاور برد^۴
 تا بسعادت لقب زین همه اختر برد
 دید و بیازید تا یک دو سه گوهر برد
 کاندرا کحل یکی رکوت نشتر برد^۵
 تا ز گذر گاه شاه خرمن غنبر برد
 صورت شه رونق از برج دو پیکر برد
 ملک بر آهنگدو از سرش افسر برد
 رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد^۶
 هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد
 هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

۱ - ارژنگ نام دبیری که در مازندران بدست رستم کشته شد - آخته کشیده ۲ - یو باردن بلعبدن و فرو بردن
 ژاغر حوصله و جینه دان ۳ - باز خشین از سفید که خالهای سیاه دارد ۴ - خصل شرط و پیمان ۵ - کبوتر
 در قمار و تیراندازی - مجرا با هم رفتن - آستر مخف آن سوتر ۵ - کحل رکب میانگی دست که آنرا رکب
 هفت اندام و میزاب البدن گویند ۶ - رودکی گوید: هم بچنبر گذار خواهد بود - این رسن را اگر چه هفت دراز

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید^۱
 خصم اگر از حیل کاوش یا جوج کرد
 حیلت بد خواه تو با تو بود آنچه ناک
 کر چه فرو مایه کشت دایه بر مایه را
 خطبه فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد
 مرو تو اقصای شرق آمل تو برلن است
 برسوی برجیس شد گوی تو در اسپریس^۵
 جیش بد اندیش تو پیش تو در روز کین
 میر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ
 اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد
 کرکس پیران چرخ کر بکتری پر زند
 قوچ تو با شیر تر کر فتد اندر نطاح^۸
 باد تو در باغ خصم جست و فرو ریخت برک
 بار دگر اندر آن آتش خشم جهمید
 هر که مدیح ترا خواند در مجلسی
 دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو
 برده اطوار چرخ از رخ وی بر زند
 من نشنیدم که يك نامه نگارنده کو
 باره دشمن زخشم شاه در آتش گرفت
 دشمن شه را بگوی کز پی رخسار و سر
 مرثه بیالایدش خون جگر در قدح
 می بهرامم ازین زلزله کاین تیره گوی^{۱۱}
 نظم کواکب ز هم کردد بگسیخته

دولت آن ازدها دوش ستمگر برد
 رخنه نیارد که در سد سکندر برد
 با پسر آبسین حیلت بیور برد^۲
 حق نپسندد که سود از در حمیر برد^۳
 کس نتواند که گوی از تو مظفر برد
 تیر تو از باختر سر سوی خاور برد^۴
 کیست بچوگان که گوی با تو برابر برد
 برک خزانست و گاه حمله چو صرصر برد
 سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد
 آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد^۶
 تیر تواس چنگ و چنگ در دو شهر برد^۷
 مغز برون از سر شیر غضنفر برد
 باد دژ آهنگ تو حمله منکر برد^۹
 آتش در خشک شاخ راه نکو تر برد
 مشک بهاون کند عود بمجرد برد
 کو روش روز کار جمله بدفتر برد
 نام همه تیغ زن شاه دلاور برد
 نام چو تو ملک گیر شاه هنر ور برد
 ز آتش خشمش شکوه طبع سمندر برد^{۱۰}
 توده خبا کستری زین همه آذر برد
 خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
 کردش نا منتظم بر خط محور برد
 وضع جهان یکسره روی بمحشر برد

- ۱ - سهر بکسر اول بفارسی بمعنی گاو است و بعضی گویند بمعنی ماده گاو است. ۲ - آیین نام بدر فریدون - یور نام ضحاک ۳ - حمیر نیز نام ضحاک است - دایه پر مایه ماده گاوی که فریدون از شیر او پرورش یافت ۴ - اشاره بدستان آرش که گویند از آمل تیری انداخت و بمر و فرود آمد که چهل روز راه است ۵ - اسپریس میدان جنگ ۶ - اختر رایت و علم ۷ - چنگک بضم اول منقار ۸ - نطاح سرو و شاخ زدن قوچ و بز ۹ - دژ آهنگ سه ناک و بدخو ۱۰ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شکوه بکسر اول ترس و بیم ۱۱ - تیره گوی کنایه از کره زمین است

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود
خنجر بزدوده ات کر بزداید جهان
با تو در این داوری فرّه بزدانی است
تیسغ و سپر بفکنند نیدز بانجام کار
چرخ دژم روی را روی شکفته شود
کر چه همه لشکرش جان بنشارش کنند
گوهر تیسغ ترا دهر عرض وار شد
باز گرانست سر بر تن دشمن مگر
تن سر آن مرد را کوبد بدرود باش
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود
داندو بیند که بس زود که بر سوك او
شیر شکر شاه را هر که سرايد مديح
غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا

نیر دبیر از فزع نامه بفرغر برد^۱
زنک کلف از رخ ماه منور برد
کیست که او داوری ز ایزد داور برد
خضم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
صبحدمان چشم چرخ گر ز تو منظر برد
او دل کهتر خرد او غم چا کر برد
تیسغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد
ز آنکه همی بی حذر سربخاطر در برد
کو ز پی حرب شاه فرق بمغفر برد
کو بفلک بر فغان از دل مضطر برد
جامه بقیر اندرون غمزده مادر برد
شیرو شکر نوشد و قند مکرر برد
سبق ز پور علی پور دروگر برد^۲

قصیده خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد^۳
اندر خم انبوده سر يك هیربد بگشاد در^۴
آتش زآب انگیزد او نیرنگ زینسان ریزد او
بخشدش زآنان آب و تاب کز تاب او افتد زآب
جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشمیده
جادوی افکنده نقاب بر چهره گر این آفتاب
برقی زابری شد جهان افتاد و درخم شد نهان

دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
در پرده تابی چون شرر سرخ و فروزان پرورد
و آتش بمشک آمیزد او سحری بدینسان پرورد
هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
از ژبوه جوشیده ماه درخشان پرورد^۵
دیدنی کجا دیدنی صواب کومه بدستان پرورد
تا باده این آذر فشان سوزان و خندان پرورد

۱ - تیر عطارد - فرغ جوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که بدرش نجار بوده چنانکه در تحفه المرافین گوید: وز سوی بدر درو گرم دان - استاد سخن تراش دوران - از بر خلاقم سبکبار - بر مائده علی نجار ۳ - مصرع اول این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه قاجار است که میرزا تقی میر و میرزا حبیب قاضی هر یک آنرا با تمام رسانیده اند و در مجمع الفصحانیت است ۴ - انبوده سر بسته و بر بالای هم پیچیده - هیربد بضم باء خادم آتشکده و آتش پرست ۵ - اشاره بجای که ابن مقفع از سیلاب آکند و بجادو ماهی بر آورد که تاجهار فرسخ بر تو افکنند

در خم درخت آتش کنند تابی یمانی وش کنند^۱
 نوروز با باد صبا در خم جهیدند از کجا
 رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چو عمشک و بان^۲
 کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی
 نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش
 چون کبت سازد انگبین از نسترن وز یاسمین^۳
 چون مرغ جم سوی سبا تازد سبکتر از صبا
 در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را
 از دیده بزاید عمش وز سینه بر باید عطش^۴
 اندر 'خم' پرگردمی بد عریده پروردمی
 کرد خم روشن روان شد سرمه چشم همان
 آبش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود
 هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود
 زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان
 چون ابر نیسان پر کهر کام صدف سازد اگر
 چون پوشدش سرمی فروش آید لو بد آسا بجوش^۵
 بکچند بیگام و زبان با خویشتن بودی ژکان^۶
 چون زبور دوشیزکان در رقص کرد دجامه خوان^۷
 بر لب ز جوش آورده کف ز آسان که رامشگر بکف
 ناهید خیناگر مگر برگشت از کردون دگر^۸
 می چون نکار نوش لب بنواخته نی از طرب
 نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام
 می در 'خم' فخّاره عیسی است در گهواره^۹

۱ - درختش برق ۲ - بان یکی از مشهورات مطهره است ۳ - بهرمان نوعی از یاقوت ۴ - کبت زنبور عسل
 ۵ - شان خانه زنبور عسل ۶ - با بمعنی آتش است چون شیر باو شوربا ۷ - عمش بفتح اول و ثانی ضعف چشم
 و آب ریزش آن ۸ - لوید بفتح اول دیک سنگی و می ۹ - ژکیدن آهسته سخن گفتن در زربلب از روی خشم
 و غضب ۱۰ - جامه شعر عموماً و غزل خصوصاً ۱۱ - ناهید نام ستاره زهره - خیناگر بتقدیم یا بر نون سازنده و معنی
 و نوازنده ۱۲ - فخّاره سفالینه

۱ خم توسن آسا ازدرون هر دم صهیل آرد برون
 نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی
 دوشینه سربگشاد کس از خم و خم برزد نفس
 می در گلبن خم شعله ور چون نار موسی از شجر
 چندی خمار آلوده وار خفته‌ده اندر مرغزار
 خنب بقیر اندوده تن کاندلر شکم نجم برن
 نشنید کس کاندلر شکم دیوی رها گشته ز جم
 گفتی بری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار
 نه دبوخم نه می بریست بل ظاهت اسکندر یست
 خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر
 خم بودی آ که گر ازین کو پرورد کوه چنین
 هم همچو کگل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد
 در خانه خمار خم نوشیدمی بسیار خم
 بروین نکردد جلوه گر بر چهره خورشید گر
 بر چهره روشن نبید کف پرده کتان کشید
 خم روی بیجاده مذاپ با خرده مروارید ناب
 دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش کرد موی^۴
 چون صریان بر کف لبان زار دهمی روز و شبان
 هر نا توان کا زاردش سستی اگر بکساردش
 بر شیرمک کودک اگر بکشایدی از در زفر^۵
 خنیده بالا سالخورده گونوش کن زین صاف دُرد
 کر پشه زین می خورد پیل دمنده بشکرد^۶
 از گرمی تن کاندلر است زین خون رز آکنده پوست
 در کوه افتد بومهن رقصد شکن اندر شکن^۸

کفتی که رومی ارغنون ارغون ختلان پرورد^۲
 چون بار بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد
 آسود از شبر و عسس شد خواب آسان پرورد
 وز هیمة با این شرر موسی جان جان پرورد
 بندد فرو از هر گز زار لعلی که مرجان پرورد
 بنهفت همچون اهر من کفر یست کایمان پرورد
 وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد
 یا یوسفی کش چاه تار از جور اخوان پرورد
 کو چشمه جاوید زیست یعنی که حیوان پرورد
 یا درج بیجاده و کهر هم نیز از زان پرورد
 گفتی بچرخ هشتمین کاختر بدینسان پرورد
 مانند خورزنگش دهد زینسانش تابان پرورد^۳
 آشت صرعی و ار خم کف بر لبش زان پرورد
 خورشید خم پروین نگر بر چهره رخشان پرورد
 کس دید هر گز یاشنید ماهی که کتان پرورد
 پوشید نا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد
 بر هر که گردد پوی پوی زینسانش دوران پرورد
 چون شیفته دل مهربان کش هجر جانان پرورد
 زور تهمتن آردش کش زاولستان پرورد
 زین باده اش کن کام تر کزوی نریمان پرورد
 کت چون جوان سال خرد چست و گرازان پرورد^۱
 دی چون بهاران بگذرد نپزش تن آسان پرورد
 دی چون بهار اش گشت دوست کش هر یکی جان پرورد
 زین دن اگر کوهی بدن مانند رندان پرورد^۹

۱ - صهیل بفتح شبهه اسب ۲ - ارغنون نام ساز است معروف - ارغون تند و تیز - ختلان نام ولایتی است از بدخشان
 که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنگ روشنی و شعاع تیرین ۴ - باغنده بضم غین و سلون نون کلوله ینبه
 حلاجی شده ۵ - زفر دهان ۶ - گرازان خرامان و جلوه گزاف ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زلزله
 ۹ - دن خم می

یگجره که زین می خورد کوری ستاره بشمرد
لال ار خورد گویا شود بسته زبانش و شود
می چون طرب انگیز شد لالی لالی ریز شد
نا رفته کتابی اگر گردد ازین خم باده خور^۱
بردی زندگربوی این می دی شود چون فرودین
ارد بهشت و فرودین بر خاک کرد بپای چین
بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق
ساقی بمی باز دچو دست فرعون شب گیر دشکست
دست نکار نازنین در محفل عشرت گزین
در پیدش جم تخت از سبا آرد چو یور برخیا^۲
زین باده زد رطل گران تا پور آزر ز آذران^۳
نمرد کو آتش فروز هم هیمه و هیزم بسوز
والا سپهر و خاک پست هر دو زمی گشتند مست
از جرعه این میکده افتاد این چون می زده
از شیر این سبز تانک مصروع وار افتاد خاک
آتم رخ گشته چار بخش با سنگ خارا گشته بخش
هر شاخ را رونق دهد وین برق واستبرق دهد
رنگین کند چون رنگرزد در خاک گل را خرو^۴
ز آلمان بتارک در جهد کز ابر برقی بر جهد
گر ب کند باباده تر گر کی شود یوسف بقر
زین باده کردنش خیر تا بر ملا یک گشت میر
هر دود ازو ابری شود و رلاغر اسطبری شود
زین باده شومست و خراب ویرانه کن تن زین شراب
در کنج جانت هر سحر گنجی برویاند چو خور
آزو هوار شک و حسد آهنجد این می از جسد^۵

ور بر خمش کر بگذرد گوش نبوشان پرورد
و اندر سخن شیوا شود الفاظ سبحان پرورد^۱
خینا کر پرویز شد تا رامش جان پرورد^۲
اقلیدسی اشکال در برگار برهاف پرورد
وز شاخ برگ زمردین در برگ ریزان پرورد
گستر دایدوش بدن می مهر و آبان پرورد
زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد
چون دست آن هشیار مست کاندر گریبان پرورد
دستی است کاندر آستین موسی عمران پرورد
در لحظه کر دیو را این می گریبان پرورد
هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ریحان پرورد
با مست این دیرینه روز می آتش احسان پرورد
این را زرقن پای بست و آن رقص و جولان پرورد
و آن روزو شب در عربده غمگین و شادان پرورد
چرخ از طرب افکنده باک پیوسته دوران پرورد
اندر تنش این آذر خنش جان عمل ران پرورد^۶
هر لاله را یلق دهد کز بهر نعمان پرورد^۷
و آن نفخه شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد^۸
ور در ننت دردی زهد اونوش درمان پرورد
سبب بهشتی شاخ در چاه زخدان پرورد
آدم که در سر ضمیر انوار بنزدان پرورد
ورزند خوان گبری شود آبات فرقان پرورد
کاین باده گنج آفتاب در کنج ویران پرورد
و آنکه ننت بر گنج زر چون مارید چان پرورد
گوئی که حبل من مسد از بهر ایشان پرورد^۹

۱ - سبحان و اهل در فصاحت مثل است ۲ - خینا کر پرویز باربد و نکسا بودند - رامش جان نام نوائی است از موسیقی و نام لحن هشتم از سی لحن باربد ۳ - کتاب مکتب و مدرسه ۴ - یور برخیا صاف بن برخیا وزیر سلیمان ۵ - یور آزر ابراهیم علیه السلام و آزر نام پدر با عم اوست ۶ - آزر خنش برق ۷ - یلق قباو جامه معرب یلمه است ۸ - بز جامه از ریمان و بز از فروشنده آن ۹ - قضیب شاخه درخت قضبان بضم جعم ۱۰ - آهنجد بیرون کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن تابیده از لیف یا از یشم شتر یا از هر چیز که سخت تابیده باشند

گنج‌چاند این می‌حرره درد ریای بی‌بابان گذر
از بوی وی باید روان تمثال شاد روان و جان^۱
بوی صبح‌حش از کنار کر بگذرد بر شوره زار
این می‌نه وقف‌تست و من این می‌بود صورت‌شکن
از شاخ کثر در بوستان در چین و در هندوستان
اندر چمن کر بگذرد جوئی کز این می‌بو برد
پروانه سوزنده تن بیکانه شد با خویشتن
ایدون گمان کس کی برد کآتش ستسقا آورد
پروانه وارار سوزدت هم شمع وار افروزدت
روشن‌کنند این باده جان چون مؤبد و ستای‌دان
آزاده گرداند روان این می‌ز هر بند گران
شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاداب لب
در پیش مغ نه جان کرو و ز مغستان این جان نو^۲
سنگ فرو رفته در آب بر آب رقص چون حباب
ای سرخ زربا تف و کاز می‌ساز و چندی می‌گذاز
زر کر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا
امشب شد اندر خان من خون‌خواره غم مهمان من^۳
دل امشب از خون جگر بالود با مژگان تر
شب کام از در برگشاد غم طشت بر آتش نهاد
آبسته خون بر نطع خوان بنهم بیدش این عوان^۴
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب کشود
چون هاریچان دودها از روزنم گشته رها

چون یونس اندر غوطه خور ماهی که سبحان پرورد
چون نای رستاخیز کان یوسیده ستخوان پرورد
در شوره زاران چون بهار الوان بوستان پرورد
اسی چو گردون گامزن در زیر هر ران پرورد
از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد
بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد
زین باده کو کرد لیکن چون ذره جولان پرورد
تا خود سوی آتش پرد آن بال جنبان پرورد
این می‌خرد آموزدت نه مست و سکران پرورد
کو کودک و ستای خوان اندر دبستان پرورد^۵
کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد
کز نا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد
بر کهنه با این نو منو هل کس کروکان پرورد^۶
گر لای و درد این شراب چشمه قهستان پرورد
تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد^۷
کو کز دل بریان من جان نزل مهمان پرورد^۸
از بهر مهمان تاسحر مل در ملستان پرورد
بر سینه ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد
خود نزل مهمان میزبان بوسع امکان پرورد^۹
در بحر م شب سوخت عود تا دود تاران پرورد
کر بی زروین ازدها و پر رویان پرورد^{۱۰}

۱ - شادروان پرده که بر در بسرا و ایوان سلاطین آویزند ۲ - وستان نام تفسیر کتاب زند زردشت است ۳ - مغ آتش پرست ۴ - منو انبی از نوین بمعنی ناله وزاری کردن ۵ - خایسک جنگش ویتک آهن‌گران و زرگران ۶ - اشاره است بآن شب که در جنگ عمومی خبر غلبه انگلیس و شکست آلمان بادیب رسید و او غیر از آن انتظار داشت ۷ - نزل بضم اول بیش کش ۸ - آبسته هر چیز که بسته و سخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان فراش و میرغضب ۹ - (بر قدر امکان) ۱۰ - روین روناس که چهره‌ها را بدان برنگ سرخ کنند

شب برزکال سوخته چشم کو ز نان دوخته
 کز غانش دودانگیخته و ز جوش قطران ریخته
 نه دختر ترکان زوار نه پور دستان دستیار
 ای کاش کابین زنگی مست پر ماسدم جانی که خست^۲
 شب زآن فرو هشته ز ره بکشاد هر بندو کوه
 پوینده پایش بسته شد جان از در نکش خسته شد
 پیونداو بکسته نیست روز از در و نش جسته نیست
 از هیبت این دود و دم مرغی نکرد آهنگ بم
 شد غرقه در دریای وی یا مانده در صحرای وی
 چو کانی گردون مگر کم کرد اندر باختر
 از پیریم چون تار نخ زانو نهاده بر زنج
 باخشم دندان خای شب بیزارم از فردای شب
 آن نغمه ناساز زن بر بام شوهر مرده زن
 جشن گرازانی شب زآن دیر یازانی شب
 هم باد سرد آذری هم تف کرم آذری^۴
 چون دیو تر خمیازه ز آف برتر از اندازه
 شب دیز و بجمومی بنام نیلی جل و کحلی ستام^۶
 بر فرق تاجت اره وار باد انجروس یاسدار
 بریده بادت چون قلم کر از نشاط صبحدم
 ای شب سحرگاهان تو چون خواهم و یابان تو
 بکسته باد از یکدگر امشت پی شمع سحر
 از دود میخیزد کرب و زغر همی زاید جلب^۸
 ایشب بدین بالای و شیو مانی بمان مکاره دیو^۹

وز انجمش افروخته آتش که کز غان پرورد^۱
 با سوده نیل بیخته این دیک قطران پرورد
 تا بیژنی زین چاه تار زندان در ایوان پرورد
 تا بنکرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد
 تا زیر قیر اندر فره دشت و بیابان پرورد
 کوئی بغم آسته شد غم در بزهدان پرورد
 کوئی بروز آسته نیست تار و زرخشان پرورد
 و ز رهبتش اسپیده دم هم خویش پنهان پرورد
 مساح تن پیمای وی کابین سبز پنکان پرورد
 امشب ز کف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد
 چون طفلم امشب گاه کخ که ام صبیان پرورد^۳
 کابین کودک غم زای شب نیزم هراسان پرورد
 مانند خون گفتمی حزن در جوف شریان پرورد
 بس دل کدازانی شباهت کدازان پرورد
 کر بگذری ورنه گذری جان این و تن آن پرورد
 پرشکه شب یازده تا در تو جولان پرورد^۵
 کت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد
 کر از غم شب زار زار نای تو افغان پرورد
 بال و پرت جنبید زهم کم غم دوچندان پرورد
 زاده توهم برسان تو رنج فراوان پرورد
 قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد^۷
 آن چه باشد خشک لب کش خشک پستان پرورد
 کود در درون از مکر و ریبو صد گونه الوان پرورد

۱ - کز غان دیک طعام پزی ۲ - پر ماس لمس و دست بسودن ۳ - کخ صورت مهمبی که مادران برای ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دهم آتش است ۵ - شب یازده شب پره است ۶ - شب دیز نام اسب خسرو پرویز - بجموم نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهمتر ترسایان ۸ - غرزن فاحشه و قجه - جلب غوغا ۹ - شیو بمعنی شیب ضد بالا

هم خیره چون روی او هم تیره چون موی او
 ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا
 امشب چرا زنهار من خور داین مژه بیدار من
 چون پیل هندستان بخواب دیده تخفتم ز اضطراب
 با چشم عبرت بین نگر اندر شکفت آور صور
 زین شکلهای گونه کون کارد بهر جنبش برون
 بر چرخ کرسالارمی ور نوح در گردار می
 آب شگرف گرم تاز بگذارمی از هر فراز
 انگیزمی آتموج را کارد فرو هر اوج را
 بر گرد این بیروزه طاق بر بندمی ز آسان نطق
 ۱ پرده فلک بشکافمی دببای دیگر با فمی
 بالای چارم آخشیج این کشک دولابی بسبیج
 که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد
 از خارها فرخو کنم باغ و کلان نوکنم
 برکننده به از باغ و راغ هم دیده و هم پای زاغ
 در زیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس
 بار از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک
 باور مکن از رای وی وز خوی ناپروای وی
 شوتیغ حیدر وار زن بر فرق این فرتوت زن
 هان ای مسیح بر شده بر کنبد اخضر شده
 از آسمان بفکن کنند پای خران یکسر ببند
 دستی فرو هل ز آسمان ای عیسی و مگذار مان
 دتی که بر چرخ کشاند نخل امیدت بر فشاند
 در دست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم و تیر

۱ - فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشند و آن صورتها بحرارت شعله چراغ بگردش درآید ۲ - در گر نجار
 ۳ - ناوکشتی و سفینه ۴ - نطق کمر بند ۵ - کافتن شکافتن و خلقتان بمعنی کهنه است ۶ - آخشیج عناصر
 اربعه ۷ - لاغ بیهوده و هزل - زیج بمعنی لاغ و مسخرگی ۸ - فرخو بفتح اول و ثالث پیراستن باغ از علف هرزه
 ۹ - بخنو رعد و درخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ - مبین خانه و جایگاه - مان اسباب خانه و هم
 بمعنی خانه است

آهنک این غبرای کن داری ز نو بریای کن
 ای مهدی دجال کس زین بیشتر منشین خمش
 ای روشنائی بر فراز سر از کمینگاه و بتاز
 کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز
 ای برتر از فرقد سرب در زیر فرمانت اثر
 بی باری دست کلیم سبطی بود تیره کلیم
 از بهر خون آغشته را با تیغ بیجان کشته را
 ای موسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف
 تا خون نگرده آب نیل و آن باهوک خرطوم بیل^۲
 بادوزخ افروخته کن گاو زرین سوخته
 ای ناوک انداز قدر غربال وارش کن جگر
 هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش
 پرورده پرمایه دوش باز آرای فرخ سرش
 افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن
 بر گیر از دوش و برش خفقان و مغفر از سرش
 در پنجه موسی بنه آن چوب و پس آواز ده
 آمد برون با بادو دم از خیل ترکان بیلسم^۵
 از بهر زین و تنک را خورشید چرخ آونک را
 عزم تو اندر روز کین چون باره آرد زیر زین^۶
 نسر فراهم کرده بال گو بال بکشا چون همال^۸
 بوزینه بچکان در زمین افکنده بس آشوب و کین
 بفرست مار افسای را از آسمان حوای را^۹

شو قصد آن غوغای کن کو بر تو بهتان پرورد
 مگذار تا این روتش زین بیدش طغیان پرورد
 تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد
 شبر و همان خوشتر که روز بردار سلطان پرورد^۱
 گو بر فروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد
 کش قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
 پیش آر گداو کشته را تا در تنش جان پرورد
 جادو پس از جنگ و خلاف پیش تواذعان پرورد
 فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد
 بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد
 و ز آنکه تیر چار بر در زیر بیکان پرورد
 ارزانی برزن کنش کز خون دل خوان پرورد^۳
 مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد^۴
 مارا گران پیمانه کن ز آن می که دهقان پرورد
 تا نه ازین پس بیکرش در خود و خفتان پرورد
 کای چوب اژدر و ارجه تا سحر ایقان پرورد
 پیش آر رخس رو ستم تا فتح توران پرورد
 انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد
 آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد^۷
 تا چند چرخ دیر سال در آشیانتان پرورد
 کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
 تا مار دندان خای را در سلّه کوبان پرورد^{۱۰}

۱ - شبر و دزد ۲ - باه و چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند ۳ - پرویزن غربال - ارزانی برزن گدای گوجه
 ۴ - پرورده پرمایه دوش فریدون که از ماده گاو پرمایه پرورش یافت - ماردوش ضحاک - پتیاره زشت و مهیب و آفت و بلا
 و مکر و فریب ۵ - بیلسم نام برادر پیران و پسه که بدست رستم کشته شد ۶ - باره اسب ۷ - یکران اسب
 ۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که به شکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که
 بال کشوده باشد ۹ - حور نام صورتی از کواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰ - سلّه بشدید لام سبد
 مار گیران و غبر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران
مرغوله شب غول زای بودی و بودی بسته نای^۱
ایدون بقبر اندود روی هراختروشب هشت موی
هر دم باهنکی دگر آویخته زنکی دگر
درکام این ریزنده رنگ آن نوش بالا بد شرنگ
بد کوهر یدمان شکن چیره زبان در مکرو فن
بس مارا افشانده خون از دیده کز بنکه برون
ای احمد و موسی بهم سبابة مه چوب بم
برواز دم با بیل را بشکن شکوه بیل را^۲
بسپار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی
من چون چراغ روزنم که بی یلیته و روغنم^۳
کو کرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ
گرچه تزار و لاغرم لب خشک و خالی زاغرم^۴
ربم آهنم بالوده کن تیغی از آن بز دوده کن^۵
زین دزد کربة بیوفا برهان جگر بند مرا^۶
زنکار خورده تیغ من بز دای ای میر زمن
ای مصر شگر باز تو با دست نیل آثار تو
با دست تو وقت مساس اقرع سری چون پشت طاس^۷
ز آنم که غم افکند بن اندر دلم نو بر کهن
دهقان با مید تو کشت این دانه اندر خاک و خشت
ایمرهم ناسور من در دور ماتم سور من
بر کن زهر خود کامه بن ای آنکه در کاخ کهن
بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آذر پرست
یارب بسوز انبار وی از آذر آذر وار وی

وروزنه چون زر کران قرص زرافشان پرورد
هر مرغ کو بانگ درای هر صبحگاهان پرورد
زیرا زهر سوتند پوی غولت چوماهان پرورد
آید بنیرنگی دگر تا ملک ایران پرورد
کز آرمان درد فرنگ در نای هزمان پرورد
ورز آنکه باهند و سخن ورز آنکه باخان پرورد
آورد کو زیبا فسون در نای انبان پرورد
الواح طور و القلم کابن هر دو تبیان پرورد
خون سیه کن نیل را کز بهر قبطان پرورد
تا شهد و شگر هم چونی این نخل پزان پرورد^۳
ز آن روشنی کن روشنم کو مهر و کیوان پرورد
بی موم و نخ بی دود و داغ شمع شبستان پرورد
یر کن ز لطفت ساغرم تا جان عطشان پرورد
با کوهرش آمده کن کش بحر عمان پرورد
در آن سکی بر وی رها کن کش غریوان پرورد
عون تواس بی ریب و ظن بی صیقل و سان پرورد^۸
کاوک نی بفشار تو تا شگر ستان پرورد^۹
بر سر فروزتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد
هم ناله زن هم لابه کن تا خواجه نالان پرورد
کو تا مه ارد بهبشت این دانه بالان پرورد
بشنو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد
امر تو چون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد
یارب مگر از زر پرست کش مهر در جان پرورد
تا گرمی بازار وی سردی خسران پرورد

۱ - مرغوله زلف یرتاب و شکنج ۲ - بایبل مخفف ابابیل که برنده کوچکی است معروف ۳ - نخل زنبور عسل
۴ - یلیته قبیله چراغ ۵ - زاغر حوصله و جینه دان مرغ ۶ - ربم آهن چرک و زنک آهن ۷ - جگر بند مجموعه دل
و جگر ۸ - سان سوهان ۹ - کاواک نی میان تهی و بوج ۱۰ - اقرع آنکه موی سرش ریخته باشد

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته
 کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد
 قارون زر آ کن زمین بردش فرو کر پیش ازین
 گردون مگر بزاز شد یا پیله ور خزاز شد
 گر نیست گردون پیله ور ورنیست او نقد زر^۲
 گر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش^۳
 بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را^۴
 بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان
 بیور نشاند جای جم تاجم زند از دیو خم^۵
 کور از پی خرما ستان گردون گمارد دیده بان
 تافته بندد در حصار قتان تری آرد بکار
 بادی نخیزد زین مهت کش کرد کشتیبان طلب
 گردون چوزیب و فر دهد بر سر زمه افسر نه
 ایماء بقزا فرهی گیتی زغوغا کن نهی
 باروبهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال
 بگداخت دل از غم مرا چون موم پس یارب چرا
 مرغیست انسان ای پسر گر جدو جهدش بال و پر
 گراز حذیض نا کسی خواهی که براوجی رسی
 زینجامه عریان تن مزی چون شاخ در بهمن مزی
 بهر چه شایندی مگر از بهر ارّه یاتبر
 بامردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نور
 بس نوش کزوی نیش به وزمرحم او ریش به
 گر شیر درانت درد به زآنکه روبه پرورد

۱- گنج سوخته نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز - و باد آورد نام گنج دوم - توخته بهمنی اندوخته است ۲ - پیله ورا آنکه اسباب عطاری و بزازی حمل کرده برای فروش باطراف بگرداند ۳ - منش طبیعت ۴ - فانه چوبی که دریای در گذارند که در باز نشود ۵ - پاکار خدمتگار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ۶ - بیور نام ضحاک - خم زدن برگشتن و فرار کردن ۷ - رم کلاه کوسفند و رمه ۸ - داستان سرود و نغمه ۹ - بر پروشان مطلق امت را گویند از هر بیغمبری ۱۰ - اشاره است بفرار کیخسرو از ترکستان بایران که ویرا ایران و بیه تریبت کرده و تحت حضانت او بزرگ شده و چون خواست از ججون بگذرد کشتیبان او را سوار نکرد و او با اسب بججون زد و از غرق نترسید و سلامت بیرون رفت و آن قصه در تواریخ مفصلاً مسطور است

صحرای پرغولان میبوی کلههای آن کلمشن میبوی
 باهر من پیمان میند بفسوس بردستان و بند
 دردشت او چون اشتران هین تانباشی لبچران
 ور زآنکه نبود خار خور ازبهر خواجه باربر
 رخ برنقابد این مکس با بادزن ازخوان کس
 در زیر چینی پرنیان کژدم بسی دارد نهان
 تف سموم انگیز کو و آن باد آتش بیز کو
 تاپرو بال خر مکس سوزد چواندر کوره خس
 گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او^۲
 پستان نافه خورده تیر ناخورده بچه نافه شیر
 آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو
 هر جا که او دروا کند نرمک یکی سروا کند^۴
 یارب تو آن افیونش ده کو بنددش برنای زه^۶
 بنشان خمار نرکش کز عشوه ندهد دل کش
 هرگز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر
 کردن کن ازدوشش جدا و زدوش دستش اینجا
 افکنده از بالای تل چون خر فتاده در وحل
 بشکسته زین ناورد باد دردستخون زین نردباد^۹
 نکوآردم بادش بکام نوشین شراب لعلقام
 یارب مبادا کامور بر یور زال نامور
 مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب^{۱۱}
 باسم رخس روستم بسپر بدخش و خوش هم
 رشته کمنش کن دراز پای سمنش گرم تاز

کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد
 بشنو ازین گوینده بند کو پند لقمان پرورد
 کاشتر پی بار کران مرد شتربان پرورد
 جگازه را زخم تبر بریده کوهان پرورد^۱
 برگرد هر خوان هر نفس صدبار جولان پرورد
 بامکر و افسون کر فلان ورز آنکه بهمان پرورد
 و آندود رستاخیز کو کش پاک دبان پرورد
 تا انگین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد
 چشم از تن مذموم او آسوده ربحان پرورد^۳
 باد افره حق ناکزیر مرک نمودان پرورد^۵
 آواز جان بگداز کو کش جان کدازان پرورد
 تا خواجه را دروا کنند هم دنگ و حیران پرورد^۷
 برپایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد^۹
 بس فتنه کزیش و یسش آتچشم فتان پرورد
 کز سالیان چرخ اثر در کیش و قربان پرورد^۸
 تا معنی تبت بدا تاویل فرقان پرورد
 هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد
 کیتی تنورش سرد باد کر بهر او نان پرورد
 ور زآنکه می باعود خام درخم کواران پرورد
 نیرنگ زال عشوه کر کاند سرکستان پرورد
 بشکسته بادا درضراب گری که هومان پرورد^{۱۰}
 تاریخته خون برستم هر ساله جوشان پرورد
 تادشمن اندر زیر کاز در بند خذلان پرورد

- ۱ - جگازه شتر تند رو ۲ - طنین صدای مکس ۳ - باد افرام جزای کردار بد ۴ - سروا سخن و افسانه
 ۵ - دروا سرگشته و حیران ۶ - نای گلو و حلقوم - زه روده ناییده ۷ - دژبان رئیس محبس و قلمه بان و زندان بان
 ۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر ۹ - دستخون در بازی نرد آنکه کسی هر چه داشته باخته و یکی
 از اعضاء خود گروسته باشد و حریف بشدر کرده ۱۰ - هومان نام برادر پیران و سه که بدست بیژن کشته شد
 ۱۱ - بدخش بدخشان است - و خش نام شهری از ولایت بدخشان

هر بیدفش را شاه کن تا با حریف کننده^۱ بن
 کرد سپهر کرم را نهم سوده^۲ سهم خسته را ن
 هر چند که معذور نیست کم دل از و مسرور نیست
 از بیم ننکین شوهران تا کی پدر این دختران
 تِلْكَ اللَّيَالِي خَائِنَةٌ لَيْسَتْ لِإِعْهَدِي صَائِنَةٌ
 چون کان ویم درو کهر قرخ سروشم زیر پر
 بر شاخ سدره فاخته خوشتر نوائی ساخته
 چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی
 خرمهره ها بفکن ز کف میزن کف و میکوبد
 چون بشنوی این یوزشم سوزد دلت از شوزشم
 این ناله درد انگیز تر ز آن ناله کز سوز جگر
 هر گله گذاری در چمن گو در پذیرد عذر من
 از غنچه^۳ هر باغ من وز لاله^۴ هر راغ من
 با سوزبان اینجهان خوشدل مباش و شادمان
 رهواری وی توسنی است دل داری وی سوسنی است
 زین خاکدان تا آسمان بنکر نکو از هر کران
 وین تیره گوی خیره سوزهم خیره درهم خیره دوز
 چون من جدایم زین نفر خو کرده با خون جگر^۵
 مردار شیر ماده سک کرزاده^۶ شیری ممک

من بدایع افکاره فی الشکایة و السیاسة

از جیب شب تابر کران يك نیمه زه آمد پدید^۱
 نه نه که در اوج سپهر افتاد کوئی کوی مهر
 گردون جگر بر نافته زرین رسن ها بافته
 هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان
 زه تکمه زرین از آن سیمینه زه سر بر کشید
 بنهفت اندر خاک چهر و ز اختران شد ناپدید
 آمد ز ره بشتافته از چه بنش بر آورد
 کو کودک^۲ یستان مکان پرورد ایدون پرورید

۱ - بیدق پیاده شطرنج ۲ - مرغ شروان کفایه از خاقانی است ۳ - نای اول بمعنی کلو و حلقوم و نای
 ثانی نام قلعه که مسعود سعد سلمان در آن حبس بود ۴ - دستان نیمه و سرود - هزار لیل ۵ - سوزبان سود و نفع
 ۶ - سوسه کرمی است که در گندم افتد ۷ - نفر الجماعه من الرجال ۸ - جیب کریبان پیرامان - زه جمله گمان
 و کناره هر چیزی ۹ - مکان از مکیدن بمعنی میکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند پستان دوش وی
 آورد ناهید ارغنون قطر صبا حی اندرون
 از بالش آکنده پر بردار ای مه یاره سر
 دیگر بخواب اندر مرو ورمی نداری نیز دو
 دلرا غمت شادی فراست گلزار غمت باد صباست
 آرایش باغ است گل گل راست آرایش زمل
 مشنو ز من این قصه را تم آسمن جز غصه را
 می داروی هر درد نیست رو بنده هر گرد نیست
 آن مرغ پیران اوج بر با بچه نو رسته بر
 نا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شتا
 این در نشیب آن در فراز منقار کرده همچو گاز^۱
 مرغ از بی روزی دوان گشته سوی مرغی روان^۲
 مام از نهیب اردها چون برق تازان در هوا
 چون آتشین طیاره طیر اندر هوا میکرد سیر
 لرزنده جان زنهار خواه جوینده از کیتی یناه
 آن رسته از چنگ عقاب پیران چو برق از اضطراب
 بگشاد از هر سوی چشم گه با فسوس و گه بخشم
 ابدون منم از کار هند و ز روز تیره و تار هند
 خواهم ز با کارن همتی تا گیردم دل قوتی
 زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد
 ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده
 ظلم از کهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کند گو
 آن سیل میخواهم ز دور ازداد او ز راه جور
 خواهم سحابی اشک ریز بر جای قطره مشک ریز

گفتی که کحلی پوش وی از هم همی خواهد درید
 وقت صبحی شد کنون بر خیز و نقل آرو نبید
 کابنوقت غناب و شکر با باده میباید مزید
 در پیش مغ کن جان کرو کاین می بجان باید خرید^۱
 چمرا دمت پیک سباست حق بهر شادیت آفرید
 عاقل از بندو کرده پل زین رود هایل بگذرید
 قسمت نداد و حصه را چون شایدم شادی گزید
 وین دم ترا در خور نیست کت شادی از دل بردمید
 کز طمع دانه و آبخور زی چشمه و صحرادوید
 شان دید و شد اندر قفا در سست پربچه رسید
 با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید
 و آگه نه از کید زمان کش دام درره گسترید
 و آگه نه کش مرک فجای پیوند جانش بگسلید
 کمز هول چون کانون دیر دل در دروش می طپید
 پیمود صد فرسنگ راه تا جان ز هولش آرمید
 از حسرت من غاب خاب خون از جگر می بر مکید
 نه استخوان دیدو نه پشم ز آن بره کش می پرورید
 کفر ازین جبار هند با آه دل خواهم کشید
 وز قوت دل سطوتی یابد تنی کز وی شمید^۴
 ور از تنش دریا زهد گردد چون نفت آنچه زهید^۵
 مهری بمرغ قاف ده بر شیر خواره نو رسید^۶
 می تازد ز آنسو که روزینسوت می باید دوید
 تا بر کند سنگش بغور از پیش چشمی کش ندید
 تا شود آتج این رشک ریز ز آن صفحه کیتی رزید^۷

۱ - مغ آتش پرست ۲ - گاز مقراض و گاز انبر ۳ - مرغ بفتح میم چمن ۴ - شمیدن رمیدن و توسیدن
 ۵ - زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه و غیر آن ۶ - اشاره بسیمرغ کوه قاف و شیردادن بفریدون
 ۷ - رزید رنگ کرد

درمانده بادا هر دو از درد این بد آردها
 گر پیلی و گر پیلتن از پشه یابی شکر
 سخت و گران سندان پیل باره فکن دندان پیل
 بر لحن زهره دلفروز رقصید خرسی چندروز
 بیش آر تاریخ جهان بنکر که این ابراز نهمان
 در کارنامه روز و شب دید از تو افتاده شغب^۲
 تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو ترا
 گر آسمان بسکالدی تا تن چو گوشت مالدی
 کر دون همه تن سینه بادو آن سینه بر از کینه باد
 باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی
 گیتی که هم زشت و نکو در جزرو مد زاید ازو
 شکلی ز خوی هر تن است آنچش لقب بادا شنست
 عهد تو با کس بسته نیست کان ز آن سپس بشکسته نیست
 چون مادیان فعل جوی دنبال فعلی پوی پوی
 دیوار مگری رفته بر هر دایت از دیگر بتر^۳
 درد تو آرز بیسکران درمانت خون مردمان
 بد خو جهان از خوی تست دام جهان از موی تست
 دبی که در کاخ کبود خوش آمدش جاو بد بود
 بد خوئی تو بیم ها افکننده در اقلیم ها
 یستی گرفت آوازه ات هم بسته شد دروازه ات
 با لعنت جاوید مرد آنکو بعهدت دست برد
 وحی است گفتار سروش از براه دل نزاره گوش
 گیتی بداختر بود کاین شوم اختر پر رشک و کین

هم گنج او بادا هبا کز خون مردم آکنید
 وز مرگ شمارا فکن سندات خواهد بتر کید^۱
 این هر دو شد زندان پیل چون امر یزدان در رسید
 ز آن لحن چون برست یوز خرس از جهیدن آر مید
 بنمود بس برق جهان و آنکه بخود اندر کشید
 این گنبد دو آرواب در زیر دندان میگزید
 ز آنجا بروز و شو ترا ناید بدستانی پدید
 گیتی چوستان بالدی کز ابر بروی نم چکید
 و آن کینه اش دیرینه باد چون با تو خشمین بستمید^۲
 در شهر شور انگیزی جز تو کجا کس بنگرید
 رویاند هر زشتی ز تو هر نیکوی را بدروید
 لا بد رسد وین روشن است بر هر که آنچش می سزید
 دل نه که خارت خسته نیست کز باع تو دل نشکفید
 تا کشن بر گیرد زشوی چون گشت گرا زو رمید^۳
 وین باره را ییدا نه در جوینده کم کرده کلید
 در داینچین درمان چنان لب از عجب باید گزید
 بیم جهان از روی تست تا کی دراو خواهی چخید^۴
 روی تو دید و بست زو دمرگان که داش از تو شمید^۵
 وز کاخها و تیم ها آسودگی از تو رمید
 از بر زدن شبیازه ات در کاخ هرگز نغموید^۶
 بامشته باد آندست خرد کو پنبه بهرت فلغمید^۷
 شاگرد دیو است آنکه هوش باد و داد و بگریوید
 نگذاشت شه را کز زمین می بدر و یدت چون خوید^۸

۱ - مرغ خارا فکن ابایل است ۲ - شغب شور و هیجان و غوغا ۳ - ستهش اجاج و ستیزندگی و جنگ و نافرمانی کردن ۴ - فعل نر - گشن بضم کاف تازی و سکون شین حمل و بار ۵ - دای بروزن لای هر چینه ورده از دیوار گلی ۶ - چخیدن کوشیدن و دم زدن ۷ - شمیدن ترسیدن و رمیدن ۸ - شبیازه شب پره ۹ - مشت افزای که ندادان و حلا جان بزه گمان زنند - فلغمیدن حلاجی کردن ۱۰ - خوید فصول

چون خاک اشکم خواره هم خاک را هم کاره
آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه^۱
گر خاک زاده خود خورد در زاده کس نگردد
کرد از مرقع سوزیت غافل مرقع دوزیت
شد شاخ فتنه بارور بیدار شد آشوب و شر
هم از عمر هم از علی ماندی جدا از دودلی
در باغ دین چون عگه بر روی دین چون لگه^۲
ای خیره خر در ره مخفت در زیر بارش مخفت
ای زاده طبع روان بادی نبوشه گوش آف
مریم اگر ز آشاخ خم وز جدول تسنیم نم^۳
از چشم خون بالای من آبست و هم خرمای من

فی لطائف الصنع والشکایة والسیاسة

روز و شب اندر چاره از بهر اشکنبه پلید
کانگیختی از هندسه یزدانش بکسر بسترید
این خاک خویر از مرد از زاده مردم چرید
باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید
تبغ علی سایه عمر این فتنه یار خوابید
خر مهره وار اندر گلی یا خر که اندر گل قמיד
گوئی عمید مگه کز وی عمود دین خمید
الا برین در گه مخفت تا روشنی آید پدید
کش در تن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلید
هم آب روشن خورد و هم خرمای نقل آسای چید
کر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

رشته این چرخه را کز یوبه هر گز نارمید
کز یک جز یک نراید رشته یکمای وی
چیت نام این ملون رشته گردانی بگوی
چون در رنگ هستی این رشته یکدم بدیش نیست
این همان رشته است کش دانا زمانه خواند و کرد
بگذرد او بر من و هم بگذراند مرا
کاش زیر بال سیمرخ عدم بودی نهان
از چه دیگر گون شده هنجارت ای چرخ بلند
سیرتش اندر جهان الذئب یادو للغزال^۴
باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار
خار هر گل هم ز شاخ خویش خیزد ای عجب

با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که رزید^۵
از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر یلید
ور ندانی ای برادر این ز من باید شنید
چون تواند کس مرا آنرا پاک یزدان بشمرید
با هزاران بحث و کاوش این سر رشته پدید
همچو باد هولناکی کوبدشت اندر وزید
این غلیواری که پر بر ملک هستی گسترید
داس تواز کشت گیتی هر چه خوبی بدروید
کردانی این مثل از تازیان باید شنید
بسکه شان دستان خراشید و بیا اندر خلید
از چه خار گلستان هند از لندن خزید^۶

۱ - کربسه چلیاسه است که وزغ باشد ۲ - عگه نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید ۳ - جدول نهر کوچک - تسنیم آبی است در بهشت که بالای غرفه ها روان است ۴ - رزیدن بمعنی رنگ کردن است ۵ - فی المثل الذئب یادو للغزال یعنی گرگ میفریبد آهو را تا بخورد بضرب فی البکر و الخدیعة و ظاهرا قبل از این شعر یک بیت یابیشتر ساقط دارد و در مسودات آن مرحوم نیافتم ۶ - خزیدن آهسته بجائی در شدن

ساقی آشفته خوی آسمان بخت ترا
تا که کار تو بید مستی کشید و عریده
تا برستاخیز دوزیدش مره جاوید خواب
تابکی غریبالوار این ابر بارنده شرنگ
شادزی کان باد درنده حجاب عادیان
آن غلیواری که بر و بال صیدش کید بود
کو کب منحوس او از ارتقا در انحطاط
ظلم ظالم بد سرا پرده بلند افراشته
و آن ستیزه روئی و خوی لجاجت زای او
آن کدامین ماهی کو بست بر خود راه آب
ورکنی بالای شید از بهر خود قصر مشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که گرم و رنگ
آز و خشمس خون و صفرا در تن عالم فرود
اینجهان بد رود بامن پیش از دیدار کرد
آن متاع ناپسندیده جهانم که جهان
دیدر قراق سراب و ریخت آب از راویه^۲
نیستی زین چرخ گردان در روش چالا کتر
دست روز و شب مباد از داس و زمیتین^۳ می^۴
کر چه دیباچه جهانرا با نقوش رنگ رنگ
پاکتر ز آئینه من در جهان آئینه نیست
دست آن میغی که تیغش برق و تیرش صاعقه است
ای صبا وار آرمیده در جناب آرزو
تابکی خواهد بدن زین بادساران خاک هند

در تغزل و مخلص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

تا بید بر میان چو کمر زلف تابدار^۱

بر نیم تار بست مه من هزار تار

۱ - جیلم و جمنا نام دورود است از رودهای پنجاب ۲ - دیوچه زالوت ۳ - رفاق درخش سراب و جزآن
۴ - میتین کلند آهنین ۵ - لوید دیک سنگین و مسین ۶ - کمر کمر بند است

داد دورچند با شادی گران رطل نمید
هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خواب نمید
هیچ دیدی نرگس پر مرده دیگر بشکفید
برسرت ای خطه هندوستان خواهد چکید
پردۀ ناموس این آتش فشان خواهد درید
بر او ریزیده گشت و بالش از بر بر فکید
گشت و واقف هم بر جعت زاستقامت بگروید
که شمارا زیر آن پرده بدم اندر کشید
باد قهر حق شد از هر سو طنابشرا برید
آنکه سوی تایمین از جیلم و جمنا گزید^۱
همت از انجام رک با صد جان برون خواهد کشید
در بیابان گرگ و اندر که پلنگی بنگرید
دیوچه^۲ خشم خدا این خون و صفرا بر مکید^۳
سبز هام خوشاند نقش پیش از آنکه بر دمید
با بشیزه نه بهیچم نپذیرفت و خرید
ابلهی کو قول این جادو و نیرنگش شنید
هر کجا خواهد دویدن دریت خواهد دوید
تاسپاس آرد جهان کت شاخ کند و بن برید
بست آذین دست صنع آنکه کیتی آفرید
کاندر این آئینه کس عکسی بیک نقشی ندید
سوخت خواهد خرمنی را کش به نیرنگ آکنید
چرخ بر رویت خط ایدرمیا اندر کشید
تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید^۴

بگرفت خویشتن همه در مشک و ای شکفت
یا سربسته که تاش نیاورد از رسن
غم دامن دل من و دل دامن غمش
دل میرود پذیره چو آید غمش ز راه^۱
بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب
در بای بیکنار ندیدی اگر بچشم^۲
بالای تو بکشی بس دلفریب تر
خطت بر آن صحیفه سیمین فرونگاشت
شادان زیاده و خرم آن باغبان که اوست
این ساحری که چشم تو بادل همی کند
آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف
گر ماه بچه زاید تو زاده مهی
بك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز
گفتی بدرد هجر نیاز ارم دگر
کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش
زین پس بشعر یاد کنم نام خویش و تو
آنداستان دور و دراز دو زلف تو
زینسان که برنگاشت بخون بر رخم مژه
جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا
گردست سوی زلف تو باز بدمی شی
ایکاش گر سپهر بکشی بر آرزوی
اینخون گرم دل که ز مهرگان من چکید
چون بر کفیده نار دلی دارم از درون^۳
خار طریق عشق همه سوسن است و گل
جز آتشی که در گل آدم دمد عشق

کس رشته رشته مشک نیاورده از تار
یادست از آن رسن که بپایید باز دار
بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار
بر حکم آنکه گویند القادِمُ یزار
گر ز آنکه آب دیده نشوید مرا غبار
بمگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار
من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار
عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار
بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار
نرگس نکرده هرگز با چشم بر خمار
ز آنسان که شیر شوزه کند آهوئی شکار
وز مهر عشق باز د تو شائیش نگار
ارزد بپیش عاشق صد ساله انتظار
گفتم که جان کنم بر هت اندر آن نثار
تو صد یکی نپردی ز آن گفته ها بکار
مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار
با این دل نترند و تنی همچو مو نزار
در نامه کس نداند کردن چنین نگار
ایتم جگر بپیش تو میگیر و میفشار
بگشودمی هزار گره زیندل فکار
تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار
افسوده گشت از دم سردم عقیق وار
کاین مژه برفشاند برون دانه های نار
گر شد فرو پپایت منشین و سر مخار
آبی دگر نبود در اینخاک بادسار

یا چشم خویش در بن دریای خون نشان
ای لاله رخ چمانی کاندَر هوای تو^۱
بشکن صبوی و شیشه و جام از مغانه می
زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم
روشن رخی و باده روشن بیار پیش
آبی فشان ز لطف بر این خشک هیزم
بر من هلی که منه^۲ الابرار^۳ یثربون^۴
با صد هزار عیب همی دم هنر که من
پور حسن و دیعت یزدان که دست اوست
ای محتجب بذات و پدیدار از اثر
مستند از می تو چه کافر چه پاک دین
در باغ هستیت نوزد باد نیستی
دور است از تباهی طبع سپهر از آنک
در پیشگاه قدر تو پوینده بنده ایست
آنجا حصار تست که از دور باش او
وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت
عقل مجرّدی که ز شوق کمال تو
کوئی که کودکیست سبق میکند زبر^۵
در نشو از تو روح نباتی گرفته فیض
ز آن پیشتر که عیسی بخشید جان بدم
آموخت این زمکتاب تو علم خلع و لباس
شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل
گفتی مگر بنفشه همی رویدش ز دود
در چه زدبو یوسف بکسیختی رسن

یا چشم از نظاره خوبان نهفته دار
دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار
کاسلام تازه کرد کهن رند درد خوار
خیزو ز کوثرم قدحی پر کن و بیار
وین جان تیره گشته فروشوی زانکدار
تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار
برکش مرا چو تشنه جگر^۶ بختیان مہار^۷
هستم کمینه بنده سلطان روزگار
نایب مناب دست خداوند ذوالفقار
زائی چنین که نیک مثالی ز کردگار
مجلس تمام خفته و بیدار میکسار
در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
برده است از لقّات بقائی بمستعار
کز ماه یاره دارد و از مهر گوشوار
مرغ عدم نپرد برگرد آن حصار
هم از تو بوده پودش و هم از تو بوده تار
یازد سپهر سوی تو دانش پشروه وار^۸
زین روی می بجنبد بر خویش بیقرار
واندر میان بهار و صبا گشته دستیار^۹
ز آن پیشتر که موسی از چوب کرد مار
و آن از نسیم تو نفسی برد مستعار^{۱۰}
تا گشت پر گل و سمنش دامن و کنار
گفتی مگر که لاله همی بالدش زنار
هم نامدی ز زندان بر مصر استوار

۱ - چمانی ساقی ۲ - منهل محل و رود آبشخور ۳ - بختی بخت اول شتر ۴ - دانش پشروه دانش طلب و دانش جو
۵ - سبق درس ۶ - دستیار مدد کننده و یاری دهنده و معاون و شاگرد ۷ - (از شمیم تو)

اینجا اگر ز حبل تو نایمختی دو دست
 این اطللس کبود برآموده با گهر^۲
 خواهد بآرزوی کسه تا درزی قضا^۳
 خاص از پی بقای تو در حیز جهات
 نی نی که در حمای تو خاص از پی دوام^۴
 یکسوی از سریر تو بردوش لم یزل
 آن پلّه جای تست بر این سلّم وجود^۵
 صحرای ملک تو بفراخی از آن گذشت
 بزم وجود را تو چو شمعی وز آن گرفت
 شخص تو معدن خرد دانش است و دین
 در زیر روزگار بود هر فنا پذیر
 بر خاک آستانه تو از حیا بریخت
 ز آنسوی تر ز جنبر امکاف گذشته^۶
 باقره جلال تو کالیوم شد خرد^۷
 اینست علم شبیره از هور کش دو چشم^۸
 بر لوح صنع خامه فیض تو ابر وار
 هر گوهری بخوبی همرنگ آفتاب
 چندان هم از فزونی کاختر شمارشان^۹
 آبی دگر ستاند هر روزه از تو بخر
 آن میغ برفشاند آبی بروی خاک
 و آن خوار بار گردد سرمایه حیات
 نشکفت کر نسیم تو بخشد ز لطف بار
 کردی زُسَم خنک تو انگیزد از زمین^{۱۰}

اینجا اگر نه لطف تو میبودیش زوار^۱
 وین سند سینه بیرم آریده بانکار^۲
 بردوش چا کران تو دوزد از آن دثار^۳
 روز از پی شب آید و شب از پی نهار
 بگزیده خود برسم موالی فلك جوار
 بردوش لایزال دگر سوی را قرار
 کش کرسی است پایه زیرین که شمار
 کاندیشه گرد آن بکشد خط انحصار
 پروانه وش بگردد تو هراختری دوار
 این کوهران زکان تو بایند خواستار
 زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار
 آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
 کاندیشه از پی تو بره در فکند بار
 نشکفت کر مدیح تو راند باختصار
 باشد زبون ز دیدن خورشید کامکار
 بفشاند رشحه رشحه گهر های آبدار
 برگرد او جهانی پویان و رهسپار
 گیرد اگر شمار فروماند از شمار
 تا میغ بردواند از کوشش بخار
 تا خاک بردماند صد گونه خوار بار^۴
 تا نکسلد سلاسل انواع را قطار
 از بید بیدمشک دمد وز چنار نار
 در چشم اختران کشدش چرخ خنک سار^۵

۱ - زوار آینده بقصد ملاقات ۲ - آمودم آراسته ۳ - بیرم پارچه ریسمانی نازک - آریده آجیده کردن ۴ - درزی خیاط ۵ - دثار جامه بلند که بر روی جامه ها پوشند ۶ - حماقرق گاه ۷ - سلّم نردبان ۸ - کالیوم آشفته و بیوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اختر شمار منجم باشد ۱۱ - خوار بار مطلق غله و حبوبات ۱۲ - خنک اسب سفید ۱۳ - خنک سار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه از شخص پیراست

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است
در جاب دوستان تو آرد فروزشی
زیرا که از در تو نیارست کس سخن^۲
گر زآنکه بر ستاره لگام افکنم و گر
هم اندرین طریق که میسریم بجد
وین خود نه در خور تو مدیح است بلکه من
دارم دلی زکار بد خویش پر گناه
از جزرو مدّ طبع که دریای مظالم است
در سینه جز که تخم وفایت نکاشتم
برکنده باد شاخ وجودم زبین و بن
هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت
برکش که دست من گرو ریسمان تست
در راه تو ز گنج تو افکنده ام کهر
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف
سیمرغ وار گیر مرا زیر پیر خویش
باهر قفا که دارد آزد گردنم^۳
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج
گو بر نشین فریدون بر باره کز جهان
یا چون سوار رخس پرستنده فرست
بأجوج کفر درین سدّ رخنه میکند
دیوان گسیختند ز بند تو پای خویش
زین کمرهان دور فتاده ز راه کیش
بر بامداد داد بچربید دست جور
گفتم چو عزم خواجه بمنبر گذارد پای

کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار
چون آنکه با ادم دهد رنگ احرار^۱
نافخر ز آن وی بود و ز آن بنده عار
بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
عاجز فرو بمانم نادیده غور کار
نالم همی بپیش تو پوزش گزار زار^۲
کز خون دیده گشت رخم همچو لاله زار
شاید که دست لطف توام افکند کنار
کاندر وی از نخست بمهرت زدم شیار
گر ز آنکه نیستش ز ولای تو برک و بار
روز شمار خیزد با گونهٔ چو قار
زین چاه ناپدید بزم سوی اوج آر
تزو که بهره بردم نه مایه از بحار
دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار
کین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار^۳
باهر جفا که یارد کرده تنم فکار
تادست ناقدت نزنند سگه بر عیار
دوش ازدها دمار بر آورده باد و مار
تابیژنان هشته بر آرد ز چاهسار^۴
اسکندرا بیاو عمارت کن این جدار
ای دست جم بر آو مجدد کن این اسار
داریم بر خدا و خداوند زینهار
باشمس و انجلاء یابد البدار
تا خطبه بر گذارد در روز کیرو دار

۱ - ادم پوست دباغی شده ۲ - از دلایق و سزاوار ۳ - یوزش عذر و معذرت خواستن ۴ - سام پدر زال
جدرستم است ۵ - قفاسیلی و بس گردن زدن ۶ - رخس نام اسب رستم و بیژن خواهر زاده رستم که بمنیزه دختر
افراسیاب عاشق بود شبی افراسیاب او را در خانه منیزه گرفت و در جاهی حبس کرد چون رستم خبر یافت او را نجات داد

تاویل این کریمه ببینی بچشم خویش
 یالیت گر ببینم آن دور جور سوز
 ای دیو سوز اختر گردون دین و داد
 شبرنگ شه که طره شب عکس موی اوست
 هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتیمی
 بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست
 زان پرچمت که تاخته در سایه اش همای
 یکباره شست کیتی روی از حفاظ و شرم
 گفتی مگر مشیمه کیتی عقیم کشت
 آبستن است لیک بصد کونه داغ و درد
 جز نخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین
 کستی اهرمن بمیان بسته اند خلق
 عیدانه خورم مگر از خوان دولت
 تا دانه ز خرمن اکرام تو برم
 زین باد سهمگین که فلک میوزاندش
 که همچو دود بر رودم از ره دماغ
 بایدش جای منطقه نعل سمند تو
 اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاک^۷
 اجری خوران خوان تو بیکانه اندو خویش
 بر مار بچکان جهان فسوف سکال
 از دست دیو شیشه از آن یدش وارهان
 بادبورا بشیشه درون چون پری نشان

کز گردش زمانه بما نَدَت باد گدار
 ایکاش گر بیابم آن عهد عدل بار
 بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
 برجیس وتیر و زهره بیارابدش عذار^۱
 طوفان لا تَدَر زبلارک فرو بیار^۲
 پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار
 برنسر و برعقاب فلک تنگ کن مطار^۳
 بدشرم مردمانرا زآن کرده اختیار
 ز آبستنی یمن وز زائیدن یسار
 زاید همی ولیک بهر طلق صد هزار^۴
 جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار
 خوارم چنین که گستیش اندر زدم بنار^۵
 ز آتم چنین زمائده دهر روزه دار
 بگذشته ام ضیعت و بگذاشتم عمار^۶
 بزدوده خاطر م را گیرد همی غبار
 که بر چراغ آید و محفل کندم تار
 تا مستقیم یوید اینچرخ کج مدار
 چندین بدست غارتیان در روا مدار
 بیکانه گرک خیره شد و خویش میش زار
 کیتی پر از دهای دژم کن بدستوار^۸
 کش برزند بدست جفا سنگ انکسار
 تا فتنه پای خویش برون نارد از جدار

۱ - شبرنگ اسب سیاه - برجیس ستاره مشتری - تیر عطار د - بلارک بروزن تبارک شمشیر جوهر دار ۳ - نسر و عقاب دوشکل اند از صور کواکب - مطار محل پرواز و طیران ۴ - طلق درد زائیدن ۵ - کستی بروزن کشتی زتار که تر سایان و هندوان برگردن آویزند و گاهی برگردند ۶ - ضیعت و ضیاع اراضی غله خیز و عمار بکسر املاک غیر غله خیز ۷ - اقطاع بکسر همزه ملکی که زراعت آن مواجب سپاهی یا غیر آن باشد که تیول خوانند ۸ - دستواره عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسی است

زیر از میانه میروید از چرخ کارمان^۱
 گردون که کرد جلوه طارس پیش خصم
 کیتی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد
 جز آن رطب که نخل تو آرد ز کام ما
 در عهد پور عمران آشفست قوم را
 ا کمون نگر که لاند فرعون وارربش^۲
 آل و تبار دیوند نشکفت اگر بجهل
 کرده ز چوب تیغی وز کاغذی مجن
 ناپاک تر ز خشمک خشنی از ارشاد^۳
 هزل زمانه چندان اشکرف و تزه نیست
 بفروخته است جای زلال و غزال نیز
 ای بس عوارها که شد از مگر او هنر
 ای گشته حستان خدراز کو کنار جهل
 آخر نه حس جدا کند اسپید از سیاه
 کس نا کند چو سرمه شخاراندرون چشم
 ای اژدهای جهل فرو برده تان بدم
 انباشته بخاک سیه چشمه حیات
 بر ژاژ اهرمن زچه بنهادد اید گوش
 و آنکه چگونه ژاژ که از تنگ تهمتیش
 و آنکه چه برهمن که ز تنگ تمانش
 این طمع ببده بدلت در فکند دبو
 وین سست رشتها که بخرمهره در کشید
 از خمر پروریده بمیخانه بلیس

گردد مگر بمطقت شاه راهوار
 با و بترکان تو شد چون پشت سوسمار
 آنگه بود که آید خسرو بکار زار
 تلخی فرو نشوید شگر هزار بار
 زربنه گاو یعنی عجلاله^۴ خوار^۵
 صدریش گاو لیک سفالینه گاو خوار
 بگسته اند پیوند از احمد و تبار
 هشتند پای خویش برزم سفندیار
 با آنکه پاکتر بود از جانشان ازار
 کامد زمانه ز اول هژال و باد سار
 بس یارگین تیره و بس لاشه حمار^۶
 وی بس هنر که گشت ز نیرنگ او عوار
 وی مغزتان گرفته زبیداشی خمار
 آخر نه حس فرق کند سرمه از شخار^۷
 کس خود سپیده دم نکند نام شام تار
 این زهر جان گزای چرا گشتان گوار
 وز گمرهی بچشم خرد در خلا نده خار
 در دیر برهمن زچه بنهادد اید بار^۸
 طیان اگر شنیدی کردی همی فرار^۹
 هندو نموده صورت بوزینه اختیار
 ورنه کسی نه میوه نه گل چید از چنار
 بر گردن ای خران زچه بستید چون فسار
 مستی و هرگز نشود مغز هوشیار

۱ - زیر از میانه کنایه از سست و بد ۲ - عجل گو ساله - خوار بضم خا صدادی گاو ۳ - لاندن جنبانیدن و تکان دادن
 ۴ - خشنی بضم اول زن زنا کار و فاحشه ۵ - یارگین جائی که آبهای کثیف مانند زیر آب حمام و مطبخ در آنجا جمع
 شود ۶ - شخار قلیا و نوشادر ۷ - ژاژ هرزه کوئی و سخن بی معنی و بلاوه - برهمن بت پرست ۸ - طیان شخصی
 که حرفه و کارش کیل کاری باشد مانند عمله و ناو کش و غیر آن

چون بسته بلوح نظر باژگون صور
 زین بیهشی اگر ت بهوش آورد قضا
 بنشین قرین آصف در پیشگاه جم
 تاچند بر کزافه کنی آرزوی شیر
 برف آب کس نیافته از کوه آتشین
 باد افره است ورنه بعمدا کسی عنان^۱
 آخر بقول غول چه را دل سپرده
 داروی تن مجوی جز از تن شناس مرد
 عرقی زدبو در تو هفتقه است لاجرم
 چون کرکست دلیل بود زاغ رهنمون
 این تخم دیو ودد که پراکند بر زمین
 طهمورث خجسته و نوشین روان کجاست
 آن مار حمیری که بر آهیخت از ستم^۲
 چون دیو مفتی بدرآمد کمنون و باز
 زین باوه گفته که ز سر سام چهل خاست
 برگیر ای نتیجه افسون سامری
 زین نوشکفته غنچه بستان طبع من
 طبعم که کرد کعبه دل کشت از صفا
 زه بر تو ای بهار شکن خامه ادیب
 در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر
 اکمنون مرا سپرد عنان سخن بدست
 این هشتمین ستاره آن هفت اختر است
 آنان پی مفاخرت و من پی نیاز

دیوت فرشته آمد افرشته دیوسار
 گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
 غفرت را نخواه هواخواه و دوستدار
 از مفلسی که هست زدوغش تهی تغار
 دیبا کسی نبافته از تیغ پشت خار
 در دست راهزن ندهد ویژه در قفار^۳
 آخر بدست دیو چرا داده مهر
 دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
 ز آسوی برگرائی هنگام اختیار
 دانند عاقلان که کجا باشند گذار
 وین بینخ مزدکان که نشانید در دیار
 تادیو و دد نشانند و مزدك زند بدار
 مغز از سر صغار جهان وز سر کبار
 در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
 این دیو بچه بین که همی آورد فخر
 زین دست موسوی که بر آوردم اعتبار
 شد مشتری شمیمه در این سبز مرغزار^۴
 یازید دست سوی بلیسان بدین چهار^۵
 کابن چامه از تو کشت مو شح چونو بهار
 آرد بنوبه تازه یکی مرد نغز کار
 بر من رسید در سخن از دور چرخ وار^۶
 کآویختندش از در کعبه بافتخار^۷
 آویختم ز کعبه ایوان شهریار

۱ - باد افره مکانات و مجازات کردار بد ۲ - قفار بیابانهای بی آب و علف ۳ - حمیر نام ضحاک - آه بختن بیرون کشیدن ۴ - شمیمه بیهوش و آشفته ۵ - جمار سنک ریزه و اشاره بر می جمرات است که از اعمال حج است ۶ - وار بمعنی نوبت است ۷ - اشاره بقصاید سبعه معلقه است

در حکمت و موعظت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

علم و طاعت و رزپور اگر ز خود داری خبر
تن بسقلاطون رومی کوش و کردن با کهر^۱
علم را نیز از عمل باید فزودن زیب و قر^۲
باغبان با یاسمین و ضیمران هرگز کز ر^۳
کابر و پروز بیاید جامه را با آستر^۴
همچو بوذر باش اندر راستکرمی نامور
وای از آن مرغی که او پربد بر نارسته پر
کسب دانش کن دلا با پز نادانی میر
آهوا در دشت گیتی این همه غافل مچر
چون شدم آگاه از و ماند ام اندر عیر
وقتی افتد هان سوی بازار صرافان گذر
میکشد آرت هماره سوی راه پر خطر
کز درون ویرانه رستاقی نه آب و نه خضر
گر نبودی این شب تاریک دنیا را سحر
سالهای بس درازا خوانده باشی در سرور
قوم چون تنین زهر آگین کشودندی زفر^۵
که نتانستی ز نقش مرغ پربدن ز بر^۶
من در آذربونم و ببینمندش آذریان شرر
رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون کدل بیر
کاندرین ستورار خانه میزید اعمی البصر
که ز خاور هر شبی راندمی تابا ختر
آنچنان کز ترک و تاجک بیکران آید حشر
سوی خوارزم و بخارا میرود جیش فتر

مرد درخت مرد میرا طاعت و علم است بر
چون عروسی را که آرایش کند مشاطه^۱
جانت را باید همیدون کردن آرایش بعلم
جان دانشور ز خوی بد بپیرا که نکشت
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی یار دار
زیر چرخ سبز رنگ و بر زمین تیره کون
پا منه در حلقه اصحاب دل بیعلم دین
تا نکردی دوزخی از جاهلی پرهیز کن^۲
بشکنند روزی شتالنگت بگام قهر روز^۳
تا نبودم آگاه از دنیا چریدم چون ستور
می بیلغنجی دغل را ناسره سیم و ترا^۴
اندرین لغزنده طاس افتاده چون مور از آنک
نام معموری منه بر خویش از خدعه بلدیس
می نکردندی چنین فریاد و وبله اندیا
از چه بر سنک سبکساران شکیدیده است نوح
می بدادیشان چو حلو اچرب و شیرین پند نوح
از برای پور آزر آتشی افروختند
گفت ابراهیم من در آذر سوزان خوشم
دید زخم امتحان پس نوحه وزاری نکرد
مشنو از بیمایه نادان بحث بخت و اتفاق
رو ببالا کن شبانه بنگر اندر اختران
جیست این جوشنده جیش و جیست این تازان سپاه
گفتی کز دشت و چینستان و اقصای ختن

۱ - سقلاطون جامه بشمی که در ملک روم یافتند ۲ - گر زردک است ۳ - پروز سحاف جامه ۴ - شتا لنگ
استخوان میان ساق پا و بند گاه که بر بی کعب خوانند - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از بلنگ و سگ
و توله شکار را نیز گویند ۵ - الفلنج جم کردن و انداختن - ناسره مغشوش ۶ - ز فردهان ۷ - آذریون
نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر^۱ گستان
جنبش هر يك بسامان گردش هر يك بساز
نه فساد و سودگی را راه در اجراشان
در قوای جسم نبود این همه تاب و توان
جسم را از جان پاك غیب تمکین بایدی
پس بماند جاودانی و بگردد هر گزی
مینماند هر گزی هر گز که هر دم میمرد
بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار
کرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج
از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی
تا چو آبستن نگیرد سجات را درد مخاض^۲
ورسوی پستی گرائی نيك بنگر در جهان
خوانده باشی قصه دو شیزه مریم در نبی
خاک را بنگر بهاران چون شکفتی مریم است
لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان
بلبل اندر شاخ گلبن چوی نکيسا چامه کوی
نرکس اندر باغ بگشوده خبار آلوده چشم
غنچه های زرد گل بینی چو زرین کوشوار
ارغوان را خون بتن جوشیده از بیداد دی
چون شباهنگام کردن از درخشان اختران
راغ میناگون سلب گردد چوپر طوطیان
آنچنان نفس نباتی نقشها آرد پدید
خاک دارد جنسهای رنگ رز اندر شکم

هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کمر
فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر
در ضمان طبع نبود این شکوه و کز و قز
تا بدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور
چون رحائی کش نکرد آب هر گز منبت^۳
همچو جان عاشق از هجران بار عشوه گر
آنت خوب جانفروز و اینت یار جان سپر
در بن دریا فرو رو تا برون آری در
تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر
بچه دانش نزاید از نهانت ای پدر
تا چه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر
کآن سستی از روح قدسی شد بکودک بارور^۴
صد هزاران بچه عیسی وار بگرفته ببر
راست چون زیبا عروسی کآید از کردک بدر^۵
سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جامه در
گفتنی کز بانگ مرغان دوش مانداندر سهر^۶
باغ چون زبانکاری قرطه زرین کوش در^۷
ز آن زدش فساد فروردین بر اعضا نیشتر
از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
باغ بو قلمون قصب پوشد چو طواسان نر
که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در^۸
تا زردشان جامه سرخ و سبز و کحلی معصر^۹

۱ - بر گستان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رجا آسیا و سنگک آن - منبت منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ۴ - سستی خانم و بانو ۵ - غازه کلگونه که زنان بر روی مالند - گردک یکاف فارسی مکسور حمله که برای عروس بیاریند ۶ - سهر - بیداری ۷ - قرطه بضم اول کوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیکاز و در زن دوخته^۱
 نژی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون
 نیک بنکر در شکر فیهای کیتی روز و شب
 و بانکار و جهالت بنـ کـریشان بشکند
 کر چه مادر زاده کوری از دمت بینا کنند
 همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل^۲
 که بیائین که بیالا که سوی چپ گاه راست
 جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب
 اندرین تار یک گنبدان همیدون حال خلق
 نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد
 از برونسو انبیامان می دهند آوازها
 مرغـ کا اندر قفس شادان و آرامیده
 هین بسنب از مقلب و منقار دیوار قفس^۳
 اینهمه رنجی که بر تن مینهندت انبیا
 بر گرائید ای بگلخن اندرون بنشسته‌گان
 زیرا بن گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج
 چون بر آمد انبیا را و بله گردون شکاف^۴
 هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان
 زانکه بر تاویل باطل بر قیاس فهم خویش
 چون تنند و از لعاب و هم و تخیلات طبع^۵
 هست هستی همچو دریائی پر از آب زلال
 ای شکفتا کر مـ کا نی از قدر روئیده بین
 بای عقلی لنک و بالا از بدستی بیش نه^۶

خواجه بزاز گوبشتاب و زر بن جامه خر
 گردانی شد بدر یا دیده بگشا سوی بر^۷
 دیده بینا کن ز چه از کحل ماراغ البصر^۸
 سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تیر
 هین بمگشا سوی این خوبان جهودانه نظر
 پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مقرر
 میدو بدی همچنان عقرب شب تاریک در
 می ندید آن کرم و بود از خم و خگر بیخبر
 کز طرب یا از بطر هر یک زند نغمه ذکر^۹
 زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر
 کای بچه در ماندگان چون زهره پریدا و ج بر
 ذوق باغ و میل بستان رفته اربادت مگر
 بنجره تن بشکن و بگشای جانرا بال و پر
 شد طریق بنجره بشکستن ای زیبا پسر
 تا شکفته گلستان اندر بود تان مستقر
 روشنی و نوش و شادی بایدت شو ز آستر^{۱۰}
 در خلاف این خاک زادان بر فرایندندر
 اندکی ماندند صافی همچو اندر کورد زر
 ناو میرانند بر ظن چون مکس بر شاش خر^{۱۱}
 بافته واهی نسیمی این گـ روه بیخبر
 عالم جسمانی در بن چو لایست و قدر^{۱۲}
 که پیر دازند می ازو هم گوناگون صور
 سرهمی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر

۱ - گاز مقراض - در زن سوزن ۲ کحل سرمه - زاغ البصر کنند شد بینائی ۳ - لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و درد شراب و امثال آن ۴ - بطر تکبر و عجب ۵ - مقلب چنگال طیور ۶ - ز آستر مخفف ز آستور ۷ - وبله فریاد و ناله و شور و غوغا ۸ - ناو کشتی بفتح کاف تازی ۹ - تنندو عنکبوت ۱۰ - لای گل تیره نه حوض - قدر کثافت و نجاست ۱۱ - بدست بفتح اول و ثانی کشادگی میان انگشت ابهام و انگشت کوچک که وجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تلاعب خیال
 دیو بر بودش ردا از کتف و عریانش نشاند
 روی گیتی بر ظلام و گوید اینک آفتاب
 گناه جغدیرا ز نادانی کند سیم - ریغ نام
 انجذاب و محو دانستند در دیوانگی
 پیشکاران بلیسند در شعار آدم - یی
 دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او
 پاك یزدان بس شکفتیمها بر انداز اندیما
 بسته کودك در قماط و در سخن بگشاده لب^۴
 آب روشن پیش سبطی پیش قبطی تیره خون
 دستواره بر حجر زرد موسی عمران چنانک^۵
 کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی
 خواستند این ابلهان تاسر این احوالها
 آن بکی بفشرد اندر وادی انکار پای
 پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف
 تا کنند کوته ز تو دست تطاول اهرمن
 رنج کر گیرد تن مردم ز سودا چون سگان
 تا نتابد بر حواست نور حس^۶ اندیما
 نیست در تفسیر لفظی سر آیات نبی
 در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
 کی شود بجنون کسی هر چند بسرا بد غزل
 در سر عقق نبیی شور بلبل پیش گل^۷
 بچه جغداف نیابد فر فرخ ظل همای

کس نعیم انگار دود بوش برد می زی سقر
 او بطن خود چمد در حله های شوشتر
 در هوا قحط سحاب و گویدت اینک مطر
 که بخواند کنده پیری را ز گیجی زال زر^۱
 انبساط و سکر در آشفته مغزی و هذر
 رو خرد را پیره ره کن چربك غولان مخور^۲
 بر گزیند ماده خرگوشی بجای شیر نر
 از عزیر و زآنکه گوید کل شرب مختصر^۳
 شوی مریم روح پاك و طفل مریم از بشر
 سبطیانرا جانفزا و قبطیانرا جان شکر
 شدروان ز آن سنگ خارا چشمه هائتا عشر
 شد شکافیده ز حکمش ماه راسیمین سپر
 باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر
 و آن یکی بگشود بهر حمله از تأویل در
 آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
 چاره نبود زآنکه سر بنهی بما جاء الخبر
 هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر^۱
 نشنوی تسبیح حصا نشنوی بانگ مدر^۷
 نیست در عقل غریزی شرح انشق القمر
 ور نه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر
 کی شود فرهاد کس هر چند برآشد حجر
 در تن کرکس نیابی ذوق طوطی باشکر
 مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

۱ - زرقب زال بدرستم است چون گونه او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربك بضم اول دروغ راست مانند ۳ - غریر بر وزن زیر نام پیغمبری - شرب بکسر آب و بهره از آب کل شرب مختصر ای یحضرین حظوظهم من الماء ۴ - قماط بکسر اول قنداقه اطفال ۵ - دستواره عصا و جوب دستی سبطی بیروان موسی - قبطی بیروان فرعون ۶ - رنج کر مرض معروف ۷ - حصا - سنجک ریزه وریگ - مدر کلوخ ۸ - عقق یرنده سیاه و سفید از جنس کلاغ

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار
چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری
گر بکای کان زر و سیم پیش از انعقاد
نه که هر سنگی بدخش اندر شود تابنده لعل
اینکه میگویم همان معنی است کاندلر شرع گفت
بس درازا می رود کوئی که رشته این سخن
صحنستان بر شکوفه و زلفک مه نور پاش
یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینواست
هر رک و بی بر تن چون چنگ من بر یاد اوست
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری
جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم
جز که مهر بوتراب و مهر فرزندان او
هست عشق و مهر حیدر مامک و بابای من

تمثیل در جنگ ژاپن و روس

که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از ثمر
هم امین خواندندی و هم صادق و نیکو سیر
از هیولاشان شناسی سیم از رخشنده زر
لعل را ز آغاز باید پاکی اصل و کهر
که نبی معصوم باید می زهرا طوار شر
گر چه در هر نکته میرانم سخن را مختصر
ذوق مستی و حضور بار خوش باشد سحر^۱
گرت آن مینو ببايد سوی این کوثر گذر
همچو زیر و بم خروشد درد سائین و تر^۲
معنیش با قوت رنگین لفظ مروارید تر
جز مدیخ او نبینی در سفینه من اثر
کافرم گر هیچ آبی دارم اندر جگر
لاجرم فرقم نبینی از بتیمی پر غبر

هنگام باز گشت کلبه از چرا گهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سک
چون کارگر و کلبه بدینگونه دید تاخت
افتاد کرک و سک بهم اندر به یشک و گاز^۳
دو شاره است هندو شبان انگلیس و سک
ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی
بسیار آنها که نهان کرد زیر کاه
شد شادمان که دام حیل کرد صید دهند
بنگه بغرب اندرو بد روده کشت شرق
گر چه دراز دست بر آمد بکیمیا^۴

آمد دهنده کرک گرسنه فرار هش
با کلبه داشتی چو برون گشتی ار دهش
زی کرک خیره چیره سک آن شیر در گهش
چوپان کشید بوسف خود از بن چشش
جاپان و شاه روس همان کرک ابلهش
هم در محاق افتد بکروز آن مهش^۵
تا کی کند زمانه نهان آب در گهش
خود صید صید گردد و افزایش اندهش
کایزد دهد بباد فنا خاک بنگهش
هم دست روزگار کند پای کوتاهش

۱ - سر صحبت داشتن در مهتاب و قصه گفتن و المصارفة التحدث باللیل ۲ - دساتین جمستان که سرود و تسمه باشد - و ترزه که بر ساز بندند ۳ - یشک بر وزن اشک چهار دندان پیش سباع که بر بی انیاب گویند ۴ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ۵ - کیمیا مکرو غدرو حیل

شطرنج باز گردون با صد هزار پیل
کس هست دادخواهد از بیدقی شهش
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
هم بشکند کانش و هم بکسلد زهنش

در صفت سهر خود و مدح قیصر گوید

بنغنود چشمم ز اندیشه دوش
سرازتف چوروئین لوییدی ز جوش^۲
نیامد دو چشمم ز فکرت فراز
در اوضاع این گنبد سبز پوش
سری پر ز سودا دلی پر ز دود
پراکنده مغز و سراسیمه هوش
درشت آمدم خوابگاه زیر بر
ز بالین هراسان شده بال و دوش
نه رامش فرا پور و آوای چنگ
نه زیبا چمانی^۳ و آوای نوش^۴
پرستنده در خواب و افتاده مست
شب تیره از جام می میفروش
نوازنده کیمتی گسسته رباب
سراینده کیهان ز گفتن خموش^۵
همی دیدم از دور دیوی سیاه
در آغوش او صد هزاران سروش
تو گفتی ز خاور یکی لشکری
شده کارزاری که از ترس او
بیماری^۶ قیصر بدشت اروپ
نخفتم ز اندیشه دوشینه تاك
قضا داده فرمان پیرویش
چکاوک ز دشت اندرون بر کشید^۷
نبرده سواری که از بیم او^۸
شه کارزاری که از ترس او
نخفتم ز اندیشه دوشینه تاك
چکاوک ز دشت اندرون بر کشید^۹

در مدح قیصر گوید

گویند قیصر است مهبین عطسه نیاش
کفتم نیاست عطسه این نبسه در و غاش
بکشاد ملکیتی و پراکنده دولتی
با همت قوی و کف راد گرنیاش
این هادم الدول شد و هم فاتح البلاد
بسیار شهرها که پراکند و کرد لاش^{۱۰}

۱ - بیدق نام پیاده شطرنج ۲ - لوید دیک خواه از گل باشد یا مس ۳ - چمانی صافی ۴ - کیهان
جهان و روزگار ۵ - همورد بر وزن قبا زرد دو کس که با هم جنگ کنند و هم کوشش باشند و آورد بغنی
جنگ و ییکار است ۶ - نبرده بفتح اول و ثانی یعنی شجاع و دلاور است ۷ - هوی بفتح اول و تشدید
یاسر از بر شدن ۸ - چکاوک مرغی کوچک که ابوالملیح گویند ۹ - نبسه نواده مطلقا و دخترزاده خاصه
۱۰ - لاش خراب و ضایع

در باختر کشاد بسی دژ که از نشاط
بسیار باره های بگردون کشیده سر
برشد خروش تندرو مریخ گونه کوی^۲
غربال وار گشت زبس رخنه و تراك
شیری ز بیشه آمد بیرون درازو پهن
دندان نمود لیک نه درخنده بل زخشم
گفتی مثال دوزخ و محشر شد این مصاف
طوفان آب دانه بشنیده ز یدش
در کاخ دشمنانش بنهاد خایه بوم
تیغی که آخت دشمن بر روی خود کشید
در دبست فر قیصر در مغز دشمنان
وانکس که بگروید بدو از شهبان دهر
شد سوزنش کلند و کلندش اساس کن
گیرم که داهیست و دهایش جهان فریب
کیفر دهست یزدان بد را و نیک را
با دیو و دیو خوی مبندید از بنه
خشمش که ارغنون حیل مینواختی^۱
سود اگر یست دشمن او بد قماش و لیک
پخت این ابا زبهر کسان تا خورند ازو^۷
چرخ سیاه کاسه چو این کاسه را بدور
دانست چون گرفت از آن پخته چاشنی
زین فتنه خواست دست بباید بکامها
اقبال او برست و تناور درخت گشت
دبهم و تخت باختر ار داشتی زبانی

خاور زبان کشاده بشا باش و شاد باش^۱
که خیرگی فزود همی دیده را بنش
افتاد در حصار ز حلقوم از دهانش
زانسو ترك گذشت ز اوج فلک هباش^۳
بر بچکانش مشفق و بر جفت بچه زاش
چنگ آخته نه بهر غذی بل بی غزاش^۴
ز انبوهی مبارز و تفسیدن هواش
طوفان آتشین بین گیتی گرفته فاش
پرواز کرد تا بجهان اندرون هماش
تیری که راند خصمش زی خود شد از قماش
جز تیغ او نیارد کردن کسی دواش
شد سوری و سمن همه خار و خس و گیاش
از دود مان دشمن دیرینه دغاش^۵
با کید روزگار چه ارزد همی دهاش
وافی و فاش بیند و جافی همی جفاش
پیمان که کردگار به نسرشت از وفاش
مانده بحیرت اندر زین نغز کون نواش
بفر و شدت کران و ستاند نکو بهاش
خالیکر از میانه نیالوده لب ز آتش^۸
بروی رساند اندر ناهار و نا شتاش^۹
کش کار شد تبا و به نکوارد این اباش
این فتنه خست دستش و این فتنه بست پاش
دشمن بحیرت اندر زین نشو و این نماش
گفتی نبوده هیچ چو قیصر یکی سزاش

۱ - شایاش کلمه تحسین است ۲ - تندر رعد ۳ - هباء غبار و گرد ۴ - آختن بیرون کشیدن - غزا جنگ
۵ - دغا بفتح دال مردم ناراست و دغل و معیوب و حرامزاده ۶ - ارغنون نام سازی معروف بوده در قدیم
۷ - ابا مطلق اش چنانکه گویند شیر با و شوربا ۸ - خالیکر طباط و آشپز ۹ - سیاه کاسه کنایه از بغیل و مسک
و ررل - ناهار بمعنی گرسنه است

شاید نگار پیکر آورا که جاثلیق^۱
 راهب بنام او بفروزد شبانگه-ان
 هر گوشه که رزم بر افراخت لشکرش
 با سطوت شهاب رسد تا رسد ازو
 از همت است و عزم سرشته وجود او
 همت چو شد مصور هرگز نشد غمی
 زمین پس زمین مغرب خونین دهد کیا
 هر جا که جلوه کرد جمال صفات نیک
 هر جا که گل نمود سر از شاخ کلبه‌نی

جای صلیب بندد بر خویش دردعاش
 مشکوة کوهر آگین اندر کلیسیاش^۲
 حاضر شود در آنجا چون در چمن صباش
 بر دوستان سعادت و بر دشمنان شقاش^۳
 زیرا نه رنجه گردد و نازارد از عناش
 چون عزم شد بحکم نپذیرد ارتعاش
 باخون سرشته روید هم ماش و لوبیاش
 شد جالب مدیحه و شد جاذب نثاش
 بر عنادلیب حتم شود نغمه و نواش

در تغزل و تخلص بمدح قیصر

هر کجا خوبست من مولا بمش^۴
 ناظر خورشیدم اندر هر افق
 هر گلی که ز هر چمن خندان شود
 روح را چون جز شمیمش مایه نیست
 من چو کاظم حسن همچون کهر باست
 کهر بایش زهد من بشنود و گفت
 با دهانش الفتی دارم فزون
 وین تعاذب از دوسو آمد پدید
 عشق را دریای طوفان خیز گیر
 کیست اشناور در این دریا که من
 عشق تو چون کوه قاف و من چو زال
 اشترم با خارو با خاراش رنگ^۵
 تاش نالابد مکش دامن بخاک

عاشق خال و خط زیبایم
 هر کجا خورشید من حر بایم
 من چو بلبل شاد با سودایم
 ز آن غلام زلف عنبر سایم
 نیست در گنجیم که تا نکرایم^۶
 که مگو و ر که بود بر بایم
 گرچه من شیدای سر تا پایم
 ز آنکه اندر نیستی همتایم^۷
 ماهی و مرغایم من بایم
 زو نه چابکتر در این اشنایم
 پروریده توشه عنقایم
 لب چران در کوه و در صحرایم
 خون دل کز مرثه می‌پالایم

۱ - جاثلیق عالم و عابد ترسایان ۲ - مشکوة چراغدان مشک که در آن چراغ گذارند ۳ - شقا سختی و تنگی و بدبختی
 ۴ - مولا از لغات اضداد بمعنی آقا و بنده و اینجا بمعنی عبد و بنده است ۵ - حر با بکسر اول جانوری که آورا سام
 ابرص خوانند و آفتاب پرست باشد یدور مع الشمس کف دارت و بتلون بجرها ۶ - گنج بضم کنجایش و استطاعت
 و توانایی ۷ - پای بایسته و شایسته ۸ - رنگ بز کوهی

تو همی خائی بدنجان لب ز من
 ور درین سودا بر آشت اوز من
 سرکه او انگبین دارد نهان
 کر گل و مل را گوار نکست و بو
 با دهانم غوره اش آواز داد
 برگ و بار گلبنش یکسر گل است
 چون دلم از خار غمها چید گل
 خاک پایش کر بدستم افکند
 با قدش رضوان زمینو بر کند
 روی تو باغ بهشت آمد از آن
 قصه لیلی نکستی کنجوی^۲
 دیده ام یکشب گران سر ز خواب
 قصه پروانه کر نشیده
 با چنین سوز نهان از پیش شمع
 ور نشایم دولت آغوش را
 تن نلرزانم ز آتش ز آنکه من
 ز آن نیم ترسا از این آتش که من^۳
 گر خرد مند از بلا دارد حذر
 زین غزل سوی مدیح شه شوم
 گرچه این زیبا همی ارزد بجان
 دلپذیر و دل پسند آید همی
 هم سزای دست او زرینه جام
 باده پرنیروی و جوشان و جهان
 با چمانی معز شه آواز داد^۴

که همی خواهم بدنجان خایمش
 من غلام خوی پر صفرایمش
 من طلبه کار خم سرکایمش
 عشق را روشن گوا سیمایمش
 لبکشا من راح جان افزایش^۱
 خار ندارد بار تا پیرایمش
 در جهان ز آن عاشق غمهایمش
 همچو سرمه بهر دیده سایمش
 طوبی ار گوید که من مانایمش^۲
 چشم تو کفتا که من حورایمش
 کر رسیدی قصه ایلاایمش
 هم از آن شب عاشق آسایمش^۳
 کوش با من دار تا بسرایمش
 کی کریم و ر شوم باز آیمش
 هم برای سوختن راشایمش^۴
 هم سمندر هم خلیل آسایمش^۵
 زرد هشتی کیش نه ترسایمش
 من بلایین که بجان جویایمش^۶
 وقت آن آمد که خوش بستایمش
 هم زجان اندر بها بفزایمش
 با طراز نام شه دیبایمش
 هم خورای کام او صهبایمش
 بر نقابد بیش ازین همنایمش
 پیش من آرش که من شایایمش

۱ - راح شراب ۲ - مانا مانند و همانند ۳ - حکیم نظامی کنجوی مراد است ۴ - آساستی که در خواب دست دهد از خمیازه و غیر آن ۵ - شای شبسته و سزاوار ۶ - سمندر مرغی است که در آتش متکون شود ۷ = (ز آتش زانکه من) ۸ - (من جو پروانه بجان) ۹ - چمانی ساقی

تارك یروبن نشان خواهد منش
 بس نیوشیدن که نوشیدن بود
 هم گوارا هم طرب انگیز باد
 هم بطبعش آورد اندر مطاف
 نی که با عالی مقام قیصری
 نی که با طبع اثر آسای او
 نی که با جدش که تیغ رستمیست
 بی نیاز آمد گل از غوغای مرغ
 بذل شه دان این کهر دردامنم
 خرمن نا سفته مروارید شاه
 که کیشان عکسی زاوصاف شه است
 بر شمردن خواست طبع آزمند
 صعوه ام ککانجیر دارم آرزو
 می جهد از طبع من بی اختیار
 خامه بی جانست و کردد جانور
 چون چکاو از دشت در اردیبهشت^۷
 چون شکوفه در بهار از شاخها
 ما همه خردیم ومدح شه کلان
 در مدیحتش با چنین شیوا زبان
 تا شمارم در خور او این مدیح
 میروم با پای افتاده زکار
 گفت يك پیل کلان بایملبان
 از نین پل مگذرانم خواجه تا
 هم بقدر وسع میکوشم که من

در خورو بایسته و بایامش^۱
 با ادب دم باده حمرايمش
 این می گلارنك وین خینایمیش^۲
 بانك پر خوش نوا ور قایمیش^۳
 این سخن ژاژ است و می بدرایمیش^۴
 این سخن باد است و می یمایمیش^۵
 این سخن هزلست و من می لایمیش^۶
 من چومرغان شاد با غوغایمیش
 او چو موج و من لب دریایمیش
 بر نتابد رشته یکتایمیش
 کم زند با صد رصد احصایمیش
 هم نداشت یاوری یارایمیش
 چون کنم چون بر نتابد نایمیش^۷
 مدح او گر چه نمی فرمایمیش
 چون مدیح شه بود القایمیش
 بر خروشد در گه اجرایمیش
 میدمد از خامه نز امالایمیش
 می نکیرد در بغل کنجایمیش
 الکنم در نطق و ناگوایمیش
 کی پسندد خاطر دانایمیش
 گر چه دور از حد استقصایمیش
 يك حدیثی خوش که من شنوایمیش
 نشکنند در زیر زور یایمیش
 تشنه لب دمسیجه بر دریایمیش^۸

۱ - شایا و بایا شایسته و بایسته ۲ - خینا نواختن و زدن ساز ۳ - ورقا کبوتر ۴ - ژاژ درآ سپوده گو
 ۵ - هزل لاییدن یاوه سرانی کردن ۶ - نای حلقوم ۷ - چکاو همان چکاوک است که ابو الملیح باشد
 ۸ - دمسیجه مرغ کوچکی است که پیوسته دم خود را حرکت دهد

کر نیم دارای شایان نورهی^۱
 آن شنیدستی که پیش جم چه برد
 هست امیدم که دل بر بایدهش
 کر چه نای باختر خوش دم بود
 در نگبرد هیچ می با طبع شاه
 باده گردان گردن هر دن زند^۲
 خوشتر آید ز آتیه که دید
 آن ستمدارم که قصر مدح شاه
 تو بنائی دیده کش از علو
 این بنا را چرخ هفتم دید و گفت
 بهر دیهیمش ز عمن ضمیر
 پایۀ اورنگ شه را زین که هر
 همت شه گفت نام نیک شاه
 عزم شه گفت ارشرف دریا بود
 چرخ اطلس جامۀ قدرش چو دید
 قدر او کر فی المثل قصری شود
 گفت بر جیسم بمن ده جزو مدح
 این سخن در گوش کیوان رفت و گفت
 هم نگارد تیر روشن رایمش
 که کشان گفتا بمن ده مدح شاه
 گفت با قیصر قدر کاآبستم
 گفت فرزندش که ای فرخنده هام
 با کلان کلاستان شه سرود

شادم از عذری که من دارایمش
 مورو من آنور و این مز جایمش^۳
 این نگار ارغنون آوایمش
 خوشتر آید خاوری دم نایمش^۴
 چون کنده ست این می گیرایمش
 با چنین عذرای شادی زایمش
 در نظر این روضۀ غنایمش^۵
 گرچه بس عالیت من بنایمش
 سجده آرد گنبد خضرایمش
 کنکره کن صرفه و عوایمش^۶
 بس لثالی آرم و آرایمش
 که ز کان دل کشم آوایمش
 عیسی و من مریم عذرایمش
 من بکانه لولوی لالایمش
 گفت من کوته تر از پهنایمش
 قاف گوید یک بدست از دایمش^۷
 تا نهم بر ذروه علیایمش
 لطف کن با من که بر تر جایمش
 هم سراید زهره زهرایمش
 تا نهم بر تارک شهرایمش
 خدمت را بخت نو میزایمش
 بنده کی بار که را شایمش
 بخت نو من نرکس شهلایمش

۱ - نورهان بیشکش و سوقات وره آورد ۲ - مزاجه چیز کم ۳ - نای نمی که نوازند ۴ - دن خم شراب
 ۵ - روضۀ غنا باغ شاداب ۶ - صرفه و عوا نام دو منزل است از منازل قمر ۷ - قاف نام کوهی است - دای
 هرچینه ورده از دیوار کلی و بدست بمعنی وجب است

دشمن طرّار شه اندر دهـ^۱
 زنگ نیرنگش ز آئینه جهان
 کر ز یالیز جهان شد پروره^۲
 درو قاحت گرچه دارد روی سخت
 حصن او کر قلعه عذراست من
 خیک پر بادش شکافد نشترم
 این خماخم راهرو راسرچومار
 کرد پیری گشت من بر نائیش
 هم براند کر کشد بالا چو دیو
 روز را بروی سیه سازم چنان
 ور بیفرورد چراغ نفت زفت
 دامنش با هر بزه آلوده است^۳
 همچو قصابان بدشنة تیز دم
 زرق او بر هیچکس پوشیده نیست
 چشم دانا بیغرض بینست و بس
 نزع او امروز و فردا مرگ اوست
 هر چه دوزید او بدترم در جهان
 کر سبو از جوی باز آرد درست
 بس شنیدم بانگ هو یا هوی او
 هر بد آمد را به آمد بنسکرد
 فاش کن این بانگ شیون ای خدا
 کیست ثکلی ای برادر خاک دهند

گر نسبیج الوحدهم فرسایمش^۱
 بستم چندانی که تا بزدايمش
 من دهن بگشاده از درهایمش
 من بینجه شیر نر بشخایمش^۲
 آزموده فحل در افضایمش^۳
 فربهی لاغر کند انضایمش^۴
 کوفت خواهد صخره صمایمش^۵
 او گمان بردی که من برنایمش^۶
 ناقبسی از گنبد مینایمش^۷
 که ترايد صبح زین بلدایمش
 روشنی کی بخشد از ظلمایمش
 من بنا حق نمیا لایمش
 بند بند از یکدگر بکشایمش
 بیخبر زان کیست تا بنمایمش
 باز پرس از من که من دانایمش
 گوش بر آواز فردایمش
 گرچه گوید من درادوزایمش
 بشکند هم ضربت خارایمش
 گوش بر فریاد ها یا هایمش
 دور بین چشم وی از اغوایمش
 تا که خندد زین لب نکلايمش^۸
 که بجان شنوای وایا وایمش

۱ - فلان نسبیج واحده یعنی او بگتا ویی نظیر است در علم و جز آن بدان جهت که چون جامه رفیع گردد احدی بر منوال آن بافتن نتواند ۲ - پروره حیوانی که او را بسته و خوراک دهند تا فربه و پروار شود ۳ - شخودن مجروح کردن روی بناخن ۴ - عذراً بفتح اول بکر فعل نر افضاً برداشتن بکاروت ۵ - انضالاً غر کردن ۶ - صخره صما سنک سخت ۷ - (که می برنایمش) ۸ - ثاقب روشن و شهاب ثاقب شعله افروخته و روشن رجم کننده شیاطین ۹ - بزه گناه ۱۰ - ثکلی مادری که فرزند کم کرده باشد و طفلش هلاک شده باشد

یکزمان چون ابر از ابکایشم
 زینسخن آن آتشین دم خاک را
 کام کیتی تلخی شد از بای وی
 با حیل گر از اجل جست او در تنگ
 چونکه روزش آمد و بل دیر شد
 هم بفرجامم درازی رشته اش
 این جگر سوز جهانرا همچنان
 کار افزا بود کیتی را اگر
 کار این دیوت همیگوید که عهد
 بشکنم من نیز عهدی کان قدح
 دیو بی شرم و ژکاره خو بود^۴
 بچه دیو ار پیکر مردم گرفت
 گر کثری در تجزیه صدا تا شود
 خار پشت است او و خارش مکروکید
 کار دیوان حیل اندیشی بود
 در شکفت از خشم بی انجام او
 همچنین در وقت مغلوبی^۵ او
 با قوی تر مکر و با بیچاره زور
 او چو زن کر دشمنی دارد نهان
 مار ماهی را اگر مانست من
 با سلاسل بفکنم در دوزخش
 هر درخشینه چراغی کو فروخت
 تازه برگش را بخوشانم و باز^۶
 سهمکین سلیم که چون آیم دمان
 گفت هندستان که مرکش بادو درد

یکزمان چون رعدا زین ابکایمش
 ترجمان سیننه^۱ حرا بمش
 تلخ تر گردد دهن از بایمش^۱
 گفت اجل من خیره زین سودا بمش
 ناگزیر از مرکش و افنا بمش^۲
 زانکه بفریبیده بسود اربا بمش^۲
 من جگر سوزنده و شوایمش^۳
 من ز کیتی بیش کار افزایمش
 می نیندم با کسی تا پایمش
 با کسان پیمود من پیما بمش
 مشربید از آدم و حوا^۴ ایمش
 کی پذیرد عظم الاسما بمش
 گویدت این دیو هر صد تا بمش
 در جهان فاش است ترافشا بمش
 حیل اندیشی است کاردا بمش
 وقت استعلا و استیلا بمش
 در شکفت از لابه و شفرایمش^۵
 در عجب زین بوالعجب هیجا بمش
 من چو مردان دشمن پیدا بمش
 مرد ماهی گیر و مار افسایمش
 وانگهی با سنک و گل انبا بمش
 سهمکین باد از پی اطفایمش
 پیچدش در جوی و جرالوایمش^۶
 چون خسی بینمش در مجرایمش
 گوهر و سیم و زر و کالایمش

۱ - با و اب بمعنی آتش است مطلقاً ۲ - ارخاء سست لردن عنان ۳ - شوی بریان کردن ۴ - ژکاره لجوج و عنود
 ۵ - شفرای تملق و چاپلوسی ۶ - خوشاندن خشکانیدن ۷ - الواء پیچیدن

کر کسان باطوطیان اندر تراع
 یارب این مردار خواره زر ربا
 چشم اختر خون بگرید کر رسد
 کر بنکوا راندش حق بعد ازین
 بس خورائیدیش از سرای من
 مور لاغر بود و ماری شد قوی
 سبزی سرسرخ رویش زچیمست
 پوستش شاداب و خیکش پرزباد
 روی ترشیهای این ناخوش لقا
 خنده دندان بشک آسای او
 درد سر افزای و خار پای او
 کرک جادو کرد در برچرم میش
 من ندانستم که کژدم یا که مار
 بشمری روزی اگر بیداد وی
 مر ترا ماند فرو از کپ زدن^۱
 استخوانش بشکند رای سپهر
 گرچه این مؤبد بسی فرزانه بود
 بازش آرام در بر آموزگار
 همیشه گشت این آتش افروزنده را
 درد بگدازیده مس بادش بیکام
 نادر افتد آب شورش در جهان
 زمهریرش باد و دوزخ ای خدا

که مخور شگر که من در بایمش
 دور دار از من زل و مأوایمش
 بر فلک فریادم و آوایمش
 مدتی بگو وارد ار حلوائیش^۲
 میخوران از این پس از ضرایمش
 کرد فریبی یال و دم نعمایمش
 از سپید و زرد این غبرایمش
 کرد کوهستان هیمالایمش^۳
 هست از بسیاری حلوائیش
 هست از ناله من و مبهکایمش
 چندین چوب و کل چنپایمش^۴
 میش دیدش دیده عمیایمش
 گشت مسکن معده و امعایمش
 بر من و امثال و اکفایمش
 ناطقه و گوش من از اصغایمش^۵
 عاقبت نشکست گرچه رایمش
 بود از بر زندهم و وستایمش^۶
 تا کند تعلیم الف با تایمش
 هم جگر هم سینه هم احشایمش
 آب صافی کنگم و جمنایمش^۷
 چون رسن بگسست ازین صدایمش^۸
 موسم سرمایم و کرهایمش

۱ - بای بایسته و سزاوار ۲ - حلوا بضم شیرینی ۳ - کوه هیمالیا معروف است ۴ - چندین درخت صندل
 چنپا کلی زرد شبیه بزبنق در هندوستان زیاد است ۵ - کپ زدن سخن گفتن ۶ - اصفا شنبین ۷ - زند
 ووستا نام دو کتاب است از زردشت ووستا تفسیر زنداست - مؤبد بضم اول و کسر با صاحب دیر آتش پرستان است
 ۸ - رود گنگ هند معروف است و جفا نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صدای بنشدید دال چاه آب شیرین
 معروفی است و فی المثل^{۱۰} و لا کهداء

جز بسوز تنش کرما مگذارد
گفت ای شهنش قدر چالاک شو
کشت وقف مکر پیچاپیچ او
زین بزنده باد ها هر صبح و شام
العجل ای ذویزن کاین دیو صعب
بر شکافد کو میان با ذوالفقار
گو که تا سوزاندش اندر جحیم
شد غمی پستانش از دندان خوک
سهمکین بادست و بر گردان بلطف
زین تطاول ها کزو بر مام رفت
کشت محموم از عفونت خاک هند
رای هندو کی رهد از دام دیو^۵
هم بجنبیدی زجا از رعد من
داروی این تب گرفته خاک را
هی-زم خشکش نکردد ازدها
پنجه فرعون تا بد چون کلیم
کرچه بر دریا گذشتن شد محال
تا بدریا در کشم این دیو را
من زنخلش اندر آویزم چو دزد
ای برادر کشور هندوستان
بر مثال مرغک بی بال کز
شد مصور پیش چشم همچو ماه

جز بدنجان لـرز او سرمایـش
که اسیر غارت و یغمايش
زر تاب و گوهر رخسایـش
بر تنش مجاهد جز نکبایـش^۱
ابرّه وارست و من صنایـش^۲
شهرسوار دلدل شهبایـش^۳
روح پاک رام وهم سیتایـش^۴
پوز بندى نه ازین دوشایـش
یارب از شاخ گل رعنايش
شاید ار بزنـد پی اینایـش
من بجان مهموم ازین حمایـش
تا نیفـروزد فروغ رایـش
گر بگوش اندر شدى آوایـش
چاره کن بالخلخه بویایـش^۶
تاش نفروزد ید بیضایـش
گر که تابـد پرتو سینایـش^۷
بر شکافد همّت والایـش
سبطیا مشکه که من بینایـش^۸
کو کمان می بر دمی برنایـش^۹
دیده ام دوشینه در رؤبایـش
ناله زارش کنون در وایـش^{۱۰}
همّت و دیدم در آن اثنایـش

۱ - نکبا باد مخالف که از مهب خود منعطف شود و میل به طرف دیگر دند ۲ - سیف بن ذوالبرن پادشاه حمیر
اربه یکی از ملوک تابعه است ۳ - اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شهباء مؤنث ۴ - رام و سیتانام دو معبود
هندوان است و رام بهندی نام باری تعالی است ۵ - رای لقب عمومی یکی از سلاطین هند است ۶ - خلخه ترکیبی است
از ادویه مطهره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ۷ - سینا بفتح سین نام کوه طورست ۸ - مشکه بفتح میم
و ضمّ کاف نازی نهی از شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ - (من خرمایـش)
۱۰ - درواشید او مذکر

گفت همت کرچه بالش سودویر
گفت همت هر که شد در من فنا
گفت همت کیست موسی پور من
بر براق سوی بالا پر من
کو بنه بر نردبانم پای خویش
کیست احمد جز سلاله همتی
شهبوار بت شکن بت باره کش^۳
یارب اندر گوش هر مرغی زهند
فرط حب مولد و منشایمست
همچو وحی اندر دل پیغمبران
کشتش این بیداد کیش از تشنکی
حرف تحضیض است هلا در عرب
گفتمش ایاک زین دیو رجیم^۴
شکر نعمتهاش بگذارم که من
بو که از خارا اش انگیزد شرار
بر کنند بنیاد دشمن اتفاق^۵
هست همت معنی منشور من
گفته ام صدبار افزون لیک دل
چون عجز بچه مرده از لبم
یارب ار دانست فحوای سخن
شاید آن کبر نخوانده زند را
ای مسلمان این قران بر خوان زبر
وی نکو محضر بر همین این گرت^{۱۳}

من مسیح بال و پر بخشایم
تا قیامت ضامن ابقایم
و آن عصا اندر کف از اعطایم
بر نشین کو تا رسد اعلا^۱ایم
تا که بخشد ارتقا ارقایم^۲
که زبون شد هر قل و کسرایم
هم ذلیلش لات و هم عزایم
میرسان آواز موسیقایم
شرط این تحریض و این اغرایم^۴
دردش انداز این ایحایم^۵
زنده گرداند مگر سقیایم^۶
شاید از بیشی دهد هلا^۷ایم
شاید از بخشد حذر ایایم
پروریده نعمت والایم
آهنین چقماق با ایرایم^۹
بیاد بیاد این نکته غرایم
یکدلیمه ان صورت طغرایم^{۱۰}
میکند تکرار این انبایم^{۱۱}
میجهد فرباد واو بلایم
منکشف کن دردرون ایمایم
سوزد اندر آتش این وستایم^{۱۲}
که بود از قتل دشمن آیم^{۱۳}
خوان که باشد همدلی یو جایم^{۱۴}

۱ - اعلا مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال ازرقی یرقی بالا بردن ۳ - بت باره بت پرست باشد
۴ - تحریض بر آغالا لیدن و شورانیدن ۵ - ایجا مصدر باب افعال من اوحی یوحی ۶ - سقیاء اسم است مرستی یا سقارا
۷ - تحضیض برانگیختن بچنگ ۸ - ایاک کلمه تحذیر ۹ - ایراء آتش گیراندن تکلف ایرائاً بقصد صلیه ۱۰ - طغری
خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بت پرست
کاف پارسی نام کتاب مقدسی مره نو در آن مصنف آن نانک نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - یو جایر ستیدن

و بن حشیش رسته چون خرّوب وار^۱
 از فلک آمد گنه در کار شاه
 گر نیارستم بدنش گزید
 با هما در کین و با جفدان بمهر
 شه چو خورشید است و کار چرخ گل
 چون نکو هم در شب افروز را^۲
 بهر این ربکا شه کز امریک خاست^۳
 مرغ و اچندان بر او بادا ز من
 گر سخن خواهی چو آب رده کی
 زنده بادا هم بجان و هم بنام
 گویدت این کلک بشکافیده سر
 آتشین میلم نه نی کز مهر شاه
 می دمد از گفته من بوی خوش
 بو که خوش آید مشام شاه را
 کارگاه صنعت هر ژنده باف
 اندرین میدان که مفلک سکسک است

دور کن از مسجد اقصا - ایامش
 حق مبخشا بادم ار بخشایم
 هم بدین شیوا زبان بگزامش
 در عجب زین طبع کثر بگرامش
 با چنین کل روی چون اندایم
 چون خود آلایم بو حل و لایم^۴
 دشمن خون خوار امریکایم
 که بجان شه بود مروایم^۵
 باز شو بامن که من سقایم
 قیصر و این نفرز افدستایم^۶
 نطق اگر چرخست من جو زایم
 ویزه چشم بد اعدایم
 چون بنام شه بود انشایم
 ارمغان عنبر سارایم
 در نوشت این اطلس و خارا یمن^۷
 من سبکرو تازی یرغایم^۸

در شکایت از پیری و فکوحش جهان

نواخت بهر من از چرخ زهره و ارون چنگ
 بشت موی چو قیرم بخرده کافور
 بکشت چندان از بر مرا که خمّانید
 همی شتافتمی چون نوند و پنداریک

کن چفته بمن داد جای راست خدنگ
 بکوفت یهلو و بالم چو کازران بکدنگ^۱
 چو سرو بر شده بالای من بهیئت چنگ
 بزاولانه کنون ره سپارمی بدرنگ^{۱۰}

۱ - خرّوب نباتی است بری خاردار که خرنوب نیز گویند ۲ - نکو هم از نکو هیدن است ۳ - محل کل ولای
 ولجن ۴ - ربکا شه خاریشت بزک ۵ - مرغوا بضمّ اوّل و ثانی نفرین - مروا بضمّ اوّل دعاء ۶ - افدستا
 بروزن مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش وحد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اوّل و ثانی در نوریدین و بیچیدن
 ۸ - سکسک بضمّ هر دوسین و سکون هر دو کاف تازی اسبی که راه نداشته باشد و در رفتن ناهوار باشد - یرغه اصب تیزوتند
 ۹ - کدنگ بروزن تنفک جویی که گازران و جامه شوپان و دقافان جامه را بدان دقانی کنند ۱۰ - بزاولانه بندا هنی
 که پیاپی ستوران و گریز پیاپی گذارند

بدستواره نهم پدای بر زمین و گذشت^۱
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک^۲
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند
 رهی ندانم زی تو که آیمت بالا
 تو نیز می بنیائی فرود ایدر تا
 بکافمت برو بهلو بآبگون دشنه^۳
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو
 همی ببیند کوئی روان روشن من
 که هنگ تیره دریغ آمدت از آن شه نیز
 هزار بچه بزائی و بشکریشان زار
 همی بجوشد مغزت بخون فرزندان
 بسا سمن رخ سیمین برسمین بازو
 زر بمنی تو ایمن نیم که دارم یاد
 نه بر فراز تو تیری پرد بقوت چرخ
 ز جنس جانور از پشه تا بیمل شمار
 زهر چه پیشت آید همی بیو باریش

که جسمتی چو یکی غرم از نهیب پلنگ^۴
 بدشت و بر فکند زین و بکسلاند تنگ
 نه هیچ رنج پذیری نه هیچ کردی لنگ
 کنم گشاده برت درد و داغ سینۀ تنگ
 یکی بگردم بسا تو برین کبود پرنک^۵
 بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ
 که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ
 شکوه و فرّه افراسیاب و شومی هنگ^۶
 که شد زجورتو بروی تباه شیده و کنگ^۷
 بسان کرسنه بازی که بشکرد خارنگ
 بخون بچه ندیدم که مام یازد چنگ
 که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنک^۸
 بلند افسر کاوس و خانۀ ارژنگ^۹
 نه بر حصار توسنکی رسد بقلما سنگ^{۱۰}
 میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ
 فراخ حوصله تراز تو کس ندیده نهنگ^{۱۱}

در مرثیه مرحوم آیه الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

بشت اسلام دگر باره همی بینم خم
 مگر آنخوب یزشکش بکجاشد که چنین
 راعیش خود بکجافت که این کله چنان^{۱۲}
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق

رایتش گشته نکونسار و شکسته پرچم
 شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم
 کشت آشفته که از هول ددان فوج غنم
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم^{۱۳}

۱ - دستواره عصا و چوبدستی ۲ - غرم میش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - پرنک بکسر اول و فتح ثانی شمیر جوهر دار ۵ - کافتن بمعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقل و هوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند اشاره به جنگ کبخیرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته شدن او شیده نام پسر افراسیاب است که در آن جنگ کشته شد - گنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنک آرنج است ۹ - ارژنگ نام دیوی که درمازندران یکاوس را حبس کرد و بعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلما سنگ فلاخن است که سنگ قلاب گویند ۱۱ - اوباردن بلعیدن حوصله را و فرجینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم یارچه ریسمانی نازک

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز
مگر آن سید احرار و سلاله زهرا
روی بهفت چو خورشید بهنگام افول
قیرکون موج زد این لجه خضرای بلند
بست بر روی هوا کله یکی تیره سیاح^۱
ای نهفته ز تن پاک خود اندر دل خاک
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا
مردو زن روی شخودند بسوگ تو و باز^۲
آنچنان ولوله برخاست ز ایران که سپهر
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان
روز مړك تو سر افیل مگر صور دمید
گر شود روز تو باروز قیامت همسر
بود روشن برخت دیده اسلام و کنون
بر تو اسلام همی کرید و احکام خدای
بر تو در یثرب بگریسته محراب نبی
جای آست که گرید بتو بر کعبه چنان
مسند شرع ز هجر تو همی کرید زار
بر تو نالد همه اخبار نیا کانت بدرد
خاک افشاند بسر بر زغمت خرد و بزرگ
خار در خواب که ماسد زین درد تو چون
ره تو حور برو باد بگیسو در خلد
هم بد آنسان که تورفتی ره شرع از خاشاک

که بشورید بیکباره از آن ملک عجم
مگر آن قبله ابرار و خلاصه عالم
که بر افراشت فلک کرد جهان تیره خیم
که زهر سوی بر انگیزخته شد موج ظلم
که همی ربزد اندوه و همی بارد غم
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم
سر انگشت بخائید بدن داف ندم
لیک آلود در این کرت پیکانش بسم
که ز آشوب و فغان خورد جهانی بر هم
این نیفزاید و آن نیز نیاید زین کم^۳
چون بریده سبل از دیده همی بارد نم
بر تو افضال همی نالد و ابقای ذم^۴
بر تو در بطحا نالیده همی حلّ و حرم^۵
کاید از سنك سیه بیرون چشمه زمزم
همچو حدّانه که بگریست ز هجر خانم^۶
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم
تو بآرامگه قدس نشسته خرم
کل بهمانگه رضوان شده یعنی که ارم
کدام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

۱ - کله بضم و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمه که از پارچه نازک سازند بهجت دفع و منع تپش و مکس و بکسر کف در لغت عربی به معنی پشه خانه بضبط شده ۲ - شخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اوّل و ثانی پرده چشم که ازورم عروق چشم متورّم شود یارگ سرخ که در دیده بدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - یثرب نام مدینه و بطحا نام مکه معظمه ۶ - حنانه ستونی که نبی خاتم در موعظه بدان تکیه فرمودی و چون منبر بساختند و آنحضرت بر منبر شد از آن ستون ناله شنیده شد مولوی گوید .
استن حنانه از هجر رسول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میکردم تمنا کاش این عقد برن^۱
تا منش چون ناپسوده کوهرا ن اندر نثار
عقل گفت ای بیخبر از خویشتم هم لطف شاه
مر ترا در یوزه کردن ز آسمان نبود روا^۲
داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس
پس فرو رفتم چو غواصان ببحر طبع در
طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او
بر ستردم کلك و بگرفتم یکی دفتر بدست^۳
دفتر اندر دست من گفتمی که شد رخسار حور
لیک هر برگی که شد زین شاخ خرّم ریخته
آنچنان زد موج دریای من از جوش نشاط
تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نثار
آن سلیمان بحق کز کلك اورخشان نکین
نفس کلمی دارد از املائی او جزوی بکف
می بر آرد بر کلان بوستان علم او
پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ
از روان جنبد فلك وز حکم او جنبد روان
گوئیا می بشنود گوشم خروش آسمان
از نهیبش لرزه افتد بر زمین را کاهگاه
اوست آب زندگی و ما همه زنده بدو
ماه را باسنخ صورت از بی نظم وجود
طبع زو دستور گیرد تا چنین را در رحم

روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من
بردمی در پیدشگاه آن مبارک انجم^۴
طبع چون بر جیس دادش شعر مانند برن^۵
کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن
تا مگر درمی بچنگ آرم کران سنگ و ثمن
در شمار يك شعر گنجید دریای عدن^۶
شاد و خرّم چون کل از باد صبا اندر چمن
کلك در انگشت من گفتمی که شد شاخ سمن
تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن^۷
که پر از رخشان گهر باشد صدف وارم دهن
کشت کلك و دفترم از فرّ سلطان زمن
تا برستاخیز نتواند ربودن اهرمن
زین سبب ارواح علوی را کند تلقین فن
روح قدسی عندلیب آسا نوای خار کن^۸
گر از فرمان نو نابد بر اینچرخ کهن
خود بجنبد دست اوّل تا بجنبد پروزن^۹
که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من
باز از فرمان او گیرد سکون آن بو مهن^{۱۰}
کو روان اینجهانست اینجهان او را بدن
داد باس او ز یکدیگر دل آرام و سکن
صورت فحلی دهد یا زینت تشکیل زن

۱ - عقد برن خوشه پروین ۲ - برجیس ستاره مشتری ۳ - دیوان کبیه و گدائی ۴ - شعر گودال آب
۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم بین شعرای یمنی که ستاره ایست از غیر سادات ۷ - خار که در
۸ - از موسیقی نموب بخارکنی که در آواز ۹ - در آواز ۱۰ - در آواز

بی جواز او نکردد قطره اندر بحر در^۱
 گر شمیمش بگذرد بر تل خاکستر بری
 باد فروردین پذیرد از مثالش اهتزاز
 برگوالد جان رویا از دمش در شاخسار^۲
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را
 زنده کردی از مدیدن و ز بسودن خوب و خوش
 و بنهمه اندیشهها کاندر صنایع وز علوم
 خواه جزوی یا که کلمی یکسر مشراق اوست
 آن شجر کاندر مبارک سایه او مصطفی
 آن شجر را بیخ ایدون آن مبارک شرع اوست
 زیر این فَرْخ شجر بیعت بدست غیب کن
 آنچنان کابندور مخصوص است او را مر مرا
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر هستیش
 ورتو کوئی کز چه رو همواره باشد محتجب
 گفت افلاطون نباشد نوع کلمی را فنا
 رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز
 مر مرا بیننده چشمان داد بزدان و خرد
 موسیا بر کرد سوی مصر از میقات طور
 تیره خون شو آب نیلا کرت خواهد قبطنی
 سله پر مار و کژدم گشت کیتی مصر وار^۳
 ای حیات دیده اندر جنبش دمگاه شش
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکردد سنگ در کان بهر من^۱
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من^۲
 تا کند بیدار چشم رستنی را از وسن^۳
 هم ستمبرق پوش گردد شاخ نار و نارون
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
 از نهاد مردمان روید همی چون با سمن
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تابد هم حزن^۴
 بیعت از فرمان بزدان میستد ز آن انجمن
 که بود شاخش فرائض برگ و بارش از سن
 یؤمنون بالغیب بر خوان چون او یس اندر قرن
 جان و تن مخصوص اودان هم بسر و هم علن
 نیست بر من تا که گویم کی نماید خویشتن
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمن^۵
 اوست رب نوع کلمی خیز و کمتر زن ذقن
 مستقیم احوال باش و کرد عجلی بر متن^۶
 باز دان آماس استسقای زقی از سمن^۷
 کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن
 بازگر سبطیت نوشد باش صافی چون لبن
 مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بزن
 از پی دفع رواج وز پی دفع عفن^۸
 نفخت حق بادبانست و همه جانها سفن^۹

۱ - کان معدن - بهر من نوعی از یاقوت ۲ - عنبر سارا عنبر خالص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خواب
 ۴ - گوالیدن بضم اول و فتح اول هردو بمعنی بالیدن و نتو کردن جان رویا یعنی قوه نامیه ۵ - هور
 خورشید - سهل زمین هموار - حزن زمین درشت و نامهموار ۶ - سزید یعنی سزاوار و لایق گشت ۷ - متن
 نهی از تنیدن و دور زدن کرد چیزی ۸ - استسقا گرد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف و آن
 سه نوع است طبلی و زقی و لحمی زقی بکسر و تشدید خبک که موی آنرا بریده باشند - سمن بکسر فریبی ۹ - سله
 پروزن غله زنبیل و سبد عموماً و سبدی که مارگیران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

زاختران باک گردون هم ز گردون غافلی
نیست این باغ مزین بلکه حی ناطق است
حق تواند آفریدن در بدن کیفیتی
زاختر و قدرتش یزدان مگر معزول شد
بر طبیعت کار یزدانرا نهادستی اساس
آن بود سیال و حادث این قدیم وثابت است
بس حجج آرند لیکن ناسره نمرودیان^۲
راز دانا را کسی اندازه نتواند گرفت
بودنیاها یکسره در زیر فرمان خداست
من شهب دارم بچنگ اندر برای رجمتان^۳
هم نسیم العنکبوتی پرده شد بر عقل تو
ای روان مانویرا تیره جانها تان نتاج
من بیارایم ببرهان اعتقاد باک خویش
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانک
بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت
می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ^۴
ور بکاود آن نشیم تنک را فرخ تزار^۵
ور پدید آیدش راهی بال و پر بایدش نیز
این طبیعی بخشهارا کاوش آن فرخ دان
همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب
پس باعمال نظر و ز قوت برهان عقل
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم
لیک نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کش یکی باغی گمانی بر شکوفه و نسترن
نه ورا نای کلمی و نه ورا چاک دهن
که نکردد سوده از گشت سپهری آن بدن
که شدی بر کار دیو طبع زینسان مقفن
این نخستین انحراف تست از راه ای شمن^۱
ثابت و سیال اندر فعل نبود مقترب
از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن
زین شکفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
بی اراده او همه زندانیان لاولن
چند چند ای دیو بچکان بی محابا تاختن
زانکه عقلت بود زار و زار تر شد زآب دن^۲
زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
پیش شمیر تهمتن از کدو سازی مجن^۳
کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن^۴
تو در آن چون فرخ پر نارسته از زاغ وزغن
تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
تا در آن روشن فضا پرد ز تیره مستکن
روز و شب کاوان در او چون بیستون در کو هکن
تا بداند از تعادل مفردات از مقترن
بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن
بر جهانداشتر خود نیز زآسوی عطن^۵
تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن^۶
چاه بد پردود و دیده کور و هم کوته رسن^۷

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معیوب و مغشوش ۳ - شهب بضمّین ستاره های روشن کدر شب پدید آید
و رجم شیاطین کند ۴ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است ۵ - مجن سیر ۶ - درفش علم حمیر نام
ضخاک ۷ - نشیم نشین فرخ جوجه طبور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - برهمن بت پرست
۱۰ - رسن ریسمان و طناب

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم
از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع
الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی
گرهمی گریبی بیا بر نقص وجهل خود کری
دیو افکنده است بر نت از خلعت خلعتی^۱
از ره عقل مجرّد اندر آ در راه دین
تا نه از مرقاة حسّی بر شوی بر سقف عقل^۲
هست حسّ چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم
کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار
روح کامل را مجالی و صور محصور نیست
آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او
که عربی وار آید پیش پیغمبر امین^۳
گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بن
چون در خشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار
گفت عبد المطلب آنشاه را قرّخ نیا
ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی
چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد
مدح تحدید است و در تحدید نباید ذات تو
نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا
شکر بزدانرا که مفلس نیستم کز مهر تو
بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

ناقصانرا کرد نفرین آن رسول ذوالمنن
وز ره نقص است واقف بر همین پیش و تن
یکسره این مرعکان حسّ را کردن بزن
ز آنکه مانی عاقبت زین نقص وجهل اندر محن
خلعت این دیو دورا از نت بیرون فکن
ز آنکه تا در بند حسّی نسپری جز راه ظن^۴
با دد و دیوان قرینی با ستوران در قرن
یاک کن از استخوان این لقمه تا نارد شجن^۵
حسّ چون دریای طوفان زای و پر موج فتن
انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن
خود تو بیدولت سواری که فرو نائی ز تن
خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن^۶
تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن^۷
که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالبزن^۸
پیش آن کودک که خون آلوده بودش پیرهن^۹
زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن^{۱۰}
نحن دمرنا ثموداً واستبَحنا خمیراً
ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
کس ندارد در مدیح تو مجال کپ زدن^{۱۱}
ز آنکه ز آنسو تر بود از حدّ امکات وطن
درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتن^{۱۲}
چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مختزن
می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و من^{۱۳}

۱ - خلعت بفتح بیباکی ۲ - مرقاة یابۀ نردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح اوّل و ثانی غم و اندوه
۵ - دوالک حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یانی جبرئیل علیه السلام
عندائیبی صلوات الله علیه صورۀ دحیّ بن خلیفۀ کلّبی و کان هومن اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالبزن پادشاهی
است مرجمیرا ۸ - اسرائیل نام یعقوب ۹ - جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۱۰ - کپ
سختن ۱۱ - ممتن خوار و سست ۱۲ - کپ ۱۳ - کپ

چون عطارد کو نکرده دور از رخشنده هور
نیز چون هر فضل و خوبی را تو اصل و ریشه
این بود در پیدش دانا معنی حسن المآب

بر ستانه تست دایم دیده این ممتحن
لاجرم هر مدح یا زده بار کابت در سنن
ز آنکه این بیخ است و ریشه و آند کر شاخ و فتن

فی الشکایة والنصیحة والحکمة والموعظة

با دل تفتیده تر ز تافته کانون^۳
قوت روانم همه ز خون جگر شد
بر من فرسوده کشته کردش کیتی
از تن زارم نشاط و خواب ز چشمم
دهر کهن سال بین چه جاهل و خام است
نام یکی سفلۀ خسیس کند میر
کنج فریدون مگر بچشم من اندر
لؤلؤ مکنون نه ده نه صندنه هزاران
هست گواهم سهیل و پرو که در شب^۴
تا بهحر گاه باد و دیده خونبאו
بینم آنجا هزار جا زده آتش
بزمی آراسته است خوردن می را
عقل شکفت اندر آن شکفته گلانش
تافته چون سرخ لاله پیکر بهرام
شعری چون نستری دمیده بشبگیر
کس که چنان طشت بر زدوده ز نقره
گاه شود همچو باغ در مه تشرین
با تن شبرنگ صد هزار شب افروز
همچو یکی ز مردین بساط موشح

زار همی گریم از ستاره و ارون
گر نه جنینم چراست روزی من خون
کشت چو بر خوار بار کرد دطاحون^۵
رفت بدانسان بدر که هوش ز مفتون
دارد اگر چند پیر تجربت افزون
راست بدانسان که نام کیتی میمون^۶
هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون
بلکه ز اندازه محاسبه بیرون
هیچ نیار آمد ایندو چشم چو جیحون
مینگرم خیره هر شبی سوی گردون
دارد هر شب مگر که جشن فریدون
ریخته ز اندازه بیدش نقل و طبرخون^۷
پرو سمن وار و زهر همچو آذر یون^۸
ماه چو یکدسته ز عبهر زریون^۹
جوزا چون کلمبنی دمیده بهامون
گاه شده کوژ چون کهن شده عرجون^{۱۰}
گاه شود همچو راغ در مه کانون
کرده در آغوش این مرتع پر نون^{۱۱}
کس کهر آما کند بگوهر مرقون^{۱۲}

۱ - سمن طریق و راه ۲ - فتن شاخه درخت ۳ - تفتیده بغایت گرم شده و برافروخته کانون بجزر و قنبر
آتش ۴ - خوار بار غله و حبوبات - طاحون آسیا ۵ - کبی بفتح کاف عربی بوزینه سیاه ۶ - پرو مخفف پروین است
۷ - طبرخون عقاب ۸ - آذر یون نوعی از شقایق ۹ - عبهر از گس زریون زرد رنگ چه یون بمعنی رنگ است
۱۰ - عرجون درخت تانک ۱۱ - شب افروز قمر و ماه - پر نون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون بزرگ

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت
 کشت دعاغم پر از بخارز سودا
 ماندم زینگونه گونه جنبش خیره
 جنبش بینم هزار گونه در این کاخ
 همچو یکی کشتن کاروان که بمقصد
 باختر و خاورست قافله که شان
 گفت یکی فیلسوف چرخ بکشتن
 نغمود او هیچ از نیایش ایزد^۳
 ماشطه و ش هر دمی ز جمدهیولی
 تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک
 ورنه زبک آب و بکزمین زچه زاید
 اینهمه فرمان کنان ایزد یا کنند
 بار خدائی که پیش عزّو جلالش
 ماء مهین را کنند ب صنع مه و مهر^۴
 جنبش افلاک همچو جنبش خامه است
 حکم قضای و ست اینکه ز آغاز
 کرده ز تیمار دیو پشت با سروش
 از تن بد مهر خویش کر تو بانجام
 جان من از تن کشید آنچه کشیده است
 بر نشود بر سپهر جان ددو دام^۵
 تفت ستونی بر او نشسته یکی مرغ
 کرد بر آرد زمن جهان چو بانجام
 مایه سودای اوست شهوت و خشمم

گاه بر آرم خروشی از دل محزون
 بسکه بدیدم در این فراشته برهون^۱
 راست چو در حل شکل پنجم مأمون^۲
 چند چو آزاده وارو چند چو مسجون
 ساختند آهنگ ره بنظم و بقانون
 تاخته ابدون یکی و دیگر آندون
 می بگزارد نماز ایزد بیچون
 چون من و تو نیست در بغلت مرهون
 تاب بر انگیزد او لطیف ذکر کون
 کشته بیک گونه دلفریبی مقرون
 نخل رطب زای و سیب و آبی وزیتون
 قاهر مطلق خداست و بن همگان دون
 قامت گردون بغم چو دائره نون^۳
 سرو چکال بر دماند از کل مسنون^۴
 در کف تقدیر یشتون و یمحون
 کوفه مشوم آمد و همای همایون^۵
 دیو تن تست و جان فرشته میمون
 بکسلد او مهر مهر بکسل ایدون
 بچه میر عرب ززاده میسون^۶
 بر شدن چرخ راست جان تومأذون
 مرغ پیرد روان چو او فتد استون
 کرد همان به گراو بر آورم اکنون
 رسته شوم از شکل این دو بافسون^۷

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم معروف بشکل مأمونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نیایش آفرین و تحسین و دعا با قرضع ۴ - مهین ست ۵ - کل مسنون گل و لای بوی ناک ۶ - کوفه جغد و بوم ۷ - میسون نام مادر یزید بن معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیر درنده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر بندند و بمعنی مکر و حيله و فریب نیز آمده

افزون دانی که چیست حکمت عقلی
گفت بحیدر چنین پیمبر ما نیز
حکمت عقلی است آب خضر کرو جان
خواهی که عمر خویش هدیه کند خضر
نیست مرا بدسگال جز که تن من
داروی طاعون بود بریدن طاعون
جانم از تن چو تن ز جان شده کاهان
نقد جوانی که بود مایه سودم
سود نیامد بدست و مایه شد از کف
ور بکف آورد می نهاده قارون
کنج بخاک اندرون فروشد و او نیز
هست کنون جو ز جان بجای و کجاشد
مهر نیازم بزور و سیم و برسم
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل
تات بدل اندرون بود هوس زر
برکنند از تنف مرک جامه بناچار
زی تو اجل تاخته است پویه کتمان چند
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است
آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست
اینهمه صحرای پهن بر من مسکین
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا
گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
زنده شود همچو حوت یوشع بن نون
آب ازین چشمه جوی نزل ب سیحون
تاخته بر جان من چون علت طاعون
به که بپرم هوای این جسد دون
صابون از جامه کاست جامه ز صابون
صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
غبن کز طمع و آرز گشتم مغبون
قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون
اینت عذابی که خواند در نبیش هون^۱
شوکت محمود و قز آل فریغون^۲
از تن چون موشک خزیده در آهون^۳
شمع فروزم در او ز علم چو شمعون^۴
جان نبری زین مغاک تیره چو قارون^۵
خواهی بشمین پش و خواهی اکسون^۶
تازی زرین ستام تازی و ارغون^۱
کوت بقبض اندرون چشاند افیون
نی که کسی بهر تن بسازد معجون
تذکتر است از دهان ماهی ذوالنون
خویشتن اندر فکندمی من از آنسون
من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی بضم نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزگانان که معرب آن جوز جان است و واقع در کنار نهر جیعون سلطنت و بزرگی داشتند لآل فریغون فی المکر مات ندی آولا و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (ع) ۵ - اکسون بروزن افسون جامه و دیبای سیاه قیمتی که اکابر جهت تفاخر پوشند ۶ - تازی اول از تاختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

من نشوم مشتکی چو بچه مضمون^۱
 کیتی ارژنگ سا بلعبت مشحوف
 راست چنان بر جمال لیلی مجنون
 ز آنکه چو مستان روند کثر مژ و وارون
 کآب تبینند بر کناره آمون^۲
 یاک ازین لعب خانه آمد بیرون
 خبره چرا دل نهی بچا کر و خانون
 معجز شعر مرا بجادو مطعوف
 تا بوم از شر دیو تهمت مأمون
 کثر نکند طبع من عمود فرستون^۳
 زنده کنم از دم قریحت موزون
 گر چه بتن سالهاست کو شده مدفون
 کشت بجان زنده ناصر از سخن من

فی الحکمة والموعظة

هیمه خوشیده در حوالی کلمنخن
 آتش افروخته زخشم بر افروخت
 گر بمن اندر شوی و بر دمد از تو
 قول تو آنکه شود قویم و مسلم
 زرّ طلی من کنم زنا سره پیدا^۴
 خود سخن ببیدلیل و باهره حجّت
 جز که بیرهان نکرد خواهد مسّاح
 گشته سخنگوی جانور ز خداوند
 مردم کثرگوی بر گزافه سخن ران
 دیو بد آموز ناستوده بتابید

گفت منم عود تر و شاخک چندین^۵
 گفت بمن گردد این دعاوی روشن
 طیب گلان بهار و نکبت لادن
 دعوت آنکه بود قوی و مبرهن
 آذر من و آزمون عود و زرم من
 می بنیرزد بنیم دانسته ارزن
 حکم مقادیر مستطیل و معین^۶
 نیز بدینگونه نطق سخته ملقن^۷
 نیست بدین ابزدی صباغ ملون
 سرش ز تعلیم داد کستر ذوالمن

۱ - عثمان بن مظنون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اول صحابی است که بمدینه وفات یافت
 ۲ - آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد
 ۳ - فرستون بفتح اول و ثانی و سکون ثالث قبان
 ۴ - خوشیده خشکیده - چندین صندل
 ۵ - زر طلی طلای خالص - ناسره معشوش و معیوب
 ۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی
 ۷ - سخته بضم سنجیده

اھر منش اوستاد و خود شده شاگرد
 دیو چو در مغز کس گذارد خایه
 راستی و راست ذوالفقار و علی دان
 دیدن آن بد عیار و زشت عوارش
 جان بسخن شد شریف چونان کز جان
 هیچ نیز زیدی این سرشته تن از گل
 معدن نور است زیر سنگ طبیعت
 کر بتوانی که با کلند ریاضت
 خاره بکاو بکوشش و فکشی دور
 گوهر روشن صفات جلّ تعالی است
 ای بشنیده نگار خانه چینی
 خوی تو پیکر نگار خانه جانست
 مینوت اینست و اینت خلد مهیا
 خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق^۴
 دوزخ و مینوت رسته ابدون در دل
 زود عنانرا بپیچ و برکش از آسو
 ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت
 چرخ بجد اندرون و ما همه هازل^۵
 روز چو شب مظلم است و تیره از براك
 یر تو خورشید کرد رشته دو ورنه
 خود کند این رشته ات چو دوك باخر
 چرخ زبر میدهد بکشتنت آواز
 سنگ بر ینم نیار میدهد ز گردش

ھر که فسون و دروغ دارد دیدن
 بچه نیارد مگر که کربزی و فن^۱
 کژی و کژ شرم و عمر و بر زده دامن^۲
 بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
 زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن^۳
 کر نرشتی ز نور در وی معدن
 سنگ نه کوه عظیم چون که قارن
 بفکشی این که بسان مرد که افکن
 هم بکف آری گزیده گوهر روشن
 شو متحلی بدان صفات و مزین
 خانه خود کن نگار خانه و کلشن
 خوی خوش حور آن فراشته مسکن
 شادی امروز را بفردا مفکن
 کرد بدین در نبی خدای زلیفن^۵
 نگرش آنکه هست غافل و کودن
 برهان خود را اگر توانی رستن
 خصم درنگست این زمانه و دشمن
 ما زده بر سورو او نهفته شیون
 چرخ همی ریسد ایندو رشته بکشتن
 چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
 ور کندت کالبد نخست ز آهن^۶
 با چو تو آکنده گوش خفته بمیهن^۸
 دانه زیرینی از بقا چه بری ظن

۱ - کربز بضم کاف نازی و ضم با مگار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بمعروصا که در جنگ
 علی علیه السلام قصد او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او بپوشد ۳ - الفغدن
 جمع کردن و اندوختن ۴ - ز قوم درختی است دردوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و کنده ۵ - زلیفن تهدید
 ۶ - هزل مزاح در سخن ضد جد ۷ - کالبد بضم باقالب ۸ - میهن بروزن دیدن جای و آرامگاه و خانه و بتگاه

نرم سخن گوی و شرمگین و میازار
عامه نکو داستان زنند بمعنی
که مخلان در کسان درفش بتندی
باش ز آهوی خویشتن تو پژوهان^۱
چون شتر بردبار بار همی بر
خیره نغالم ز کوبهای حوادث
کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن
کار نکوهیده ام بجان ستوده

خیره درون کسی چه زال و چه بهمن
کوش بدان داستان نیک بیا کن
چون توانی بخود خلاندن سوزن
تیر بر آهوی دیگران میرا کن^۲
خیره بهر سومدو چو کره توسن^۳
خوی بدم کو به کشت و جانم هاون^۴
کوفتن بر زه گاو خوشه خرمن
استن چرخشت کشت و کنجدر و غن^۵

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

چشم و زبان مرا عشق تو کفتا که هین
هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست
لشکر غم را مده رام بشهر ضمیر
یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه
کوش باندروز ده لب ز کلمه بسته دار
جز مگر از کنجج وی نقد یساری مدزد
نقب در آنخانه زن تا که بمغزن رسی
قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم
برده برافکند یاردیده من خون فشاند
تا نکند خنده اش باز گمانی چنانک
باده پارینه را ایدون خوردن کهست
وبن سپر آتشین بین که یکی کله بست^۶
آتش اگر در کهر مایه دوزخ بود
آتشی انکپخته آب و زنائیر خساک
آتش اگر جامه سوزاوست چرا جامه دوز

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
باز بیوشان نظر جز که از آن مه جبین
کرد وی از صبر کن باره و حصن حصین
سر که بود با غسل مایه اسکنجبین
ورنه ره بیدلان مسپرو و بکسو نشین
ورت ببرد بتیغ شحنه و قاضی بمین
چونکه رسیدی بکاوتا که رسی در دین
تو بجز از نام دوست یاد مکن دریمین^۷
راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین
کز بره خور شد بکاو با سپر آتشین^۸
برز می و برز می ریخت ز لال معین
خالک چرازو گرفت صورت خلد برین
کشته برنک و مزه آب می و انکبین
ابره دامن فراخ صدره بی آستین^۹

۱ - پژوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دینه هاون و غیر آن
۴ - چرخشت چرخشی باشد که بدان شیره انگورونی شکر گیرند ۵ - بین دست راست ۶ - بین قسم
۷ - بره و کلو برج حمل و ثور ۸ - کله بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان جازنه چون به
بند و امثال آن ۹ - صدره نوعی از لباس چپه مانند

ابرۀ او خرده ها چیده ز مینای چرخ
ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها
خوش بود ایدون چو تورطل گرانکش بی
باده بیازیگری با قد موزون تو
جز بمی آتشین پخته نکشته است خام
سزوروان گم کندپای زسرچون برقص
طوطی من ایعجب بست ز کفتار لب
مرغ شکر خواره ام جست ز من سرگران
کشت مگر شیفته باز ز سودای جنس
باز پراکنده باد بر دل ریش نمک
با طریم بود تنک پهن فضای جهان
دیده من بین اگر دیده نه در جهان
سینه شده دیگدان دل شده دیگ کلان
خامه زنی بود و نی سوخته کرد زنف
غث و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود
فرد بشر را چونیدست خاصه نوع بشر
پشت فلک را نمائد نطفه مردانه یا
گرچه جهان سالها رفت که مردی تزا
دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید
که چو فرانک کند مادر کیتی شکم
چون ستم ماردوش کشت ز اندازه بدش
از افق شرق باز بر دمد استاره
بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدرۀ او خالها کنده ز رخسار عین
تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین
باط دیرینه می هم نفس و همنشین^۱
باقدر موزون سرو باد خوش فرودین
نرم کند تف کرم غوره انکور و تین^۲
دست فشانی چنان پای بکوبی چنین
روز خوشم کرد شب خاطر اندوهکین
کودک کهواره ام کرد فغان و حنین^۳
یا که بگوشش رسید باز ز جنشش این^۴
همیزم خوشیده را کشت شراری قرین
وز کریم شد فراخ حلقه تنک نکین
بادۀ باقوت رنگ در کهرین ساتکین^۵
جوش زنان خون گرم تالب دیک سخین^۶
ز آتش فکندم زدست زود فرو بر زمین
ماند بیکبارکی غث و فرو شد سمین^۷
جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین
می نپذیرد دگر نطفه مردی زمین
فکنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین
بل ز خدا کو نوید میدهم گل حین
وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین^۸
لاجرم آرد برون کاوه سر از ماربین^۹
همچو سهیل از یمن تیغ یمن در یمن
سنت ادوار چرخ سیر شهور و سنین

۱ - بط گنابه از صراحی شرابت ۲ - تین انجیر ۳ - حنین نالین ۴ - این ناله ۵ - ساتکین قدح و
یباله بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غث لاغر - سمین قریه ۸ - فرانک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
۹ - ماردوش ضحاک - ماربین نام قریه در اصفهان که کاوه آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم^۱
 خاک بریطانیا حامله بد از قضا
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع
 نمحشب و بابل بهم خاک بریطانیاست
 سیل دمان کوکشای بندز کهسارغیب
 بند تدابیر را بر کند و بشکند
 بستن بند حیل بر ره سیل قضا
 مایه شری و بس شینت نقط بفکناد
 سر شوی آنکاه و سرت باد بریده زتن
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط
 جز که ز دیو ز دیو بچه همی نشنود
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز
 مغز سرت شوخکین گشت ز اندیشه ات
 مغز چو خر چنگت آن چنگ نوازنده ایست
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت
 تاش نسیاید بخشم زیر سیل استخوان^۷
 بند عقال ترا ز انوی او بد مکان^۸
 مار فسون خوانده بود هند بدست اندرت
 بس رک جان کسان گشت گسسته ز تو
 بر تو کشاده مباد چرخ بروی و برو^{۱۱}

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
 گشت بآبستنی مام ثقیل و وزین
 کشور هندوستان ور نه بمردی جنین
 کربن این هردو چاه خاست ضلال مبین
 تاشود انبارده آن دوچه از لای و طین^۲
 چون ز کهستان غیب حادثه آید چوهین^۳
 تار تنند و شناس بر یر باز خشین^۴
 پس بعبارت درون شین تو کردد چوسین
 تا که زسینت جهان وارهد وهم زشین
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین^۵
 بر تو وبر کار تو هیچ کسی آفرین
 پاک کند جامه را چونکه شود شوخکین^۶
 پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
 که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین
 کافرست آنکس که هست لیس بدبندی بدین
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
 هیچ نیاساید آب بار بر خار چین
 بربرو پهلوت گشت جای عقالش مکین
 مار فساينده را مار شکشد بالیقین^۹
 بکسلدت روزگار نیز ورید و وتین^{۱۰}
 جز که بیاورده خشم جز که در افکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و منحنی ۲ - نخشب نام شهری که ابن مقفع در آنجا از جامی ماهی سحر برآورد - بابل بکسر
 باه ثانی نام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و هاروت در جاه بابل سرازیر آویخته معذب باشند و هر که بر آن چاه
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذب گشته اند ۳ - سین سیل است ۴ - تنند و عنکبوت -
 بازخشین بازی که پشت او کبود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهتر است ۵ - نعت
 مانده و لاغر کردن و بر زمین زدن کسی را و نعت نعتا نالید و فریاد کرد ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی که
 گازران جامه را بدان بکوبند - شوخکین چرکین ۷ - سیل کف پای شتر ۸ - عقال بکسر زانوبند شتر
 ۹ - مار فسا مارگیر ۱۰ - ورید رک کردن - وتین رک قلب ۱۱ - برو نخفت ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فرو لخت لخت
 رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنك
 خواسته‌ام از خدا تا كه بدينم ترا
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول
 مهر جهان در درون اصل همه كفر هاست^۲
 زود گسیلش بكن كو گسلد زود عهد
 عشو ده وعشو خر هر دو چوزن سیرتند
 كيد زنان گر عظيم طبع زنان هم سقيم^۳
 هر كه بزير اندرش خوك فرو برده يشك
 شیر خورد خون و بس جامه ندرد زكس
 بر كفل شیر كس داغ نیارد نهاد
 گور كه فحلی دراوست داغ شهش درخوراست
 پاك بود ماهیئی كز شمر پاك زاد
 آب نكر زیر گاه كه منكر بر زیر
 آنكه دم رو بهش كرد چو موشی شكار
 هستم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر
 یابۀ قدرت همین بس كه طغان شاه تست
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب^۴
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان كافر است
 كافری وكافر است منكری و منكر است
 زرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن
 بر فلک دین اگر مانده بدی يك شهاب
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک
 باره افراسیاب تاخت بدین روی آب

تخته در قلمزم و تخته در بحر چین
 كلكه نمرود راست پشه لاغر طنین
 روبه دم در تله كربه بسی پوستین^۱
 ای كه كف فیض تونیدست ببخشش ضنین
 دل مكن ابخواجه تاش بر كف مهرش رهین
 رشته میثاق او نبود چندان متین
 عشو ده ابرا كند عشو خر بر اگزین
 فتنه فكن آن ز كین فتنه یذیر این زلین^۴
 روبه دشتی است نه شیر زبان عربن^۵
 جامه بران را برد جارحه شرع مبین^۶
 با همه زوراست كور داغ زده بر سرین
 باد بگور اندرون داغ زده سك دفین
 هست پلید آن سمك كوزهد از یار كین^۷
 ایكه بدادت خدای دیده بنهفته بین
 مرد نخواند و را صاحب رأی رزین
 بر در حق مستحیر وز در حق مستعین
 آنكه بجان خوك را هست نیال و تكین
 نیست مگر آفتاب جای مسیح مبین
 كو زمسیحا رمید تو ز رسول امین
 او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین
 مردم زرق را هست صدیق و معین
 نیز بروت تاختی از پی دیو لعین
 ز آنكه كشاده كان هست ملك در كین
 رخس ظفر مند را پشت بیارا بزین^۹

۱ - ضنین بخیل ۲ - حب الدنيا رأس كل خطیئة ۳ - قوله تم آن كیدكن عظیم ۴ - لبن نرمی ۵ - يشك
 برون اشك چهار دندان پیش سباع - عربن بیشه ونی زار ۶ - جامه بر دزد - جارحه دست ۷ - شمر غدیر و
 كودال آب - یار كین كودالی كه آبهای چركین در او جمع شود چون كنداب حمام و غیر آن ۸ - مرغ مسیحا
 شب پره و خفاش ۹ - باره اسب - رخس نام اسب رستم

قصیده استقبال خاقانی در حکمت و پند

وزنقی در آی و شوزد مهر بر این ابوان^۱
 کز کشتن و درویدن آباد بود کیهان
 افروخته چون شد این پس سوخته گردان
 آینده او ماء و بگذشته او کتان^۲
 کاندر عدم افند کو از ضربت آن چو کمان
 پس گشت چرا باطل چون فربه و چون بهتان
 پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان
 هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان
 کر گشت شبانروزی ناگشته بود خلقتان^۳
 کس از پی افزونی نگرفته بود نقصان
 چون تا رسیده دم پیدا شد و شد پنهان
 چون برق بر آدو مرد بنهفت چو شد رخشان
 بنکر تو ازین قانون انجام خودو پایان
 گر ز آنکه زیم شاد و ور ز آنکه زیم پرمان
 وین درد فقایم را کو دارو و کو درمان
 اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران
 آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن
 و آنجت بهدم اندر همراه بود بستان
 وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان
 وی رفته تو این دامن میهل زکف و میمان
 کر چرخه گردونرا بکسته شدی دوران
 بر بندو کشای او حسرت چه خوری چندان
 که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

بنهاد بر آی و رو بنیاد جهان بزدان
 کشته است نخستین دم درونده دم دیگر
 پنبه است نخستین دم و آن باز پسین آتش
 از ماه و کتان رشتند گفقی که جهانرا نخ^۲
 پیشینه بود کوئی دنباله چو چوکانی
 کر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل
 گفقی که نویسنده چابک بنویسد خط
 برزادن و بر مردن افکند جهانرا بن
 ایخواجه کجا دیدی دیباجه آن جامه
 بر اوج فلک ماهی نمود و ندیده کس
 از جان و زجان کمیدن این تارشدی رشته
 نزدایه حضانت دید این کو دک و نر مادر^۴
 چون خویش نمی باید پس چونت بیاباند
 دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من
 این قحط بقایم را باران بقائی کو
 جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من
 گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو
 آنجت که عدم اندر همراه نبود بگذار
 ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده
 شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر
 نکسته بدی هرگز پیوند طبایع را^۵
 پیوند و کست او چون نیست بدست تو
 اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین

۱ - فردوسی فرماید: که گیتی سنجی است بر آی و رو کهن شد یکی دیگر آرند نو ۲ - نخ بساط

۳ - خلقتان کهنه ۴ - حضانت حفظ و پرورش نمودن ۵ - (نکسته بدی ایدم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه^۱
هر دم شده چون پرده بردیده خود بینت
آن بباد عنایت چون بندد زوزیدن دم
این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان
آن سرمه بچشم اندر در کش که توانی خواند
آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند
تن بتکده آزر جان بیت خلیل الله
چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را
این لعبتگارا رو هر روزه فرو پوشد
نیز بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه
که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون
این کون و تباهی را حق بست بر این گنبد
تا مایه پیکرها از خامه صنع حق
صورترگر گردون را خاکست چو صندوقی
ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر
چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش^۲
ای آمده زآنسو تو چون یوسف کنعانی
ای یوسف زیبایی بر خیر و شکیباشو
حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی
تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این
دنیاست چو گرما به خوش آب و هوا لیکن
بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد
افراد بشر یکسر در اصل برابر دان

یا خود نه پی بازی این چرخه بود گردان
زآنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان
از پرده برون مانی واله چو من و حیران
وین آیه از آن بر خوان من کان علیها فان
این آیه بدان سرمه از سوره این فرقان
آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان
بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن
اینست نماز او در بار که سبحان
شبشان بدر اندازد از پرده شادروان^۳
نیز بهر درنگ کس آهسته رود کیوان^۴
وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
کآمد ز نهاده او عقد و حل این ارکان
نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان
صندوق درون پنهان یک نغز نگارستان
خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
یوسف ز پی یوسف میزاید ازین کنعان
وی رفته ازینسو تو چون کرک کژک دندان^۵
هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان^۶
این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان
و آن باریذ یرفته از ما نکند کتمان
و بژه پی ناپاکان گرما به بود تفسان^۷
نیز زهد تواس رنجی نیز فسق منش خسران
نیز زر خلاصی تو نه اوست نفا به کان^۸

۱ - لاغ هزل و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتگان سراد ستاره کان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعقوب) ۵ - کژک آهنی است سرکج که پیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب هیجان شر ۷ - تفسان گرم ۸ - نفا به سیم و زر ناسره و منغشوش

از نخوت جباران و افزون طلبیهاشان
در کلمه عادان زاد این باد منی تا کند
جبار و ستمکار است آن بسته بخود میری
کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بکزارد
شاهی ز بی شاهی فرعون پس فرعون
غولی ز پسی غولی آید برهت اندر
بر دوش کسان باری چون مرده بنمش اندر^۵
از ضرب کدین گراز و زیتک دَم آهنگر^۶
از روز بر افشاندن تا روز درو کردن
ز آنست قبای تو ز آنست کلام تو
ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته
زینست ترا مایه رامشگر و خالیگر
بی حجت یزدانی گیرنده باج و ساو
در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا
از بهر چه بستانی زین رنج کنان زری
لشکر ز پی پاست داری نه پی رعیت
بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور
بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه
چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد^{۱۱}
هم از پس چندین سال دریافت مراورا زال
بیداد نخست اینست از شاه که مراورا

از راست گرایان شد بر کر پله میزان^۱
با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان^۲
شکرانه این نعمت ز انسان که بود شایان
صدری ز بی صدری هامان ز بی هامان^۳
از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان^۴
پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان
از بهر تو آرد آب و ز بهر تو سازد نان
بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
ز آنست ترا کفش و ز آنست ترا خفتان^۷
در غربت و رنجوری سوداگر و بازرگان
ز آنست ترا جفت و ز آنست ترا یکران^۸
اهریمن و رهن دان اندر همه ادیان
فتوی دم از ریزی خون گره کفران
تا خویش بیارائی چون قعبه بصد الوان
یا زور ز فلان گیری یا سیم هم از بهمان
زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان
کش دیدن کسری هم در صید نبد امکان^۹
ورنه ز کجا این شید میثافت بر او آسان^{۱۰}
گفتی که مگر مالک بکشاد در رضوان
در صید که و ز آنحال بر خواند بر او ماکان
پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - پله کفه ترازو ۲ - دژخیم میرغضب و جلاد - عوان فرّاش ۳ - هامان وزیر فرعون ۴ - ماهان نام آن مرد
که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است ۵ - نعلش تابوت ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی
که گلزاران و دقّاقان جامعه را بدان کوبند و دقّاقی کنند - گراز رخت شوی - یتک چکش آهنگران ۷ - خفتان
نوعی از جبه ۸ - رامشگر مطرب و نوازنده - خالیگر طباخ و آشپز - یکران اسب ۹ - اشاره بقصه آن پیر زن که
در شکارگاه بکسری تظلم کرد و نوشیروان داد او بباد ۱۰ - شید بکسرشین روشنائی و برتو ۱۱ - خرف بکسر
اول و ثانی مبهوت و از کار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو
عبرت چه بود کردن پر هیز و حذر ز آنچه
زین خشنی محاله وز سیرت فرزندانش^۱
از غیرت خود عبرت میبر که بعد تو
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن
در خواب کهم آید از کار شما هر شب
جاسوس اجانب شو ناموس خلاق در
دستور توانا شو وانکه پرستاری
قواد بطمع زر این پیشه فرا گیرد
قواد ندرد جز ناموس خودش تنها
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون
بر تارک هر ملحد آن تیغ زخم کش دم
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
دجله نشود گریان نه خون ز جگر راند
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر
بر شیر فلک شیری حمله نتواند برد
اغراق سخنگویست ور نه که کجا گردون
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان در کش
جز آبی مستکبر جز صابی مستکثر
بگذر ز هوا ابدل کو اصل هلاک آمد
بادانش و دین مردی از جهل و ستم رسته
شو باد مستخر کن یا باد ز سر بفکن

آ که شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان
با دیده عبرت بین میکن نظر اعمان
از زیر زمین بردند آثار همه ایران
وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
صد کله غم اندر پی تا وقت سحر مهمان
وانکه بمیان بر بند از زرّ طلای همیان
جاروب بکف بر گیر کرد از رهشان بنشان
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زخم بر سان^۲
مسموم بود چو نانک زهر آب زده پیکان
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان^۳
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
ایوانش کند یکسان با تربت شارستان
تا مور بود یکسان در کار که امکان
و بزم که بود آن شیر از یرده شادروان
از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان
زینگونه زنج کم زن هم ریش چنین کم لان^۴
کم زاد ز سامان و کم زاد هم از سامان
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان
آنست بر این مردم هر چند کدا سلطان
همرنگ سلیمان شو یا هم نفس سلمان

۱ - خشنی بضم لؤل زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان تیز کنند ۳ - چک برات - پایندان پایندگی
و جاویدی ۴ - لاندن جنباندن و تکان دادن

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او
ورزآنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو
زشتست ز اهل دل آسایش آب و گل
باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو
در زیر پی گردون چون زال مداین سود
دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس
رو باره کلدانرا از حلقه تماشا کن
چون سیف یزن بر بست از ساحت صنعارخت
کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید
از حلیت صورتها چون مایه مجرّد شد
کفر است چو ابر ایدل بر روی ستاره حق
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
آرا که درفش بخت از چرخ نگون آمد^۲
سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
از نیزه خطی گر چون قوچ بر آرد شاخ^۴
فالی زده ام بشنو پس کوی چنین بادا
چون سبیل خود کنند این قوم بدست خود
آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاک
گیتی زیکی شیطان یرفتنه بد و غوغا
خواهم که فزون رانم در چیره زبانها
گر در سنه ثانون گوینده بدی چون من^۶
کردن نفر از بدی چندین اگر او دیدی
این سحر نه بل معجز از بر کن و پس بنگر

یوسف بدیش سلطان هر چند که در زندان
زندیق نفوشاکی دوری ز ره ایمان^۱
کز مرغ شکر خواره زشتست چو بوم افغان
بر روح زمینی کن نگرین و حیات آن
آشاه مداین هم یعنی که انوشروان
کو هیچ نیازید و نه داد بکس تاوان
هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان
غمندان چه طریخانه بعد از وی و چه غم دان^۲
اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران
هم زال شود خاک و هم روستم دستان
آن پرده زهم بدرید نور نبی و قرآن
کز بهر مراد خود خواهی روش ازمان
گر تن بودش روئین و رسر بودش سندان
بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان
هم بشکند این برّه شاخش بسز دندان
وَلِیَجِرَّ عَلٰی هٰذَا حُكْمُ الْمَلِكِ الدِّیَانِ
بر کنند بخوادشان سبیلت فلک گردان
هم هست زمین مست و هم هست فلک نشوان^۵
اکثون چه کنند گیتی با صد کلمه شیطان
گر زآنکه خرد از کف باز نکشد دامان
از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
بر اسب سخن چون من افشارده مردی ران
اینصورت دعوی را در آینه برهان

۱ - توشاک آتش پرست و جهود و کبکه از دینی بدین دیگر رود ۲ - فمدان بضمّ اَوّل نام قصر سیف بن ذوالیزن
در شهر صنعاء این ۳ - درفش بیرق و علم ۴ - خطی بکسر اَوّل منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و
نیزه خوب از آنجا آورند ۵ - نشوان سکران و مست ۶ - ثانون بحروف ابجد ۵۰۰ باشد که زمان طلوع
و کمال خاقانی است که تولّد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۴۰ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین وطن

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو
دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بچرخ
ساحت کیتی کند حور بهشت آرزو
کاش زبک روزنه جستی و جستی ترا
تا مگر آموختی شیوه ناز و کمرش
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم
حاجب مینو کند از در مینو فرار
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج
قوس قزح در هوا شکل کانی نمود
نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کان
دیده ز عبهر کند وام صنوبر ز شوق
سرو قدم سایه وار بر سر راه تو تا
رو بفلک کن شبی تا که کشد کهکشان
معدن لعل لب روی جو خورشید تست
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد
زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو
شور بیانم دلا از تف کانوت تست
چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت
هر صدف از کام حویش قطره بیفکند خام
رونق پیروین شکست تا که بیازار برد
دیده گریان من بس درو بیجاده ریخت
آنچه سکندر نیافت با همه رنج ظن
قلزم ژرفی و با بحر عمان شگرف

از کف و جیب کلیم چاک کرببان تو
گر چه یوسف بدی چاه زنفندان تو
گر بمشامش رسد بوی گلستان تو
تا شدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
گر بتراز و کشد نقد وی و آن تو
ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو
چونکه بجنبد زیاد زلف چو چوکان تو
چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سایه بر او افکند قامت فتان تو
مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
جیست بدخشان و کیست بیش بدخشان تو
گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
میکند و شرح دل زلف زره سان تو
گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو
خواجه گوهر فروش لؤلؤ عمان تو
تا که لب من رساند بربل خندان تو
یافتم بی تعب از بن دندان تو
گشت حلی بند دهر لولوی غلطان تو

دل گرو غم زمن بستمی ابعشق ونیست
 کز خطر جان بود بر سر عهدت زجان
 ساکن زلف تو شد ترک وطن کرد دل
 گرچه نه ای شکیب از حد امکان برون
 فتنه روی شهی بسته کیسوی وی
 کر ز تنورت بدی جوشش طوفان نوح
 ناله ناکامیت هم بشنیدی حبیب
 در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست
 ناله من کی بر دره سوی قصر که حسن
 مه ز فلک نوریاش خانه پر از شمع و من
 عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت
 عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت
 عقل حذر از خطر کرد و ز نیر تو جست
 هست دلم آن شجر کآب حیاتش ز تست
 زندگی هر کسی با تن و جان خود است
 یک نفسی زنده ام از چه بامید تو
 گفتم پروانه را دوش چو میسوختش
 تابش شمع بسوخت بادل بیتاب خویش
 آتش پیدای شمع بر تو نکردی اثر
 عشق چو ماهی ترا بخت در آتش دلا
 گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش
 مدت درزی کشد هر که بود جامه پوش
 دم مزنی ای بارید لهجت شیرین پس است^۱
 واره^۲ فرعونیان کرد جهان پر ز مار^۳
 آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

بار دگر گشته باز هیچ گروکان تو
 بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
 نیست بغربت حزین ساکن اوطان تو
 لیک مرا شد محال صورت امکان تو
 کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو
 نوح نکشتی رها هیچ ز طوفان تو
 گر ز زمین بر شدی بر فلک افغان تو
 رفت که گیرد قرار در بر سگهان تو
 بر سر کیوان نهاد پایه ایوان تو
 در دل تاریک شب مانده ز هجران تو
 از چه گزید ای عجب خانه و بران تو
 از فلک آنسو ترک تخت سلیمان تو
 عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو
 مرده بود این شجر بی نم باران تو
 زندگی من همه با تن و با جان تو
 یک نفسی مرده ام از چه زحرمان تو
 بال و پر از تابش شمع شبستان تو
 بر که توان خون تو بستن و تاوان تو
 گر نه بر افروختی آتش پنهان تو
 تا چه کند بعد از این بادل بریان تو
 کوش و زبان بسته مانند واله و حیران تو
 خاک سر کوی تست جامه عربان تو
 هجرت پرویز را این همه الحان تو
 هست کنون موسیا واره^۴ ثعبان تو
 عنصر آبت و خاک کوش بفرمان تو

آتش قارون را خاك بود چاره گر
غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است
باز کن ای آفتاب بر چم روشن بلند
کنم همی خواهدت چرخ ازیرا فکند
قوت بازوی دهر ضربت خایسك چرخ^۱
جامه کتان شد جان ز درفشنده ماه
وربتن اندر کنی ز آهن و روی استخوان
ور که زیو لاد هست کاخ تبت را ستون
هر شب آبستن فتنه نو بر تو باد
آینه روشنت زنگ چو زنگی گرفت
بس سر و سامان خلق کز تو پراکنده شد
دست تو از سیم و زر باد نهی ز آنکه بس
بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق
آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ
اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن
تا که بود اختران خاصه سیاره چند
خوی جهان بی وفاست کی هلد او خوی خویش
هم بدر آرد ز کین سر ز کین نا کهان
شگر بنگال و مصر باد بکامت کبست^۲
کتردم بیننده مار نبوشنده
سنگ کهستان غیب خاره دندان تست
نالاه مرغان هند میرسد در بگوش
گرچه بیژمرده تازه شو ای دین حق
شهره پر ندا مباد گندی و زنگت قرین
محو کند روزگار سفسطه باختر

نخوت فرعون را آب عمل ران تو
شب بود ای شب پره عرصه جولان تو
ناگندش دیده کور طلعت رخشان تو
زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
هست بس افزونتر از سختی سندان تو
دور مباد از ماه جامه کتان تو
صوت مریخ باد رنده استخوان تو
شوکت بهرام باد رنده سوهان تو
زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو^۳
ککش نتواند سترد آب فراوان تو
کایزد پیرا کند هر سر و سامان تو
دست نهی ماند ازین هر دو زدمان تو
کلب فلک کو بدر پر شده انبان تو
با تو و با تیره شب روز درخشان تو
پیش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
تا نکند مصرم نوبت دوران تو
بی کند از طی^۴ چونی اشقر یکران تو^۵
باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو
این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو^۶
نعل کیمیت سپهر چاره طغیان تو
گر چه قفس اندرند هشتمه زندان تو
تازه و شاداب باد روضه و بستان تو
ور نه قضا صیقلات باد و قدر سان تو^۷
وز که خاور دمد شارق برهان تو

۱ - خایسك چگش و بتك آهنگری ۲ - بش بند که بر ظروف چینی شکسته زنند ۳ - اشقر اسب سرخ رنگ
۴ - کبست حظل ۵ - نعل کفش ۶ - برند شمشیر - سان سوهان

راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
که نپسندد کثری داور دیان تو
در چمن و باغ تو مرغ سحرخوان تو
خون بچکاند همی از سر مژگان تو

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر بُنی
کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار
ایکه نیوشنده ناله زارم منم
زاده خون دلست گفته من زین سبب

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال خاقانی

بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
وز شارسان هر کاخ و تپه صحرای ناتار آمده^۱
چون بخت قیصر در جهان همواره بیدار آمده
کز لاجورد و مشک تر بر بالش آثار آمده
گفتی کز آن ارتنکها خانه چو فرخار آمده^۲
چون ز مردین جام نبید بردست خمار آمده
گوینده چون جوینده رازجویای اسرار آمده
هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا یار آمده
لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده
داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
یا تیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده^۳
سیاح اسکندر کهر دارای اخبار آمده
خرچنگ مغز کثر غزی کز خانه آوار آمده^۴
وز یر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
تدویر مرغ از دهن بر فرق اشرار آمده
وز جنبش قوسی محاق در جرم اقمار آمده
کز بانگ پنگان در صمم در لجه قار آمده
پس رخ بهروادی کنم ز بنمژده بشار آمده

دوشم خجسته ظل همای از دریدیدار آمده
از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد پر شمیم
از خواب نوشین سرگران تن خفته و روشن روان
مرغ نکارین بال و پر با سوده شنجرف و زر
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارزنکها
چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبز خوید
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز
گفتم بمرغ خوب چهرکای بچه رخشنده مهر
کل خواره نه کل خواره پتیاره نه مه یاره^۵
مرغ کدامین گل فشان شاخ در خمتی و آشیان
سیمرغ دستان پروری با طوطی شگر خوری
گفتا منم پیک ظفر کیتی سپرده زیر پر
قیصر چو بستاند دژی از دست دژ خیم کثری
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش^۶
زان از دریدچان رسن بر کرد قطب اندر زتن
چون بسپر دره سوی طاق سازد بی کیوان نطق
اقمار بد خواہ دژم افتد چنان در دود و دم
من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم

۱ - نشیم نشیمن - شارسان شهرستان - تیم کاروانسرا ۲ - ارزنک و ارتنک نام کتاب نقاشی مانی نقاش است
۳ - پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سقر بضم اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژخیم قلعه بان
و نگاهبان حصار و هم بمعنی جلاد است - غزیدن نشسته و کج و معوج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل برزدي

شادآدم از هر طرف گویند نقد جان بکف
در آذر و آب آت اگر افتد بگلزارم گذر
هر جا که بینم مفلقی گوینده خوش منطقی^۲
بگرایمش اندر سخن کش احسن طوطی گرزغن
زاوشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر^۳
گفتند انجور شیدفش چون تازه گل پدرام و خوش^۴
بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
پیروزه و بیجاده بر دبهیم قیصر کش بسر
اسپیده دم چون مچکد بر کشت واسپر غم چکد
دیهای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین
بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری
در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بختی^۵
من هم بر این فرخ نشان زی نوشدم دامن کشان
ره در شبنم روشن شده هر شوره ام کیشن شده
کردد چوپر طوطیان بخت چوبکشائی زبان
همت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی
عزمست و همت فضل رب روکن بدانسو در طلب
نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و نیرنگ زاد
خشم خدا بر نام وی بکسته بادا کام وی
کالای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش
چون کلمه یاوره شبان باداد هوش روز و شبان
از آتش رشکش جگر میسوخت تا شد شعله ور
محتمل حمیت کرده کم قولش شرنگ آکنده خم

گفتی دوبالم گشته دف نایم چومرمار آمده
فرخنده نوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده^۱
کز طبع یا کش رونقی در نظم اشعار آمده
خر مهره یا در عدن در بارش انبار آمده
با من بمژده دلپذیر هر يك بکفتار آمده
شوزی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده
وز جور چرخ تیز گرد خسته و دل افکار آمده
بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده
بر گلبن خرم چکد هم زیب گلزار آمده
یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده^۵
چون زند خوان کودکی سری جنبان ز تکرار آمده
و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده^۶
را هم چوراه کهکشان اندر شب تار آمده
ریحان و آویشن شده گر خس اگر خار آمده
ز آنسان که از هندوستان مرغی شکرخوار آمده
دستی بر آرز آستی پر در شهوار آمده
کاین نفیحت خوش زان مهبت بر تویدیدار آمده
کو مردمی بر ننگ داد نامش همه عار آمده
پر درد بادا جام وی می درد و تیمار آمده
وز ناچریدن زاغرش پیوسته ناهار آمده^۸
و آن آتش افروزی زبان در کیتۀ التار آمده^۹
کاین آتش اندر بوم و بر زان بیخ و بن بار آمده
کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

۱ - تنسوق - سوقات ۲ - افلق الساعی اتی بالفلق ای الامر العجیب فهو مفلق ۳ - زاوش ستاره مشتری -
خرچنگ سرطان - تبر عطار - خوشه برج سنبله ۴ - فش شبهه و نظیر ۵ - مشکوة کل مایوضعیه اعلیه المصباح
۶ - بختی ابوعباده و لیدن عبیدشاعر متوفی سنه ۲۸۰ ۷ - مضمار غایة الفرس فی السباق و الفسحة الواسعة لسباق الخیل
۸ - کلا جامه - زاغر حوصله و چینه دان - ناهار کر سنه ۹ - کیتۀ التار داغ آتشین و فی المثل آخر الدواء الکی

از درهم و دینار ها آکنده بدانبار ها
 کردن بود آزاده تن نتوانش بستن با رسن
 اورنگ قیصر زنده باد دیهیم وی رخشنده باد
 کیخسرو کیتی کشای دشمنش کام ازدهای
 کیتی کشای با هنر با قوت بازو و بر
 بر پرچم ناهش نکاشت پرچم ز کیوان برگذاشت
 آن باره را کور و زنجنگ خواهد همی کار دینچنگ
 بر تخت شاید آندلیر کو نره شیر آرد بزیر
 گل نازه تر آنجا بود کش در گلمستان جا بود
 چون دهر حزمش بنکرید بهرام رزمش بنکرید
 یک خویشتن چا کر شمرد دیگر پی خصمش سترد
 بر خیز شادای نامه خوان بانام قیصر خامه ران
 طبعت چو مینو از خوشی هر چامه شاخی دروشی
 بر خیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباجه را^۱
 گر آنچه گفتمی دل پسند آید مرا و از جمند
 نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم
 در زورقی بنشانت چون نوح کشتی رانمت
 آرم فرودت شادمان بر گاه شاه آلمان^۲
 چون ابر آذاری بنم شویم دلت از کرد غم
 چون بر فرازندش درفش پرچم گمنمش از درخش
 پیمان سپرده پیش شاه کز من بجز مردی نخواه
 با فر جشمیدی سپه رانم بسوی رزمکه
 با لشکری کشن و گران شد سوی بهمان وفلان^۳
 گفتمی یکی والاد درخت کش بدخ و بن چون کوه سخت

شد صرف و زآن تیمار هار ویش چو دینار آمده
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگذار آمده
 کیتی بدو فرخنده باد بغنوده اقطار آمده
 از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده
 چون سام بل چون زال زربانغ خونخوار آمده
 و آنکه چو من مرغی گماشت بانامه طیار آمده
 چه تخته آهن چه سنگ بنلاد دیوار آمده
 وز کار زارش نره شیر در کار خود زار آمده
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
 ناهید بزمش بنکرید با عیش بسیار آمده
 سه دیگر اندر دستبرد بکسیخته تار آمده
 وز طبع خویش آنچه خامه خوان کوراسزاوار آمده
 این چامه خوان کش از کشی با قوت وزربار آمده
 بستای خوش اینخواجه را کش جم پرستار آمده
 پسندش هر فر همنده کز صلب احرار آمده
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیار آمده
 وز مهر و مه بستانت عهدی که ستوار آمده
 بر کام او کشت زمان زینچرخ دوار آمده
 گرت آینه جان زین ستم در زیر زنگار آمده
 و آنکه یکی سالار رخ پیشش سپهدار آمده^۴
 پروین ز ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
 دشمن ز من چون تیرمه کفده جگر نادر آمده^۵
 نوشنده چون شیر زبان جوشنده چون مار آمده
 بر شاخش آتش لخت لخت هم برک و هم بار آمده

۱ - فازه غبازه ۲ - گاه قصر سلاطین و تخت ۳ - درخش علم - درخش برق - رخس نام اسب رستم

۴ - نار کفده انار شکافته و تر کیده ۵ - کشن انبوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده کبست^۱
 آورده ساطور و بچك قصاب حتی بذبحك
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا^۲
 ماغان قتاده از زبر ریزیده بال و کنده بر
 بر لشکر بدخواه دون کز مر شمارش بدفزون
 از کوشش خون ریزها وز جوشش شبذیزها^۳
 گفتم چومی نکز بر مت بر چشم و سر پذیر مت
 بسته میان فرمان کنم هر چم تو کوئی آن کنم
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا
 با فر قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم
 شه را هم نزل بجایان بهرام را کر نزل خوان
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چوکان مستنیر
 طبعم چوسیم اندر کداز دارد سپاس آرد نماز
 برخاست از مرغان خروش بانگ خروس آمد بکوش
 چون مرغ پریدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ
 چون - رومیدبال و چوکل میخند و هم چون لاله مل
 چون شاه در پیراز و پارت فتح و ظفر بودش شعار

کاخ بلندش کشته پست با خاک هموار آمده
 بر اشتر و گاو و بزك تشریق و تنحار آمده^۴
 در شرق چنگ اندر نوادر غرب منقار آمده
 هم خسته سر هم خسته بر مجروح رخسار آمده
 چون برگ ریزان اندرون بادی بر اشجار آمده
 خورشید چون دوشیزها پوشیده دیدار آمده
 وز خاک ره بر گیر مت بر سر کهر بار آمده
 کارت بدان سامان کنم کت دل طلبکار آمده
 وز جورشان بر لب مرا روئینه مسمار آمده
 هر چند چون روئین تنم در بند ستوار آمده
 ز آن آب کش رخبین و نان از رنج بازار آمده^۵
 و ز مایه این روشن ضمیر خورشید کردار آمده
 کش چون تو پیر جان نواز نقاد و معیار آمده
 پدید آن فرخ سر و شمن دیده خونبار آمده
 لبهاش جنبیدن گرفت با من بگفتار آمده
 هر مزدت ای دمساز مرغ یار و نگهدار آمده^۶
 مینوش و میزن در دهل کامسال چون یار آمده
 امسال هم از روزگار چون یار و پیرار آمده

تجدید مطلع

ای صرصرت را باره کش خصم معمار آمده
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر
 خوشیده کیتی را تو ابر بشکسته کشتی را تو جبر
 کیتی چو تو فرزند دیدم هر از همه شاهان برید

چون عنکبوتی شاره کش مایه از تار آمده^۷
 ازین کند هر باره کر بر فرق کهسار آمده
 باصوات چون تو هر بر کیتی چون نیزار آمده
 نام ترا ز آنسان کشید کاغاز طومار آمده

۱ - کبست حنظل ۲ - بچك بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقه کردن - تنحار نحر کردن
 ۳ - ماغ مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبذیز نام اسب خسرو پرویز ۵ - نزل پیشکش و هدیه - رخبین کشک آب و
 دوغ ترش - اشاره است به همان شدن بهرام کور در خانه سقا منظوم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشته
 ۷ - باره دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازک

چون حلقه آمد با نکیب با نقطه پرکار آمده
یعنی که خونخواره یلنگ بر کاو پروار آمده
افسانه میبردش گمان در صحن اخبار آمده
باخشم تو یولاد و سنک در بحر ذُخار آمده
بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده
بید آور دسیب و بهی خندان گل از خار آمده
هم مسندش بنوشته شده از در دار آمده^۲
دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده
کز ت جواز و او کرنج در غنک عصار آمده^۳
یولاد تیغت را سپهر کز خصم بیزار آمده
آغشت چندان در دمش گفتی که خروار آمده
وز تازه برک سندسین چهرش نمودار آمده
بذرفت شه ز آن پیشکار هدیه بمقدار آمده
کز هیبتش شیر ژبان از شه بزهار آمده
در شرق پیکان خدنگ در غرب سو فار آمده
و بندر د کس اندر تن است ز افکندن بار آمده
وین بچه بین کز اندرون برنا نکونسار آمده^۴

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین
جیش تو در مرعای جنگ مشکین نکار و زردنگ
پیش از تو گرانید استان کس میشنید از باستان
خا کستر آساید رنگ از آزر خش و آزرنگ^۱
آنکو ز تو ببرید مهر کیتی ازو تابید چهر
بخت بد انسان شد رهی نشکفت کرزان فرهی^۲
چون طالع بنوشته شد بخت عدو بر کشته شد
چون آتشت آید فراز چون موم افتد در کداز
بدخواه تو باد درونج کوبیده شد اندر شکنج
پرورد یکچندی بمهر اندر تف کانون مهر
وز زهر نیش کژدمش تا کس نیابد مرهمش
تایبگرش گشت اینچنین کآرند آئینه ز چین
خورشید شه را بنده وار آورده دبه روز بار
شه بست شادش بر میان زینسان که میبینی عیان
پرته تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بیدرنگ
کیتی بخون آبستن است وایدون که پردخن است
باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون^۳

در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

در نای مرغان باربد چنک نکیس داشته^۱
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شبدیزوار
زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست
یک مرغ چون مؤبد زبر یازند کرده و آندکر^۲
چون - بز مرغ سرخ شند خو کرده با حلوا و قند^۳
کز بانک مرغان هیرد بزم دلارا داشته^۴
شیرین شگر ریزوار هر مرغ آوا داشته
بهر نیایش را بدست پازند و وستا داشته^۵
بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته
ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته^۶

۱ - آزرخشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رهی بنده - فرهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نور دیدن و جهم کردن - از در لایق و سزاوار ۴ - جواز بضم هاون چوبی که در آن روغن کشند - کرنج بضم سیاهدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ کران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنج و امثال آن برآید
۵ - فکانه سقط شده ۶ - برنا بفتح جوان ۷ - باربد و نکیس نام دو نوازنده و مطرب خسرو پرویز - هیرد بزرگ مجوس ۸ - وستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی کبران ۱۰ - شند منقار

پر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها
لاله یکی بجزر شده يك نیمه پر عنبر شده
نرگس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد
هر غنچه گل را صبا با سرخ می شسته قبا
باغ از گلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت
بابلبلان در گلشنان باد صبا بازی کنان
گفتی صبا عاشق شده بر سیرت وامق شده
هر شاخ ازو رقص وار که بر عین که بر یسار
بر فرق آباد و خراب با چندن سوده سحاب^۲
باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر
اینچرخ پیر کثر مدار چون کودکان نابکار
این روبه خرگوش خوی گز حیض چون زن رانده جوی
ننکین صدف را چه خبر کابین قطره کودارد ببر
مطرب توشه رمن بخوان ساقی توزی من جام ران

واندر شمرها ماغها دل ناشکیبا داشته^۱
يك نیمه برآذر شده زآن چهره حمرا داشته
سیم سیمید و زر زرد در جام مینا داشته
این کازر بها از کجا آموخته با داشته
بلبل فغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
وز هر گلی زین گلینان بوسی نمنا داشته
کزاهد ار فاسق شده رخ سوی عذرا داشته
چون نوخطان باده خوار دل بر طر بها داشته
هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته
پیوسته پر آژنگ چهر با مرد دانا داشته^۳
فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته
با شیر مردان زشت روی کفتار آسا داشته
عزو شرف اورا مقّر دبهیم دارا داشته
آن نازه چون نوار غوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده یار بالای رعنا داشته
با چشم پر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار
سیمین بتی بازی دمست وز بی دوان هر بت پرست
خورشید باز آن بر سپهر افکنده برده شب زچهر
با آهنان آهن ربا هر گز نخوانده آن نوا
چون داد خواهان با کله در زلف او دلها گله
با اینهمه تن خستگی دارا فزون بد بستگی
کر چه ز خون دل مراره گشته خونین گل مرا

چشمان دیده انتظار محو تماشا داشته
چشم چو ابر نوبهار کیتی مطرا داشته
این را تن کوشنده خست و آن خار دریا داشته
وز بی تن آکنده مهر آئین حربا داشته^۴
کو بادو زلف مشک سا در حلقه ماوا داشته
کو از دو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته
کآن دلبر از شایستگی رخ مهر افزا داشته
هم تنگری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

۱ - شمر کودال و غدیر آب - ماغ مرغابی سیاه ۲ - چندن صندل است ۳ - آژنگ چین و شکنج ۴ - حربا
بکسر اول خنده معروف

هر تن زما چون عازری بیجان چونقش آزی^۱
 شیرین لبم بریاد او جانم شده فرهاد او
 کورو کوزن اندر گنبد باقوت بازو کشند
 ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مرداد بر^۲
 خرداد هر سو میچمد هر سو چو مستان میخیمید
 بر برگ شاخ زمردین بنشسته سه زیبا قرین
 سه قطره روشن گلاب سه رشحه سیم مذاب
 هر يك پیر خاش اندرون راز دل افکنده برون
 هر يك جدال اندر شده آواش چون تند شده
 در فضل و یشی تیزدم بسپرد در یشی قدم
 این گفته من مه پیکرم و آن گفته نقش آرم
 از داوری و مشغله برخاست آنجا غلغله
 خرداد دلشاد از طرب بگذشت و بشنید آن شغب^۴
 نزدیک خرّم شاخ شد چون سه بسوی کاخ شد
 آواز دادای گلر خان شگر لب و خوش پاسبان
 کین تان ز دل برکنده باد دلتان بمهر آکنده باد
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را مایه کیمت
 گفتند ماسه خواهریم روشن تر از سه دختریم^۷
 هر يك زد بگر کشوری هر يك ز باغی عبهری
 چینی و رومی و عرب در آ بکون روشن قصب
 هر يك زما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد
 تو در میان کن داوری کز بخت و دولت برخوری

زافسون عیسی مخبری اّمید احیا داشته
 چون داد خوش بیداد او این ناشکیما داشته
 عشاق وی در زیر بند گردن بعمدا داشته
 فرزانه اش از باستان انشا و املا داشته
 افتاد هنگام سحر کاهنگ صحرا داشته
 سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته
 هر يك ز خوبی بر جبین اولوی لالا داشته
 سه خوب رخ کز بهر خواب بالین دیبا داشته
 این یافه پاسخ و آن فزون ز انداز غوغا داشته
 بی حجتی داور شده در کین مجارا داشته^۳
 هر يك بر آن دیگر دژم رخ از معادا داشته
 گفت آن سه دیگر من بستم تاج تر یا داشته
 هر يك ز دیگر در کله لب بی محابا داشته
 بگشاد اندر خنده لب این قضه اصفا داشته
 شرمین رخس گستاخ شد کو طبع جویا داشته
 بر استقامت چون رخان در عرصه مجرا داشته^۵
 لب تان چو گل برخنده باد با هم مصافا داشته^۶
 رخ تازه و کف راد دار لب پرمدارا داشته
 دور از شما این ابلهی است دل ز آن تبرا داشته
 لیکن خود از سه مادریم و بدون سه بابا داشته
 هر يك ز نالی شگری از لب مهیا داشته^۸
 بر شاخ گل از نیم شب در باغ ماوا داشته
 آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته
 حکم ترا خود مشتری بر چرخ امضا داشته

- ۱ - هازن نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آذر نام پدر حضرت ابراهیم یاعمّ او که بت میقرارشید
- ۲ - خرداد بنابر اختیار شیخ اشراق ربّ النوع آب و مرداد ربّ النوع نبات است - ۳ - مجازا برابری کردن در چیزی
- ۴ - شغب شور و غوغا - ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم است - مجری بفتح میم
- ۶ - مصافا خلوص دوستی و واداد - ۷ - سه دختر بنات الشمس است - ۸ - عبهر نرگس - نال نی

کر چه ندانیمت که وز کار کیتی بر چه
گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا
بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب
لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست
آنکه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت باد
داد ارزمن خواهیدمی سخته سخن گوئیدی
یک ز آن بر رویان بگفت بی پرده آمد از نهفت
گفتا بخود نازان منم کز کوهر افران منم
دریا بود مرکز مرا ز آن سو کشد پروز مرا
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار
آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من
چون من ببالا بر شوم همشیره اختر شوم
آیم فرود اندر چمن بر برک گل شاخ سمن
آن در شرف والا بود کش کوهر از دریا بود
خرداد فرخ میشنید دعوی و برهان سخته دید
آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین ذقن
گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای
از روی گل اسپیده دم بترود اندک مایه نم
من آن سرشک نازکم کاسپیده دم از گل چکم
گل بهتر از در بای شور این شور و آن شادی و شور
این تازه افسون چون شفت خردا آمد در شکفت
خرداد ازین گفتار نغز شد مست و هوشش شد زعفر
جام سوم آمد بدور خورسوی جو زاشد ز نور
بنکر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت
گفت ای خداوند مهربان سلطان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته
در قبضه من آنها اینزد تعالی داشته
تا من ز من بر آتش آب عدل آشکارا داشته
چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
زنگ دویی شوئیدی می از جان یکتا داشته
گفتی که مروارید سفت ز آن لعل گویا داشته
زی هر شرف بازان منم پروز زد دریا داشته^۲
کس ننگرد هرگز مرا نایاک جا جا داشته
خوربائف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته
پژان شود در آج من پرواز ورقا داشته^۳
و آنکه یکی کوهر شوم رنگی مصفا داشته
فرخنده شمع من لیکن کلبرک رعنا داشته
زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته
گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
بر هر زلالی کدخدای کابن چاه غبرا داشته
چون کوهر دیهیم جم رخسار رخشا داشته
گل مام و من چون کودکم اندر برش جا داشته
هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
رنگ رخس زردی گرفت چون مرد صفرا داشته
بای اندرش اقتاد لغز لرزه در اعضا داشته
سالار قرخ گوش غور بهن و درازا داشته
کز گفتنش هر کوشفت دل مست و شیدا داشته
بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمند بر نشان واندر تن دانش روان
بر برک گل امیدم چون بینیم پنداریم
آن دل ز اشک افروخته در سینه آتش توخته^۲
چهرش کهر آگین شده چون آبکینه چین شده
نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب
بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف
دیوانه صحرانشین پیراهنش خاک زمین
چون باد نوروزی وزد بریستر عاشق خزد
چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم
یس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها
یازد سوی خرم ستاک ز آن ناروسیدب و سبزناتک^۳
اینست نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم
من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانها ام
هستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سقفاست ولاد^۴
عشق است خور کیتی فروغ عشق است حق کیتی دروغ
آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد
هر درد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا
من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم
خرداد چون گوینده مردزین گفته باداغ و درد
مرد شکیم دم نزد ابروش چین و خم نزد
یس آن سه مهر آگن بهم فرمانروا چون مهر جم
فرمای تا از ما کدام شیرین تر است آید بکام
خرداد ازین غم هازشد بسته لبش از تراژشد

چون طور سینایت زبان نور تجلی داشته^۱
رخساره یوسف ز غم اشک زایخا داشته
کیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته
راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
کز درد جای در دصاف آتش در احشا داشته^۲
کز چاک ز آب آتشین دامان کالا داشته^۳
ز آن آبها چندان مزد گفتی ستسقا داشته
ز آن چهره بر آب گرم دامن چوسقا داشته
آید بسوی باغها تن نا توانا داشته
بنشاندم بر جای پاک چون گل تلالا داشته
مشعر از آن شوره گزم کش سخره نکبا داشته^۴
بانوی آن کاشانه ام کز عشق بنما داشته
وین بسته ها را او گشاد کاسماء حسنی داشته
آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
نوشش شرنک آکنده باد جا کام افمی داشته
وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته
زیبابت نو شادیم کیسوی حورا داشته^۵
زنکار کرد و لاجورد بر چهره مانا داشته
برنم مژه بر هم نزد بر خویش یارا داشته
باخواجه اندر زبرویم نرمک محاکا داشته^۶
بگشای لب بر کوی نام بی هیچ پروا داشته
چشمش چو چشم کاژش دل خیر و دروا داشته^۷

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناء بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشاً آنچه در شکم
بین الاضلاع باشد ۴ - کالاجامه و لباس ۵ - ستاک شاخ نورسته نازک ۶ - پروز اصل و نسب و نژاد - مغرزم
محل غرزم بمعنی غرس - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد ۷ - لاد پایه و بنیان خانه و دیوار ۸ - نوشاد شذری
حسن خیز ۹ - محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هاز متعجب و سرگردان - تراش سخن پیوده - کاژ لوج
واحد - دروا سرگشته و خیران

آزرم جوی پر ز شر دم کرد سرد و مژده گرم
 گفتا چه اندیشم سخن در خورد سه فرزند من
 بحر در افشانم بپیش ماه در خشانم بپیش
 ای هر سه دلرا ناگزیر پیوند جان و دلپذیر
 قیصر به پیکار اندورن رانده ز خصمان جوی خون
 فزخ همای کرم یساز بر تافته خنگش بتاز
 بر خاک دشمن تاخته کاخش از و پرداخته
 مینمای نازک پیدش سنگ خود بیشتر آرد درنگ
 قیصر فریدون کوهراست تیرش چو مار حمیراست^۳
 بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار
 روئین تن اندر هفت خوان با کرگ و شیر جادوان
 شه آذر بر زین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت^۴
 هرگز شنیدی پیش ازین در آب کوره آتشین
 آن آتشین دم از دران پیوند خاک از هم دران
 خورشید اندر نیمه روز در دود شبگون بسته بوز
 چون باز گردد از نبرد با فرهی پیروز مرد
 وز پشت گلرنگ دمان در خون بدخواهان جهان
 تیغش چو پیراید زمین از نام آن و نقش این
 این داور آتجا برید خرّم زبید و شاد بید^۵
 رایش در این خرّم فضا غبر فیما مضی
 گفتند ما سه چاکریم گر چاکر را در خوریم
 شاهست فحل این رمه مرفحل را زبید همه^۶
 یازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او
 یاشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

چون عاشقان آوای نرم با سعد و اسما داشته^۱
 هر يك فروغ چشم من در چشم شهبلا داشته^۲
 خورشید رخشانم بپیش نور موّفا داشته
 در لب نگویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
 رایات خصمان سز نکون در قلب هیجا داشته
 در عرصه بهن و دراز آهنگ اعدا داشته
 وز زخم تیغ آخته بالانش جوزا داشته
 ز آن بارم کان بران خدنگ آماجش آنجا داشته
 کز غرّ خصم کین برست طعمه مهّنا داشته
 ز بر زمین چون مور و مار از بیم ملجا داشته
 با خنجر آتش فشان دست توانا داشته
 در سینه اش تیری سپوخت کز مرک پرهادا داشته
 شه بهر دشمن اینچنین مرک مفاجا داشته
 هم روز و هم شب اندر آن بینی بیکجا داشته
 و آتش دگر کیتی فروز روزی هویدا داشته
 انگیخته از خصم گرد مالش بیغما داشته
 زی تخت آید شادمان چتر معلی داشته
 با ناعش آراید نگین حلقه ز دنیا داشته
 ان رای عالی بشنود کآن شاه والا داشته
 از دست رّسام قضا منشور و طغرا داشته
 شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته
 بکری که بر روی چومه مشکین چلیپا داشته
 چون تیغ کوهر بار او اشعار غرّا داشته
 بر لشکر جرّار شاه هر درّ که دریا داشته

۱ - سعد و اسما نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ - چشم شهبلا بهیسی آنکه سیاهی آن آمیخته بکبودی باشد و در فارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بسرخ باشد و فریبنده گی داشته باشد ۳ - حمیر نام ضحاک ماردوش ۴ - آذر بر زین نام آتشکده ششم فارس ۵ - بید یعنی بیاضید ۶ - فحل زر مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز کیو و بیژنش^۱ وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ داشته
کنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم^۲ این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرین کوهرش
ساقی بمی افکنده پی در جام جم بالوده می
چون با جگر آمیزد تف از جگر انگیزد
چون ماهی بریان اگر پیچیده دستار در
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سر ما شبان
گر نیست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا
خنب شکم فریبی نگر دارد ز در دل خطر
مرغم بشادی پر کشاد دیهم جم بر سر نهاد
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من
باد سحر نرمک بر اند شاخ شکوفه بر فشاند
مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام
اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم کنج نهان
آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست
تیر تو دندان بر کند از پیل و ساعد بشکند
بدخواه تو هر صبح دم که از مژه گاهی بدم
بکران مرکت زیران بسپرد در دست عنان^۴
اقبال فرخ فال تو پیوسته در دنبال تو

آتش پی سرمای دی در جام صهبا ریخته
زردشت عودین بمرش در آب دریا ریخته
وزنوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
سستی ز تن بگر بزدت کردد ز اعضا ریخته
صور سرافیلی نگر کآوای احیا ریخته
و آنکه بفرقت رایکان نور تجلا ریخته
دبد آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
کز نای پر کاله جگر پیوسته حمرا ریخته^۳
شگر چو طوطی در کشاد از لعل گویا ریخته
وزبوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بر پرنیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
در پیش جم بنشسته ام هر گونه غوغا ریخته
کوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
و آنکوز نه زینسان در کل است از فقر تاپا ریخته
بر شیرو چون سر بر کند کردد ثریا ریخته
ز اینجاف و ز آنجای نم چون مشک سقا ریخته
بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
بر دست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم - گبو نام پسر گودرز که کبکسرور را از ترکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بمنیزه دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطلاع یافته او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد ۲ - شعرای یبانی نام ستاره ایست ۳ - برگاله حصه و پاره و لغت بفتح لام ۴ - بکران اسب

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین
نام تو در دریا نهنگ بشنید و در خشکی پلنگ
حزم تو جوشن پیکر است چون تاب زلف دلبر است
بدخواه شاه ار چند بس فتنه و دوستان و بند
تا چون گیاهان ندر و بدزی آشتیسان مگر وید
زین پیش گر با کیمیا مس را نمودی ز رسا
از خار گل فرخو نشد وین کهنه کیتی نونشد
نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنکار غم
بدخواه دندان خای تو چون بشنود آوای تو
چون از نیام آمد برون تیغ زمین تیره کون
دولت یکی نخجیر کیر تیغ و زرش نخجیر کیر
هند و بدزدی گر ز شب دزد سیاهی ابعجب
خشم نه آن آذر بود کابجا سمندر در شود
جاد و نژاد انرا زبون در چه بیا و نکان نگون
نصرت ز بالا بیکران آمد بشکل اختران
ای کشت هر کارنده سوزوی چشم هر بیننده دوز
هر کوه از بن کنده باد بر خاک تو افکنده باد
کیتی که در خیم دور و ست هر گر نخواهد کشت دوست
در باسلیق و اکحلش بفسرد گر خون دلش
شو جدول تقویم بین و آن دفتر تنجیم بین

مکری که با ابرش ز کین بنهفته ز با ریخته^۱
آن در لژن وین زیر سنک پیوسته ماوی ریخته
تیر تو مرگ با یر است در جان اعدا ریخته
چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
وز کین دشمن مغنوبد کاندرا مدارا ریخته
بر طشت مس^۲ ناروا تیغ تو سرکار ریخته^۳
وز دست هر شب روشد دزدیده کالا ریخته^۴
دیو است اندر خاک جم تخم تمنا ریخته
بگریخت از صحرای تو هر ساز و هر آ ریخته^۵
شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
با تیغ این نخجیر کیر زریمل بالا ریخته
دزدی که بر هند و حرب در روز رخشا ریخته
و رخود شتر مرغش جو دگر دوش امعا ریخته^۶
تا از دهانشان جوی خون گردد ز احشا ریخته
مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته
تنت از خطر لرزنده باد جانت شکبیا ریخته
خون تنش باد از پوست بر خاک و خارا ریخته
بکشد مژده منهلش و زرخ شعرها ریخته^۷
حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

۱ - جذبه ابرش پادشاه جیره و زبانه ملکه جزیره جذبه پدر زبانه را بکشت و زبانه بجای پدر نشست و بجایه و غدر
جذبه را بخود خواند که بجایه نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متحد شود جذبه مغرور گشت و بملک
جزیره رفت زبانه او را گرفته خونس بریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدمت
زبانه میکرد و از همراهی با جذبه و رفتن بجزیره مخالفت کرد و او نیز بخدعه و تالیسی سخت نادر زبانه را بهلاک آورد
۲ - زر سا طلای خالص - سرکا سرکه است ۳ - فرخو بفتح فاء و خا بیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت -
شب رو دزد ۴ - هر آ بفتح گلوله های طلا و نقره که در زین و اوراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند
و غیر آن ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است ۶ - باسلیق و اکحل
نام دو عرق است از عروق قویّه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شمر گودال و غدیر و نهر کوچک

مه را بجوزا در شمر رگن بخواه و نیشتر
روزی که شه آردنبرد سایه کندگم راه مرد
ز آن خنجر دشمن گزبان بالیز دشمن شد خزان
از بحر تو هر چکره دریای مشکل عبره^۲
کیتی بتو خرّم شده چون نخله مریم شده
شعری که گفته من بود چون سلسله آهن بود
چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم
امروز پیش از چاشتگاه با چشم روشن دیدشاد
شاه ارسطو کوهری بالاتر از اسکندری
تو آن هر بر سائسی کاسکندر و رسطالسی
چون کلک تو خاتم گرفت دیواز حسد ماتم گرفت^۳
کز آسمان آید قضا بر جان مرد معتسلا
الماسکون تیغت مکر بشکافدش زهره و جگر
عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر
آهوی پراز سر مه بویا کلابش شسته پشم
خصمت که بادا کننده بن ماند بتقویم کهن
بر دشمن لرزنده جان نفرین مهتر نوح خوان
بدخواه قیصر گریه خوست هم دزد و هم شوینده روست
بر نام تو ناهید چنک بگرفت و هر استاره سنک
ایران که تریاقش گیامت کامش شرنگ آگین چراست
زین بچکان ناسزا این مامک نا اهل زا
بنشین و کمتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل
جام شراب آورده ام بانک رباب آورده ام
در شهر يك افسرده نگذارم و پتر مرده

بگشاد کش گردد مکر خونس بجوزا ریخته
ز آن تیره دودو تیره کرد کآن باد نکبا ریخته^۱
و آن تفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته
وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
کز بارشاش خم شده و ز شاخ خرما ریخته
یا خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
بر تخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
کو در سیاست گستری تعلیم دانا ریخته
بر هر دو جان تو حارسی در جسم یکتا ریخته
چون باد تخت جم گرفت شد دیورا یا ریخته
بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته
تا گردد از هر بد کهر صفرا و سودا ریخته
بد خواه بی سود و ثمر طرح مجارا ریخته^۴
با بچه یوزی پرز خشم طرح معادا ریخته^۵
بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته
بر هر خورشگر گرچه دوست تاراج و یغما ریخته^۶
بر فرق خصمت روز جنگ هر يك مثلثا ریخته
دز کلام و نایش از کجاست این سم رقشا ریخته^۷
در حلق زهر جان گزا بر جای حلوا ریخته
کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته
فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
هر بیدل و دل پرده با هم مصافا ریخته

۱ - نکبا بادی که از مهب خود بر گردد ۲ - چکره قطره و رشحه ۳ - کلک انگشت کوچک ۴ - مجارا
با یکدیگر رفتن ۵ - یوز توله شکاری ۶ - خورشگر طباخ و آشپز ۷ - رقشا مار پیسه که بدترین مارهاست
و هیچ تریاقی دافع سم آن نیست

تجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته
گفتی که پور آژرم پرتاب کرده آژرم^۱
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی
گفتم بدل آبم مریز چون دودم از سر بر مخیز
گفتم مبر آژرم من وز رخ مریزان شرم من
ای باغمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا
ای باد اُردو فرو دین جور دی و بهمین بین^۲
ای مرغک زیبا فسون چون آرمَت دام اندرون
زین خاک دارم عار و تنگ بر چرخ رانم نقره خنگ^۳
اختر فشام بر ورق کوهر نشانم بر طبق
شه را چو اندر بوم و رُست بدخواه مملکت خواهر رُست
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون
ای تیغ تو کیتی ستان بسترده نام باستان
شیر فلک با داغ تست خوشه جوی از راغ تست
بزغاله گر از کشت شاه دزدد یکی برک سیاه^۴
عارض ز چرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین
بهرام دامن پر زده بر فرق خود پر زده^۵
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش
در پهن دشت عرضه گاه آمد که تاراند سپاه
سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از نهیب
میران عنان اندر بیم مینوش جامی از میم
تو دیدنه بر خودم بنه تو کوش بر بانکم بده

وز ابرغم باران من شرقا و غربا ریخته
سیلاب خونین از برم بردشت و صحرا ریخته
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته
نشنید و با جانم ستیز اندر مبارا ریخته^۶
کآتش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته
زین آتش سرکش مرا دل باک و پروا ریخته
از مردگان مکذّر چنین جانسان بتن نا ریخته
گلبانگت از بلبل کنون سودای گلمها ریخته
از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته
چون کهکشان منشور رق بر شاه والا ریخته
نامش بخون بایست شست کز حلق کانا ریخته^۷
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته
آب شهان زین داستان یابرده یا ریخته
زهره کلی از باغ تست هم آب شعری ریخته^۸
باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته
سالار شه بر باره زین افکنده هرا ریخته^۹
آمد در آنجا سر زده رسم تقاضا ریخته
در لاجوردی دفترش آب لشکر آرا ریخته
بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته^{۱۰}
با من مینگیزان رکیب اندر موآرا ریخته^{۱۱}
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلارار ریخته
هر جا که جستم توبچه با من موآسا ریخته^{۱۲}

۱ - پور آژر ابراهیم علیه السلام ۲ - مبارات برابری و نبرد کردن در کاری ۳ - ارد تخف اردیبهشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاک سخت - کانا احق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خوشه سنبله -
شعری نام ستاره ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح کلوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برند
۹ - بهرام مریخ - خود کلاه ۱۰ - مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موآرا نهفتن و پوشاندن چیزی
۱۲ - موآسا کک و معاونت

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم
ناکشته چون من. بکشی پیل افکنی شیر او زنی
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد
بابخت شام در جهان در دیده دشمن جهان
بهرام بشنید اینسخن افکند دیگر گونه بن
سالار جنگی شد ز پیش بهرامش از بس بسته کیش
اندر هوا شاهین و باز آهیخته چنگال و گباز
از خون خصم بی ادب کشته زمی رنگین سلب
ای بس تناور بن درخت کز بیلکت شد لخت لخت^۲
چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب
دشمن نگر شوخی کند تا باتو چالش افکند^۳
بیم تو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان
بامهر شه هر خاره سنگ کشته روان چون رود گنگ
باتاب خشم از عبیر جوشیده سوزنده سعیر
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر
از کرد سم مرکت ربزیده همرنگ شبت

زیرا که شه را چاکرم باشه تو لا ریخته
نه رستمی نه بیژنی زین هفت آبار ریخته
هرگز ندید آن تیز کرد از بطن دنیا ریخته
وز نوک نوک مردها از چشم بینا ریخته
کاندر پی مرد کهن طوفان بر اعدا ریخته
کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیا ریخته^۱
از شام بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
گفتی که نقشی بر قصب نساج صنعا ریخته
چون برگ و شاخ از باد سخت و ز شاخ پیرا ریخته
از بسکه دود و خون ناب در شیب و بالا ریخته
هم باد تیغت بر کند میغی که بلوا ریخته
کو يك تنه دامن کسان بر لیل بلدا ریخته
فرمائش از شب تیره رنگ بسترده ظلم ریخته
بابوی خلقت از اثر هم مشک سارا ریخته^۴
هنگامه کاین کننده پیر جادوی رعنا ریخته
در چشم اختر موکت کحلی که زرقا ریخته^۵

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

بگذشت ماه فرودین اردی بهشت آمد ز راه
باد صبا ره روب وار آمد سپرده کام کام
در مجمر لاله نگر عود مطرا سوختند^۶
بگریست تا بنشانند گرد خندید تا بفشانند سیم
روی زمین شد پیر شمر و زهر شمر بسته کمر^۷
بر زهر دین مر کب سقام بر بسته از با قوت و زور

آراستند از بهر گل بس زهر دین اورنگ و گاه^۱
روینده خس پاشنده مشک از راه و اندر راه شام
کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه
آمد برون جیش تتر بنهاد بر تارک کلاه
با حربه افکن چاوشان بنفشست گل در بار گاه^۲

۱ - کیش تیردان ۲ - بیلک نوعی از ییکان که آنرا مانند بیل کوچک سازند ۳ - چالش جنگ و جدال
۴ - سعیر آتش افروخته - اثر فلک آتش - مشک سارا مشک خالص ۵ - زرقا الیامه نام زنی از قبیله جدیس که
بسیار تیز بین بود و از سه روزه راه میدید ۶ - گاه تخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی
خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچک ۹ - چاوش نقیب لشکر و قافله

چون شیر و نین پنجه جرمن که نفز و دونه کاست
 کر چشم زخمی زد فلک کو باردیگر تا ملک
 بکسارده بادا غمی کاندرد دلت آمد فرود
 هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد
 مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد برعدو
 کر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید
 کر دون نهاد خوبشت بنمودمان از کار تو
 از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی بر سرین
 زبن بی تناسب دورها کاین گنبد کر دون زند
 انجام ابشاه کر بن پر دخته خواهد شد زمین
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد
 همچون نگین جهرها کر دد جهان از دست دیو
 گفتم بیک تازی پسر للقیل خصم ذو بطر
 کر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق
 نه نه کرش یکبار کی آرم از رخ شسته نیست
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار
 کارش فرو بسته چنان بادا که کر در خرمنی
 اندر زمین بوم او کر زآنکه کاوی با کنند^۷
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا
 مر مرغ را باید سری و آنگاه میباید پری
 نام تو حلیه هر ثناست ورنه مدیحی کی شود
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر^۸
 در لفظ تازی خسرو امر داست وزن شمس و قمر

بر صولات و از صولاتش بانگ شغالان پرگاه
 اسپند در محمر کنند خواهد زشه عذر گناه
 تا از غمت خم کشته ماند بالای خاور هم دو تاه
 هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آم
 کو کر خمار آید برون آن دیو سوز خصم کاه
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه
 فرجام کار بد کهر جز این نبند در هیچ کاه
 زیرانمود او توسنی خم زد چو دزد از شاه راه^۱
 بس دیو کو بر جای جم بنشاند و بنشاند بکاه^۲
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
 هم زود گردد زیر پی پخچیده آلوی سیاه^۳
 کر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نکاه
 یَرُجُو نَجَاةً مِّنْ خَطَرٍ گفتما که لَنْ یَبْلُغُ مَنَاه^۴
 مر شاه را داند مصیب مر چرخ را مخطی و ساه^۵
 بر فعل زشت خود شود هم خود در این محضر گواه
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تبا^۶
 یازد بدستان دست او نارد برون الا که کاه
 جز بار تخمه اهرمن رویان نبینی یک گیاه
 زو این عرضها واستان یعنی که این جوهر بکاه
 سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه
 نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده جام
 زیرا که بس دفتر نوشت در محدث این پادشاه
 اینست بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده^۹

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن ۲ - گاه تخت، سلاطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پخچیده
 بفتح باء فارسی و سکون خاء یهن و نرم شده ۴ - قبل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از ملوک حمیر
 ۵ - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک ۷ - کافند کلند آهتین
 ۸ - تیر ستاره عطارد ۹ - یقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه تو هم شبر و راست هم از برای شبروان
دائم که کار دشمن آشفته خواهد شد چنان
خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کز تشنگی
کو آتش تیزش بمیر ورنه که آبی میرسد
نه نه که طوفانی رسد کاندر نموّجهای وی
تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
بادی پریشان آنچنان تا آنکه کوئی هر زمان
زودا که سوی مصر و هند چشم و دل بدخواه شاه
در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد شرم نیست
جز شوخ چشم پست و دون پرور نخواهد یافتن^۴
کر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار
بر دور بنهادش اساس زیرا نکردد منقطع
از روز و شب زاد این فتن ورنه چرا برطانوی
آموزگار تو شود اندر دبستان ای شکفت
چون نیست اندر چرخ تو ای چرخ جز تیر غلط
خواهی بعمدا یا بسهویک تیر دیگر کن رها
دوشید و بر کند از بنه در هر چرا که بشم و شیر
ایمردم خاور زمین ایران و افغان هندو چین
با آدمی پیوند دیو حکم خرد داند محال
کر از جریده مصر و شام برق یمانی بر جهد
نه چهره آری سخن چون من سخن آراسته

بنمود با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه^۱
کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
ریز دجو قبطی در قدح من قبل آن بدنیه فام
کو بفسراند آشت هم بر سرت تفتیده گاه^۲
کشتی مکر و حیلت کردن نیارد آشنای
لَا تَجْهَدَنَّ قَدْ بَلَغَ فِي أَرْضِكَ السَّيْلُ زُبَاه^۳
که از نحس آه آه که از تعجب واه واه
مشتاق تر بینم از آن که مرد غنّین سوی باه
اینچرخ بی آزر مرا بشنو ز من بی اشتباه
با جنس و فصل از منطقی خواهد مرا ورا اکتباه
زیرا که هر ابعاد را حدی است از صنع اله
روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله پگاه^۵
سامی شود در نیمروز جامی گسارد در هراه^۶
تو همچو نوآموز پور او همچو بو نصر فرام^۷
زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه
بشنان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه^۸
مِنْ كُلِّ ذَاتِ الدَّرِصَانِ مِنْ كُلِّ ذَاتِ الشَّعْرِ شَا
تا کی بغفلت اینچنین بردن پایان سال و ماه
چونانکه حکم تجربت پیوند روغن با میاه
نخروشد او چون تندرم هر کز برای انتباه^{۱۰}
نه کرده غواص عدن چون من در این دریا شاه

۱ - شبر و دزد - اشاره بهای که ابن مقفع از سیماب در چاه نخشب تمبیه کرد ۲ - گاه بوته زرگری که زر و سیم در آن گدازند ۳ - فی المثل بلغ السيل الزبی یعنی رسید سبل به بلندیهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیکرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد یابد این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم بیجا ۵ - یکه صبح ۶ - برطانوی بریتانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان ۷ - ابونصر فرامی صاحب نصاب الصبیان ۸ - گاه تخت - هر وانه گاه جای شکنجه و محل سیاحت و مجلس ۹ - از هر میش صاحب شیر - از هر کوسپند صاحب پشم - در بفتح اول و تشدید شیر و بسیاری آن ۱۰ - تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری
 کفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه^۱
 در حکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه
 چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت
 جام جم ار که آینه راز چرخ بود
 نشکفت اگر نهفته کند راز از دو چشم
 فرمانده زمین و زمانه بود قضا
 بر جم چو لوح ساده شد آن جام و نیز شد
 شحنة قضاست قاهر و مقهور او جهان
 راز زمانه سخره زاده زمانه نیست
 با صد هزار زیر کیش برگرفته گیر
 از چنبر زمانه نیاورده سر برون
 گیرم که آینه است رصد بند اختران
 با محرمان کنند نهان آشکار و نیست
 با چرخ جام و آینه محرم نبود چون
 آئینه دلست سطرلاب راز چرخ
 گر از ذنب جدا نشود آینه سیمهر
 مگذر ز راه این کره ای آسمان نورد
 ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر
 ترسم پیو شدت دم این کافر از جمال
 نه نه که آینه تو شرر افکن آفریست
 در آینه قمر نه فرازش نه کاستی است
 از چشم تنک و دیده ناراست بین تو
 جنبنده سقف آینه کون سیمهر هست
 هرگز نکشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه
 بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه
 چو نش نداد آگهی از بیور آینه^۲
 فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آینه
 خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
 بر فیقلوس حقه بسته س-ر آینه
 لا یعلم است جام و لایشعر آینه
 گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
 بامکر اوست ابله و بی مشعر آینه
 دانای راز او نشود ایدر آینه
 از راز اختراش نبود برخور آینه
 با چرخ جام محرم و با اختر آینه
 جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
 هان از درون خویش بدست آور آینه
 هر صبح تیره بردم از خاور آینه
 تا تیرات نگردد از این معبر آینه
 زین نا گزر گره کندت بد تر آینه
 گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
 کآتش زند بخرمشان یکسر آینه
 هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
 کثر گشته ماه راست بهر کشور آینه
 زاینده حوادث کیتی هر آینه
 مانند دهر چرخ صور پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن معجز
 هین برمکش غریو که می نشنود غریو
 کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم
 منکر مشو ز قدرت بزدان و می نگر
 خواهی کر اضطراب دلم پی بری بینه
 در آینه جهان همه صورت نموده شد
 یا صورتم نبود سزاوار آینه
 زین هر دو سعد چرخ برای نمود من
 من همچو آینه بد و آینه چو آب
 انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا خویش
 پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت
 نه نه که بد ز رشته مریم نسیج من
 این آینه چو خشنی و من یحیی حصور^۱
 بر آینه جهان بوزیدم چو گردازان
 کرد سیاه تیره کند دیده بصیر
 من گرد او فشانده ز دامان خویشان
 در پیش صرصرم که کند کوه را زین
 بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت
 نه من فرو ختم خود و نه او مرا خرید
 خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه
 این بد کنش زمانه تنم را شکست خرد
 آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر
 گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست
 آینه صورتش بنموده ولی از او

کز دم همیشه گردد تیره تر آینه
 کور کور نیست آینه باشد کر آینه
 دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
 بینای بی ز مردمک و محجر آینه^۱
 بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
 جز صورتم که بست برویش در آینه
 یا بهر صورتم بد نادر خور آینه
 نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
 گردد ز زنگ تیره در آبشخور آینه
 پنداشت همچو بافته شستر آینه
 یاره پلاس و دبیه بیکدیگر آینه
 هم بد سداد خون شکاف غر آینه^۲
 زیرا نکشت با من هم بستر آینه
 پوشیده رو که تا نشود مغبر آینه
 زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
 وز گرد من کشیده بسر معجر آینه
 بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
 روئی شکفته تر ز گیل انضر آینه^۳
 بودم کرانبها من و ارزاق خر آینه
 هر چند خوت نکردد از نشتر آینه
 سنکسند حادثات و تن مضطر آینه
 الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
 چون کور بی بصر که نهد در بر آینه
 لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۳ - خشنی بضم اول زن فاحشه - حصور بفتح اول وصاد

۴ - انضر افضل التفضیل از نصارت بمعنی تازگی و غرمی

۱ - محجر بکسر میم کاسه چشم ۲ - غرزن بدکار و قبحه

مهمله مردی که زن ندیده باشد اته کان سیداً و حصوراً

آن چشم بسته بود در آئینه منطبق
هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش
گفتار او نموده بدان گول گیر مرد
هم عشو ده چوغولی و هم عشو خرچو گول
جویای حال باش نه گویای قیل و قال
بر خود مبنند گفته پیشینیان که از
هین بریلاس خویش یرند کسان مدوز
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
سنگی زکان خویش بدست آرو میکداز
چون شد ز دوده سنگ بینی معاینه
ابری ز بحر خویش برانکیز و پاک کن
آئینه چمن بزدايد باب اگر
در بر مرا چوقلزم و گردون بود ز خویش
دارم ببر ز یرتو مینا گران چرخ
یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن
بکداز تن چو صوفی صافی و برهم
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش
بزدوده شد بدانش و حسن عمل روان
چشمی است بیغرض نکر آئینه در جهان
افزون زهر چه هست نبیند نه کم از آن
زیبا و زشت را بنکارد بدان صفت
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران^۴
تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی
یکسان نمایش بنظر همچو صوفیان

لیکن نه خویش دید نه پنهانور آینه
کورست بر فراشته بر منبر آینه
کت نیست ای کمند هوا از در آینه^۱
قول تراست فعل تو روشن تر آینه
نکشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
بر چین مبنند سرو نه بر کشمر آینه
گر از فروغ روز بود انور آینه
بزداي آنقدر که شود ازهر آینه
کاندر میان سنگ بود مضمهر آینه
زنک سخن که زشت بود اغبر آینه
کردد رهین زنک چو گردد تر آینه
صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
بیننده حقایق بحر و بر آینه
آموزگار تو شود ایجان کر آینه
تا پاک رفته گردد ازین عثر آینه^۲
زین شد امام اهل نظر یکسر آینه
چونانکه شد ز دوده بخاکستر آینه
تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه
نه احوست آینه نه عور آینه^۳
کو را بود بعینه در دفتر آینه
زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
در صدق و راستی است چوینغمبر آینه
زین لقمه پر نکرد چو تو زاغر آینه^۵
کر سنگ خاره بیند ور گوهر آینه

۱ - از در لایق و سزاوار ۲ - عثر یکسر اول و سکون تاه و فتح یا خاک و کرد ولای ۳ - عور مرید یک چشم و واحد العین ۴ - لاغ هزل و فریب و مسخرگی ۵ - زاغر حوصله و چینه دان

باترش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت
 نگذارده است فرق زمسکین نوازش
 بیمزد و متی است نماینده عکوس
 نه همچو زید داده بچالیش رو بعمر و
 بیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست
 در آینه مظهر آدم بلیس دید
 آن خود پسندین که هم از خود رمنده گشت
 ای فتنه گشته برخود و برخوی خویشان
 مرکست آینه تو از آن میرمی ز مرک
 آئینه خیال همیدون بود بفعل
 سرخی ز گونه تو و زردی ز رنگ تست
 چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن
 چون رنگها تجلی بی رنگیست از آن
 بنمودن صور بودش زیب کوهری
 صور تگریست لیک نه بر دیبه و پرند
 پیمایش بلند ی دیوار باره را
 تا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا
 نشمرد خویش را بزرگی ز هیچ نقش
 معنی نگار کر بدی آئینه در جهان
 دادی نشان کوهر جانت اگر بدی
 دیدار جان پاک نکردد میسرش
 بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا
 جز صورت ستور چه بنمایدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
 در مرد نو شعار و کهن مژر آینه^۱
 هرگز نجست بهره سیم و زر آینه
 نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آینه
 بنمود چون ز مایه جدا بیکر آینه
 چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
 بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه
 چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه
 زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه
 چون قوت خیال بود در سر آینه
 و نه که نیست احمر و نه اصفر آینه
 هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
 نه احور است آینه نه اسمر آینه^۲
 محتاج نیست زین بدکر زیور آینه
 بی خامه سترده و بی محبر آینه^۳
 از بهر هندسی است نکو مبصر آینه^۴
 جز باب چون و چند از آن ده در آینه^۵
 دارد حذر ز آبت و استکبر آینه
 بنمودیت بشکل خر و استر آینه
 رسام ماده روبه و کرک نر آینه
 آنرا که او نکرد رخ دلبر آینه
 نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه
 خر بنده چون نهد بسر آخور آینه^۶

۱ - شعار لباس - مژر شلوار ۲ - احور سید بودن یا سخت سیاه بودن بدن - اسمر گندمگون ۳ - حبر مرگب
 ۴ - مبصر بکسر میم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است بقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را
 بکرایه دهد و آنرا تیار دارد و خدمت کند

نمایدت حقیقت کو بنده جان که نیست
 تو خودنهاد خویش بدین در درون خویش
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو
 در من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
 کر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان
 خوشبوی گشت آینه کر عکس موی تو
 خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه
 زین صبح تا بصبح دگر همچو من مدام
 یکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
 و سوختی ز آتش دوریت چون دلم
 و بر فرو ختمیش درون چون من از فراق
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستی
 شرح فراق روی تو کفتی بصدربان
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا
 جور تو گشت بدیش که کرد ز حسن خویش
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
 در روی تو سعادت و اقبال دید بدیش
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
 تر دامن می است صحبت خوبان بدوق نفس
 طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق
 با ساده طلعتان و حجابی سمنبران
 هر گز خیانتی نکند در اهانتی
 هم نیک محضر است بد انسان که دیده

جز چند و چون نکار کر جوهر آینه
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
 تسخر زند به بتکده آزر آینه^۱
 قارون شود ز لعل و کهر وز زر آینه
 کردی روان ز عکس لب کوفر آینه
 کفتی بخود کشید همه عنبر آینه
 کربان شود چو ابر مه آذر آینه^۲
 بنشینند از فراق تو بر آذر آینه
 چون من همیشه نیست هلاهل خور آینه
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه
 انگشت وار گشتی از این اخگر آینه
 بودی بسان سینه من بجمر آینه
 خوردی چو بنده باده شوق کر آینه
 کر بود همچو بنده سخن گستر آینه
 گردد برای دل حرم و مشعر آینه^۳
 آگاه و هست جانی لایق آینه
 زین اختراش بیعده و بیمر آینه
 زین اختران ز جدول بو معشر آینه^۴
 فشارش چو زانی بد محضر آینه
 خود را نکرد هرگز دامن تر آینه^۵
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه^۶
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
 هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - از بکر پدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذرماه برج نهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح
 میم جای قربانی و مزدلفه که جایست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو معشر بلخی
 جعفر بن محمد متعجب معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تردامن کنایه از فاسق و فاجر و عاصی و مجرم است ۶ - دادر برادر

چون روز رستخیز کند کرده ها پدید
 ترسد همی که چون من و تو روز رستخیز
 هر نطفه که در شکم مادر اوفتاد
 دارم یقین که آینه گردان روزگار
 پاداش دبو را بود آئینه جمشید
 کیخسرو است آینه بهر فراسیاب
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس
 نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست
 لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور
 خورشید ابره وار شود ابر آستر
 تا فتنه سپاه نکردد حجاب شاه
 یاری زیباوران هنرمند جو که سنگ
 ایدل تو خویش آینه خویش باش و بس
 روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه
 مه قنبر است و قنبر پاکیزه کیش را
 مه را چو قیر بود کر آئینه بی فروغ
 آورد بهر یوسف صدیق ارمغان
 تا بنکرد جمال خود و آورد سپاس
 من هم برای طلعت یوسف رخان عصر
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید
 وز آفرین و زه شان بر سر نهد چو شاه
 هر شعر زین چکامه چو شاخ نیست بر درخت
 بکشادمش بیازوی ستوار چون علی

پرهیز دارد از عمل منکر آینه
 از بهر باز خواست شود محضر آینه^۱
 گردد برای او رحم مادر آینه
 دارد برای هر عمل از کیفر آینه
 جمشید راست مار گز حمیر آینه
 گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
 پیش تو صورتست نه مستبصر آینه
 لعبت پیش دیده و پرده در آینه
 گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
 کردند ناپدید همه اندر آینه
 تمثال چون بطانه ظاهر بر آینه^۲
 بنشانند کرد تیره این لشکر آینه
 از خود نگشت بیمدد باور آینه
 گر داشتی طغان ز بی سنجر آینه
 کورا ز نور هور بود انور آینه
 روشن بود ز خاک در حید آینه
 ز آن نور بر کشید بسر چادر آینه
 یار وفا گزین صفا پرور آینه
 وز حسن او فزاید زیب و فر آینه
 کردم بسان طلعت آفت مهتر آینه
 بینند آنچنانکه صور اندر آینه
 رخشنده تاج فرهی و افسر آینه
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
 کر بود سخت همچو در خیر آینه

پیدچیدمش بصنعت داود چون زره
 بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود
 چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر م
 شهباز بود آینه در خورد دست شاه
 بر کشتن زمانه نمودت عیان که کرد
 دست و دهن نداشت و گرنه ازین ورق
 قابرنوای نای و دف آید برقص و وجد
 روی زمانه کشت چو یوسف که مصر نو
 بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند
 آینه دیده که نماید صور ولی
 از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز
 ار گوش ساز جام که در صنع این شراب
 این آینه ز سنک ندارد هراس و بیم
 پیغاره کشش نکند خسته ز آنکه بست^۲
 چشم از بی بصیر بود گوش بهر کر
 با آینه مچنج که زهر بیت این نشید
 دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری
 از انعکاس لعل روان بخش تو اگر
 زین پس ز شاخ سد ره برون آورد صفیر
 شدمست ازین چکامه بد انسان که کس زمی
 کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش
 شگر چرا طمع نکند آینه که دید
 آمودمش بلعل و کهر طوق زر از آن
 بی گوش بود آینه و پهن کرد گوش
 دریای من ندیده و کفهای موج او

یولاد وار بود بسختی ار آینه
 بر مایه ور ضمیر بود ایسر آینه
 سیراب کشت نیز ازین کوثر آینه
 بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
 حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
 کردی دف و ز خامه من مزمر آینه
 چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
 افکند بن ز خامه پر شگر آینه
 ناقص توئی نه ناقص و نه ابتر آینه
 معنی نمائیده ای سرور آینه
 اعجاز کرد و کرد می احمر آینه
 جز طبع من نداشت دگر معصر آینه^۱
 گر چه ز سنک دید زیان و ضرر آینه
 بر خود ازین سخن زره و مغفر آینه
 عقل از برای مردم دانشور آینه
 دارد بدست خویش پرند آور آینه^۳
 تا بشکند ازین سخت محور آینه
 چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه
 کز روح قدس یافت کنون شهپر آینه
 ناخورده درد و صاف زیبک ساغر آینه
 تا چینه از چکامه من شگر آینه
 در کلک من مزاج نبی عسکر آینه
 کردن فراز کشت بدین جنبر آینه
 چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه
 در حیرت اوفتاد ازین فرغر آینه^۴

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و بیرون کشیدن آب و روغن ۲ - پیغاره طلع و سرزنش

۳ - چغیدن کوشیدن و ستیزه کردن - نشید شعر که در جواب شعر دیگر خوانند - پرند آور تیغ و شمشیر جوهر دار

۴ - فرغر گودال آب و نهر کوچک

خرسند شد بدسته کَل از بهار من
آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا
درلای بود پای فرو بسته و کنون
دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت
دی بود نا توان و شد امروز با توان
چابک روی زلک من آموخت تا که گشت
با این چنین فروز کز او هور بردوام
آئینه گشت شهره چو بز دو دمش ززنک
فرمان بمن دهد نه بخاقانی کبیر
با نقش کعبین من آمد بدر چو برق
آئینه در زمانه او بود شاعری
گر نادره زمانه بُد آدون که گفت او
در عهد او گر آینه میکرد ساحری
بر آینه توانگر وی از عطای شاه
بنگر چه خوش دوید نیاورده زیر ران
گر از بهار او چو کیارست آینه
در فرو دین او اگر آئینه خوش شکفت
میزان راستی است چو آئینه پس خلاف
محضر بیدش قاضی و شاهد چرا برم
کردم برای دیده آنکس که دیده نیست
شد حنجرم چو صور از برا کز این سطور
الفاظ را ز شوخ بشاعت بهشت پاک
روضه بهشت وارشد این چامه از خوشی
هر بیت ازین قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ یا سمن و نستر آینه
بر زد خروش چون زهوا تندر آینه^۱
یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه
امشب بنواز در حرم شوهر آینه
فردا کند بنیروی خود مفاخر آینه
کشتی میان بحرو صبا در بر آینه
زیبا بود ببار که قیصر آینه
وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
گر در میان ما دو شود داور آینه
نزد دستبرد طبع وی از ششدر آینه
شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
ایدون شد از عنایت من اندر آینه^۲
باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه
پیشی گرفت ای عجب این افقر آینه
نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه^۳
رست از دیم چو عیهر و سیسنبر آینه
خوشت از آن شکفت بشهر بور آینه
نرمن کند قبول نه زو باور آینه
هم شاه دیست عادل و هم محضر آینه^۴
لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه
انگیخت رسته خیز بدین مسطر آینه
شد اندرین قصیده مگر کازر آینه^۵
و آن روضه راست آهو مینو چر آینه
کش رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعد ۲ - آدون اشاره بر زمان ماضی - ایدون زمان حال یعنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از ندرت
۳ ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ ۴ - محضر ورقه استشهاد ۵ - شوخ چرك و كثافت
بشاعت مزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی

مکثار گرچه حاطب لیل است فی المثل
سوزید بر مجامرو سائید بر صدف
با هشمین سپهر مگر گفت آفتاب
کز قرّه فروغ و شعاع جمال من
میراندم این کزاف و بمن گفت های
زدبانگ کای فریفته نفس خویشخواه
بیدادگر مباح و ز انصاف رخ متاب
بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت
رخشده باد بهر نثار ضریح او
آئینه این فسانه بانجام برد و باز
زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن

هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه^۱
عود قمار و غالیه اذفر آینه^۲
هر گز بیدیش طلعت من ماور آینه
پنهان کند هر آینه کردان هر آینه
از مسلک قویم ادب مکذر آینه
خود را بخیر خیر بکس مشمر آینه
نه تو مسیح گشتی و نه عازر آینه^۳
ما فتنه بو تو ایم و تو فتنه بر آینه^۴
هر صبحدم ز میغ پر از کوه آینه
گر حاضری بگوید هم از سر آینه
زائید نا بسوده همه دختر آینه

در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت گوید

گر بثر فی در نهاد خویش پورا بنگری
از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد
چونکه بینی بستی اندر جان خویش و کاستی
کودکی و زان سوی فرهنگیت آید نیاز
چونکه گوشت قرّه مردان جان پرور شنود^۵
چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبان^۶
اندر بن جنبش ترا باید گزیدن چند چیز
دانکه ایمان راست اندر جان پاکن پایها
لیک آغایه کز او نکزبردت ایدون شنو
کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز کوه ران

وانقم کاندر نیاز خویش ربی ناوری
از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
بگری هم زی کمال و هم بجوئی برتری
تا که زنگ چهل ازدل در دبستان بستری
شد دلت انگیزیه اندر ره جان پروری
جای مهرش بر گراید سوی دیدار پری
میشمارم باتو یک یک تا تو یک یک بشمری
نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری
تا که روز و شب بغفلت در چوکافر نسپری
باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری^۷

۱ - الیکثارُ گعاطِبُ اللیلِ یرکوی مانند کسی است که در شب سبزم از صحرا بر کند که مظنه آنست که جانوران موزی که در زیر خاک پنهان باشند او را گز ندرسانند - معشر گروه از مردم ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا آورند - غالیه عطری است تیره رنگ - اذفر بویا و شدید الراحه و بحار و بفتح میم جمع مجمر بکسر میم است ۳ - عازر نام آن مرده که بدعای حضرت مسیح زنده شد ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو ترا اندر آینه ۵ - قرّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت ۶ - پریان جم پری است ۷ - آوری مقر و معترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود که شود چون جان بیور گناه چون دهیم جم^۱ آنکه در در بای قدرش از حبابی پیش نیست چار گوهر را بی پیوند سه فرزند داد این ترا کیب سه گانه کرد از جنبش پدید صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکبان^۲ هم ز تشریح تن و از گوهر کوبنده جان تاره اندیشه را بکشد بر آیندگان ور کرائی زی نهاد خویش وین بس نادر است بینی اندر خویشتن علوی و سفلی منطوی خویشتن را کن تماشا ای که از رخسار تو جلوه حسن ازل را تو فروزان آبی گرتو خواهی سیر هستی یکسر در خود نگر لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری نیل شگر در نهاد خویشتن بینی روان چون طاسم تن شکستی گنج جان بینی عیان عرش و کرسی می نگویم روح قدسی نیز هم ای دل چون عرش ربانی علی العرش استوی خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز میکشد هر سو که می خواهد هم مارم جذب دوست باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت نیستم من صانع خود صانعی باید مرا

ار ره میل محدد وضع چرخ چنبیری بسته دارد پیش حق کیتی کمر در چاکری سطح این بر رفته طائر بر همه پهناوری گناه ساز آشتی و گناه سوز داوری هم بجنبش بال و گردد بجنبش اسیری معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری با تفکر باش در اوضاع این شکل کری باز پردخت و محسوطی کرد از دانشوری باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری کرد در تاریک راحت فضل دانا اختری که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری که باستقلال خویش ایدون جهان دیگری برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری ای ایت رنگین و خط مشکین و زلفت عنبری که توهم دریا و هم غواص و هم یکتا دری تو یکی در بای نا پیدا کنار و معبری گرتو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری^۳ مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری باز خوان کابن استوارا در خور^۴ی و از دی شاید از معذورمان داری به نیکو محضری عشق گویا ساربان می کند دل اشتری تا بیاریم سخن آنجا چو دینه ششتری روشن است این پیش دانا گرتو اورا بنگری

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکبان نام کتابی است مرعجم را که ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طبایع اکوان و موجودات کند و کبان مصدر و بمعنی طبیعت است ۳ - تنگری ترکیبی یعنی خداست ۴ - از در لایق و سزاوار

آنکه بخشد جان زنده باشد بیکمان
نیست افعالش چو افعال طبیعت واضطرار
نا توانا چون توانائی تواند دادنت
پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند^۱
بهداهم اقتدیہ فرمود یزدان در بُنی^۲
آنچه گفتند از فرایض وز سنن وز کار به
پاك یزدان گفت **اللَّهُ يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ**
عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل
لیك گردد نا توان و زار در آداب راه
بازدان اول کمال نفر. انسانی که چیست
نا بدانی کاملانرا زآن نشان و رآن صفت
چون تواز بیجاده میناهم زیروزه شبه
بس غلط کارند مردم ای بسا کوهر فروش
عقل نقاد است اینجا دامنش ستوار گیر
باز دالت عقل مجزود هم زو هم مختلط
گر تو از آغاز کار انجام خود را کم کنی
چون بدانی از پژوهش جان گویا را کمال
نا نبارید است سنك منجنيقت بر حصار^۳
چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده
یکدل و يك رویه کن شبگیر از اینجا کرد و دل
این تزلزلهها پذیرد اندك اندك كاستی
از چه مس" و زر شود زآمیزش علّت فلز^۴
چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب

و آه که ستوار است کارش تاش نادان نشمری
کو توانائی دهد مر بنده و قادری
کاین سخن درپیش دانا هیچ نبود باوری
تا بیاموزندت آن درسی که او را در خوری
کوش تا در سیرت و سانشان بخواری نمکری
د پذیر این جمله را و باش در فرمانبری
هست نا پرهیز کاری مایه هر مدبری
کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری
زین سبب گسترده یزدان مسند پیغمبری
از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری
ورنه در نخاس جای رخس رستم خرخری^۵
می ندانی باش چندی پیشکار جوهری
کو نماید خویشتن را کوهری از ساحری
کو شناسد از نظر مهره فروش از کوهری
صعب کارا که تود هر کام در جوی و جری
نسپری جز راه باطل کر خمیسی و ر سری
همچو مرغ رسته از فنج سوی او باید پیری^۶
جهد کن تا آبکینه خویشتن بیرون بری
گر تزلزل می نزاید هیچ جز خیره سری
جنبشی ناید و گر آید بود هم اتری^۷
چون فزاید چشم سالك را فروغ مبصری
چون علل زو باز گیری زَر باشد جعفری^۸
زین میانه عشق باله همچو سرو کشمری

۱ - و خشور بفتح اول پیغمبر ۲ - بنی یضم نون قرآن مجید ۳ - نخاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران
رخش نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فخرام شکار ۵ - منجنيق فلاخن مانند ای است بزرگ که
بر سر چوبی تمیه کنند و سنك و خاک و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - ابتر ناقص و دم بریده ۷ - زر
جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار
 حدّ اول عشق را تسلیم آمد ای پسر
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره
 راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص
 از دل و جان و سوی مزکت نه از تن ز آنکه تو
 پاینده منبر تراشیده است تیشه فعل تو
 معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق
 کوش جان بگمار لختی بر در بچه هوش من
 چونکه گردد چیره بر دل مهر ز آنسان مرا
 هر کجا زینسان شکفتی بشنوی اندر جهان
 دیده ام هندو زنی کر بهر جفت مرده سوخت
 عشق همچون ذوالفقار اندر دودست حیدر است
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون جان خوشدلی
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا از بنی
 گرتو ان کنتم تُحِبُّون یاد داری از قرآن
 عشق و ایمان عود و آتش و آرافروزد نشاط
 معنی خلوت ز من پرسید دوش آزاده
 گفت از چه گفتم از اشغال کیتی یکسره
 و رسم شمارم کار حسها يك بیک گردد دراز
 پاك بزدان گفت خا فوا مؤمنان را در خطاب
 ترس زاید مرد را در دل که قرّخ روز او
 جم زاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش
 ای امین الحق که بادت با دل خونین من
 در کشاد آید دل تنگم بیاد روی تو
 بگرچه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ایدری
 و آن دگر حدّش فناوز خویشتن بودن عری
 اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری
 شرك باشد کار بی اخلاص و دستان آوری
 تیم و کاخ اندر بجان وز تن بمزکت اندری
 ایکه چون قوّال در غوغا فراز منبری
 گر کنند کوبنده را شنونده گوشت باوری
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری
 گر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری
 عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری
 خویشتن زنده میان شعله های آذری
 کو بیرد کردن الحاد و شرك و کافری
 کاندراو جانی کند می عشق و ایمان پیکری
 باز خوان ای مهر افزا تا زقرآن بر خوری
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتری
 ایخوشا کاین عود و آتش را کند جان مجمری
 کفتمش قید حواس باطنی و ظاهری
 فرّخا مردا که او یکسر کند کار آن سّری
 ترسم از اطناب رنجی کوش از من بر گری
 کی تهی باشی زخشیت گرتواز ایمان پری
 یاوه شد از دست خیره چون زجم انگشتی
 تو ندانی یاوه خود یافتن رو خون گری
 آن کند که فرو دینی باد با لاله طری
 تو مگر اردی بهشتی بر کلان جامه دری
 باد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سو گنجد دارد تا کنند بر من جفا
راست بالا دارد اندر کین من این کوز پشت
گر پسندد وار دارد آسمانم باک نیست
ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند
آن ز روی ماه زنگ امتناع خرق شست
وین سیه دستار گر تشریفشان دارم بسر
ای امین الحق همان بهتر که توزیف مرا
ز آنکه توازلطف پذیری بشیزه من چو زر
دانکه مر گویند گانرا هست رسمې از قدیم
هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار
میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کمنون
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من
ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی
چون لب جانان بسودی خاک پایت بادهن
تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم
آهوا بگذر ز دشت چین و خلخ سوی من

نیز من سو گنجد دارم تا کنم زو صابری
بامن این فرتوت برناوش کند کند آوری^۱
ور کند گیتی بمن هم حیات ما یندری^۲
مر مرا هموار و مهر شاه مردان مادری
وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری^۳
پیش من خروشر زرخشان افسر اسکندری
در پذیری و بدست ناقدانش ندیری^۴
ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری^۵
کز نسبیج کلک خود لافند از مستکبری
عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری
پهن کن دامان جان و پرکن از در دری
بر تو افشانم بد انسان کا آسمان گوید فری^۶
کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری
باز کشتی گر بدین گیتی روان عنصری
زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
کآب از تسنیم نوشی سنبل از میو چری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زنی
یافته حبلی ز هر ناپاک این نا محصنه
رخنه دیوار با جوجش نهفته زیر ران
دود گندی بر شدو دروغز کیتی کرد جای
مر محن را از سحر تا شامگاهان آذری

از فتن آبستنی و ز ایمنی استرونی^۷
کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرنابخنی^۸
که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی
کش نداند رفت هر کز عنبری با لادنی^۹
مرفتن را تا بشب از بامدادان بهمی

۱ - کند آوری مبارزت و پهلوانی ۲ - پسندد بر زن - مایندد زن پدر ۳ - برکاشتن بر گرداندن و اشاره است برد الشمس ۴ - زین بول قلب و طلای منشوش - ناقد صراف ۵ - بشیزه بول ریز بسیار تنگ رایج ۶ - فری کلمه تحسین بمعنی احسن و آفرین ۷ - استرون بفتح اول عقب و نازا رنده یعنی مانند استر - حبلی حمل و آبستنی ۸ - محسن حفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤث - زهدان مشبهه و رحم - صلب استخوانهای پشت ازدوش تا بن سرین که نطفه از آنجا آید ۹ - بهمین برفی که از کوه افتد

نخمر هر تشویش را اندر زمین پاشنده
در سیاهی زلف حورش خواندمی گریستی
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس
هم کمنب هم سقف باید خوشه آونگ را
سم^۱ نافع را تنش هم چشمه و هم نائره^۲
جز جروش بر خلاف جانور فرزند زای
کودک و دخترش را بر تارک و آرنج در
منطقه کودک بلا و مقنعه دختر عنا^۳
زین سیه چادر چنان تاریک شد ایران زمین
هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار
خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای
بر نینکیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم
ریخت بر ایران ز تصریف فلک کرد بلا
هر کجا بینماز حیرت دیده اش چون نر کسی
گر گلانرا پیرهن درید دست لطف او
پیرهان دل شکیب و پیرهان کل ورق
آنچنان ایران مشوش گشت از تشویش او
زین حوادث کوژ بالا زاید از مادر صبی
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش
بال مرغی مرغ را بر بال بنشانند خدنگ
ای تو هر ابطال سحر ساحرانرا وعده ده

شاخ هرامن و سلامت را تنه و بن بر کنی
بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
دیو بچکان از یلا سین جعبه کرده مکمنی
بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی
از چه کرد این کوه یارب در هوا مان مسکنی
کوه بی سقف و کمنب کس دید کشته آونی^۱
نار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی
شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
از خیانت گزنی و زرنج دست او رنجنی^۲
حادثه را آن شرار و این شرار فروزنی
که نماند اندر دلی امید صبح روشنی
که نچید از هیچ کلبن جز که خاری کلبجنی
کس نخواهد یافت کرمی و مدمنی^۳
شید اگر ساقی شود ناهید کر بر بط زنی
زین مشبک تر ندیده هیچکس پروزی^۴
هر کجا دانا دریده چون کلان پیراهنی
این دلانرا پیرهن دست ستم پیرا کنی
این بگانه گلشنی و آن زبانه گلخننی
که نیابی اندر آن بر مال و جان یک ایمنی
کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی
چون زخویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی
که بزندان در نشست و که میان چه بنی
هم ز بال خویش یا بد مرغ بد یا داشنی
وارها نمان یکسر از نیرنگ هر جادو زنی

۱ - کمنب ریسمانی که از گیاه بافته که در غایت استحکام است
و شرب آب ۲ - گرز ن تاج - لاطین - دست او رنج دست بند
بضم اول و کسر ثالث معتاد بشرب مسکر ۳ - پرویز ن غربال
۴ - منطقه کمر بند ۵ - صافی بهوش آمده - مدمن

ناجم و کافر ز هر سو رو بما آورد کو
ملعبه دیوان شد ایران و چرا گاه ددان
ازبدان پرشد جهان و هر بدی زینقوم خاست
جسته از زندان جم بارسته ز آن دیوار سخت
آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد
خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ
ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار
ای سوار مرکب پیونده باد اندر هوا
صد هزاران دیوار هر سو پدیدارست و نیست
شست ز هکیر ملک بشکست و خامش شد شهاب
در بیت فرعون و دریا پیش و طوفان بار ابر
کشتی نوح درو گر خوام و بازوی کلیم^۱
بر گلان پثر مریده مان و زان کن انجادی
باز کردان این سموم قهر از گلزار من
خوشه بندد از چه از یاقوت زرد و زرناب
دور دار از زهر دشمن دیک حلوائی مرا
میهن و مائش بمجفدان عمارت کن سپار
ریشه بس خانما نها کند در ایران زمین
گو فرو کن بند بند اندر تنش رمح بلا
قاضی هفتم فاك از بهر تعجیل قضا
يك سما کی گوی تا بر قوم دندان خای باش
گر فرو رفتی باب اندر چه بودستی زیان

کار فرما عمری و صف شکن بو محجنی^۲
تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی^۳
خود بیالاید همه گاو ان ده را ریخنی^۴
کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی
وین زروی نهب و سلب مال و جامه هر تنی
یا که تف شبنم زروی برک گل برگلبنی
خود چه آموزد بجز کثری کس از اهر یعنی
دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی
يك شهاب ثاقبی رخشان و بيلك افکنی^۵
دیواران برده فرو در سینه چون در ناخنی
متمی کرده زمین گر شهری و گر برزنی
تا که بینی معبری و یا که یابی مأمنی
آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی
تا نکرده کلمش من سخره هر کلمخنی
گر بصحرا بر فشاند دست لطف ارزنی
دست شگر پاش تو بس ديك را بالا دنی^۷
کوست اندر ملک خاور دشمن هر میهنی^۸
کننده چون ربواج باد ازین بنا هر اُستنی^۹
گر که از اهر يك خیزد و ر که باز از برلنی
کو که نپذیراد از وی يك زمانی ضامنی
يك سما کی گوی تا بر قوم گردد طاعنی^{۱۰}
این شیاطین زای خاکی از ددان آبستنی

- ۱ - ناجم بدمذهب و خارجی که طلوع کند و ظاهر گردد - ۲ - ابو محجن صجایی است که در جنگ قادسیه دلیرها کرد و قضا دارد که در تواریخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست - ۳ - آرش تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل بر او انداخت - قارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود - ۴ - ریخن اسپال و شکم روش سعدی میفرماید نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاو ان ده را - ۵ - بيلك تیر شهاب - ۶ - دروگر نجار - ۷ - پالادن بمعنی بالودن و صاف کردن - ۸ - میهن خانه - مان نیز از توابع و بمعنی خانه است - ۹ - ربواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن ستون خانه - ۱۰ - سماک رامج و سماک اعزل نام دو صورت از صور کواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هشته

در جحیمی که نباشد حفره اش را تگ پدید
آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را
تف باد انتقامت گر بسوزد پر زاغ
باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت
بر دلم افسون مرغ سنک پیل افکن بخوان^۲
تا که بره نام زدست این دژم غارتگران
صرف صلح و جنگ لندن گشت صرفه آنچه رست
جز بسر کوب تو این سر پهن تر مار از زمین
شام جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا
گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان
بر دیار او زبالا کن روان آن که هست
در ازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت
پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند
کاش طاوس تو لکک بود و طوطی کر کسی
نوز نارفته برون از تنش سوز دامنه
الغرض هرگز مبادا در جهان آسان زبان
ذروه تدویر آن سیاره کز بدو وجود
از نوازشهای او آموخته در هر زمان
گر بنام او نوازد بر مخیزادش ز چنگ
کس نخورد از دست بدیدمان او گز انگبین
امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نکون
در عرفش فتنه چون خوانست دایم دور زن

او فتنه باد چو ت از نا توانی مزمی
بی درنگی کنده بادا از نهیش لندن
حلیه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی
تا که رو بد یکسره از شرق بوی منقنی^۱
وین کبوتر بچه را ده بال شاهین اشکنی
باغهای گشته استرون ز هر استرونی^۲
دست پنجابی زنی بر دوک پیدمان کسنی^۳
می نکردد کوفته با سنک هر سنک افکنی
حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی^۴
از زمین کوتاه گشتی دست جور سا کسنی^۵
خرد تر از سنک او افزون بوزن صدمنی^۶
کشته در برطانی صد ژرژ بادو کرزنی^۷
باد پر آژیده تسیری دیده دشمن کنی
تا برفتی مار و موش از یورب واز دکهنی^۸
کو بگیرد گرمی حمای ربمش دامنی^۹
ریمنی ببند ز کردون لاجرم هر ریمنی
هر نشاط و هر طریبر ا معدنست و مخزنی
زخمه زن بر تار ابریشم طنین و تن تنی
جز که هایا های سوکی یا که ناله شیونی
که بشای اندر نماندش چرن سک کرد زنی^{۱۰}
فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی
خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روبنی^{۱۱}

۱ - منقن بوی ناخوش و عفونت دهنده ۲ - اشاره به رگ ابابیل که لشکر ابرمه را در عام الفیل برمی - جیل هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول نازاینده و عقیم ۴ - کیسه ریسمانی که وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکن نژاد انگلیس ۷ - ژرژ پادشاه انگلیس - کرزن بضم اول و ثالث رئیس الوزرا انگلیس ۸ - یورب و دکهن نام دو مملکت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه تپی سخت است که محرقه و هلیقه گویند حمای ربع تب که هر چهار روز یکمرتبه آید ۱۰ - نای جلقوم - در زن - سوزن ۱۱ - روبن روناس که گاهی است که حامه را بدان سرخی رنگ کنند

ای پرا کننده دلان خاطر فراهم آورید
بی معونت کار ملکیت می نگیرد انتظام
چون بر افغان صدمت آید تو فغانی کن بلند
تازبان تازان و تو در کنج خفته از چۀ
راه نزدیکست ای قوم بیاطل زیسته
خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن درو
ز آن اسیر ایرلاندی حمیتی آموز تو
گردیدی زندگی انگیز جاویدان هلاک
ز وحیدتی ماند شیرین و بر بملخی جان سپرد
اینم مثل از بهر بیدیدان قوم آورده ام
چون نه شایسته میدان سرهنگان دین
غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد
در شعار نیکخواهان بیست آید بدسکال
بر تو خواند با زبان نرم افسون درشت
مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر
سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر
طشت آتش دارد از عشق شکر بر دل مکس
آخرای ناخواند باب حکمت و حمیت زبیش
مر ترا هم فکرتی باید که آخر فصد چیست
طشت ریگ و طشت زر گرد بدهد پیش اندرون
ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق
ور نداری عرصه هندوستان اندر نظر
تا بیازهای ابلیسانه ماند از کار باز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه منی^۱
نانوا را کرو یا میباید و آویشنی^۲
توریانرا باش هومان پارسی را بیثرنی^۳
زانکه تو زین بوستان نه سیری و نه راسنی
تا ازین گلمخن برون آئید سوی گلمشی
ماه کامل شو که و بژۀ خویش بایی خرمنی
تا که بایی افتخار زیستن در مردنی
این هلاکت بین که دید آمدرد حمیت آکنی
نیست عالم جز حدیث زشت یا مستحسنی
ورنه دین را هست بالانر ازین سازوفنی
اینم مثل خوان تا نباشی منگری لم یدعنی
وجد باقی تند تر دان بی زربنی و ظنی
کرده از بر اصل هر مکرری و فصل هر فنی
از برون روباه سانی وز درون شیر اوژنی
بفسراند پیش یوسف طلعت بن یامنی^۴
گرمی سودای شیرین در درون که کنی^۵
کورش از ایسر برانی آیدت از ایمنی
کوئیا نا گشته جز جهلیت بر پیرامنی
زینهمه نرمك خلاندن در تن من سوزنی
ریگ بگزین و مکن باز او هیچ اعتمنی^۶
خاك بینی گشته آن زری که کردی اقمنی^۷
کیرو بر خوان الحذر ثم الحذر لا تأمنی
هم گرت و هم قران هم نانک و هم لچمنی^۸

- ۱ - منی موقفی از موافق حج^۱ ۲ - کرو یا تخمی که آنرا زیره رومی گویند و بر روی خیرنان ریخته - آوشن گاهی معروفست که نیز بروی خمیر نان باشند ۳ - هومان نام برادر پیران و پسه است که در جنگ گناباد کشته شد ۴ - راسن علفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است بشخصی ایرلاندی (ارد مایورکوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در اثر آن بمرد و این حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند بیرون آورد ۶ - کوه کن مراد فرهاد است ۷ - افتنا اکتساب ۸ - گرت بکسر اول و ثانی نام یکی از کتب مقدسه هندوان تصنیف نانک لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان
در میان دیو و آدم آشتی میدان محال
بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نرد
سخره جادو زنائی تا کی آخر شرم دار
نیست فرقی از تو تا آنقوم کوساله پرست
جذبیدن خوئی که از نفس بهیمی زاد و بس
کاشکی نفس سباعی بودنی تا کردی
گر به بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ
هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی
از سواد دیده وز خون جگر دارم داد
بر رخ زردم نکارد هر دمی ابیات درد
آفتابی جو که سر از هر کرائی بر کنند
هر که چون بادام دومغز است با تو دودله
عفو کن کر آردت این گفته اندوه و مرغ
شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می
کف بریزد دیک جوشان چون نهنبن اوفتاد
زینهمه خون کاندرون دیک دل میجو شدم
میگسارم انده خاطر بدین ابیات لیک
میخورم خون جگر وقتی که هستم سختی
هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا
کر عبارت بی مرارت نیست با معنی کرای
جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی
در ره پر پیچ این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤذنی
هیچ نامکن بحیلت می نکردد ممکن
چیره گردد بر درست و راست نقص و انحنی
آب را مانی که بر کوبندت اندر هاوونی
چون کند بر تو امیری ریش کاوی کودنی^۱
نیستی یوبنده و کوشنده اندر موطنی
از حریم خویش منع هر شریری خائنی^۲
برزند با وی دمان چون بیژن و نستین^۳
هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی
شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی
موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی
تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح والکنی
پردۀ هر ظلمتی از پیش ما یکسو کنی
زیر سنگی باد همچون کردکان خسته تی
ز آنکه جز انده نراید خاطر آندهنکی
دست سستم بر نمیتابد عنان توسنی
دیک چون جوشید افزون بفکند ناهنبنی^۴
گر کفی ریزد نزید از تو بر آشتنی
کی شود دریا به پنگان کر به پیمائی فنی^۵
میکنم ابدون فغان وقتی که هستم معنی
کر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
کر حلاوت کوثر است و وز طراوت گلشنی
پارسی تو گفت و تازی انت ترکی سن سنی^۶
بهر هر کم کرده راهی یا بعمدا خم زنی

۱ - ریش گاو ریش بهن و بزرگ ۲ - نستین برادر بیران و سه است که در جنگ گنابد بدست بیژن کشته شد
و هومان نیز نام همان است ۳ - نهنبن سرپوش دیک ۴ - پنگان فتنجان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن بر کشتن
از راه و گنج رفتن

زین پیاپی میرود ابیات کاندرا راه دور
تا مکرگم کرده راهی یا بعمدا کج روی
تیر پرتابی نه بینی اندرین ره کاندرا آن
هریکی چون پیک پیروزی دمدام سوی شاه^۲
اینسخن دوداست و معنی آتش و کانون ضمیر
شاید از بویا کند آفاق را گویای من
برفروزی ای دیده نابینا بدین مصباح چشم
برخرد کن عرضه این ابیات یا برتیر چرخ
اندکی برترگذار از تیر و بیش زهره خوان
و آن کلفهای سیه در جرم خورشید از قضا
بگذرا از خورشید زآنسو تر مکر بهرام چرخ
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست
تیر ناوک دان پی دشمن تو هر بیت مرا
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت
شو بچش هر باده از هر خیره در هر میکده
خارج است از حدّ انسانی کسی کود عویش
راویش بر جیس باد و مستمع بهرام باد
هفت گنبد زانیند و چار عنصر زانیه
زین زنا شوئی تزايد جز که نامشروع دور
از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

سادسی را سابع است و سابعی را ثامی
بر کراید سوی راه راست همچون موقی
از برای ره نوردان پیل بالا میل نی^۱
شاه پوشیده بر او خلعت ز خزا ادکی
زین زبان مر آتشم را ترجمان و روزنی
کر بیان و خامه سوزد عودو سایه چندی^۳
زانکه از زیتون قدش داد یزدان روغنی
گر خرد زه بشنوی وزیر احسن احسنی
تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغی^۴
با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
زین فسان بزد ابدی زنگار خورده آهنی
ور کنم اطناب باری هست عذر بیی
تا بدرّد بر تن از پولاد هندی جوشفی
در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی
کابن چنین باده نه بینی دیر ساله درد نی^۵
تادهی خروار از آن و زین ستانی یکمی
نیست مقرون با دلیلی مستقیمی متقی
آن نکو فرمان روائی و بن نکو فرمان کی
جنبش آنان براینان هست جاویدی زنی^۶
فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی
وز مشیمه آخشيجان گر بدینی محسنی^۷
یافتی مر هر فلزئی را بخصاصه معدنی

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافران سازند ۲ - دمدام بضم هر دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندی صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن خم شراب (دریاله و دردنی) ۶ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشيجان عناصر اربعه

در تحسر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

کرد با من انده ایران و بغداد و هری
من ازین خودکامه دَ و کش بن نه پیدانه سری
از کتانی مه نددد وز نمی تف خوری
ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری
باز آمد کوئیا فرعونیی با لشکری
سر برون آورد فرعونیی سیاست پروری
بی ز برهانی ز حق نا کوی نا حق آوری
هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتزی
برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری
هیچ دبدی کز میان آب خیزد آذری
شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
شوکت قاهر معزی یا که قائد جوهری^۳
عهد الحاکم بامر اللهی و مستنصری^۴
چون زکافور هنر پرور شوی باد آوری
که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری
بار دیگر در تو فرعونی نموده ساحری
جان این جادو رسد بر دارم باغری^۵

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری
شکر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی
آنچه میدزدد غم مصر و عراق از تن مرا
نار دوك زال بینی کر که بینی تن مرا
تن چونال مصر گشت و دیده همچون نیل مصر^۱
بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار^۲
چیت فرعونیی سیاست جز مز و رد عوئی
خشم و آزو خوشتن برتر شمردن از همه
و بثره با نیرنگ ابلسی چو گردد مقتن
انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهانند
ز آب سیال که در دل آتش جوّال بود
هیچت ای مصر مبارک نیل می یاد آیدت
هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت
باد سردت هیچ کافوری فشانند بر صعید
هیچ مینالی و میکرمی چونیل از جور چرخ
ساحر اندر خاک تو تسلیم شد پیش کلیم
ناکه انجام دو جادو از قضا گردد یکی

- ۱ - نال نی ۲ - (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - العز لدین الله معد بن المنصور بن القائم بن الهدی احد الخلفاء مات فی ۳۶۵ بالقاهرة - القائد جوهر بن عبد الله من والی العز المذكور توجه بامر مولاه من باب الافریقہ الی البحر المحیط من جهة المغرب و فی جهة الشرق من باب افریقہ الی اعمال مصر و دخل القاهرة ۳۵۸ و فتح جمیع بلاد تلك النواحي و مات فی ۲۸۱ بمصر و لم یبق بها شاعر الارثاء و ذکر مآثره ۴ - الحاکم بامر الله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمیین بمصر و قتل فی ۴۱۱ - و المستنصر بالله معد بن الظاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین ولی الخلافة و هو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستین سنة و مات ۴۸۷
- ۵ - صعب خاك - کافور بن عبد الله الاخشیدی غلام سیاه زر خرید اخشید که بعد از در گذشتن اخشید پسر بزرگش انوجور بمسند ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ در گذشت و ابو الحسن علی بن اخشید بجای برادر متکین شد کافور همچنان بنیابت وی کارها بکفایت راند و چون علی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال و اندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ در گذشت ۶ - غرغر بفتح هر دو غین غلطک باشد و آن لجبزی است از چوب که رسهائی بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه بر آرند

متحد در صورت و لیکن بمعنی مختلف
هان وهان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم
خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشتن
چنبر کردند بد چشم بالای مرا
آتشی در سینه و در دیده آبی کشت غم
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان
کیست آنکس که بینداید بخونم بام دل
دل زانده خون شد و خونم ز نفسیدن هوا
از خلأ در شیشه افتد وزملاً در دل مرا
بر شکافد چون سپندی کز برای چشم بد
تابد انکاهان که در دامن شب آفتاب
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود^۲
لفظ هندی گفتم و آشفته کستم پیل وار
شیفتم از یاد هندستای چو صرعی وار من
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد
چندن و طاوس خیزد از تو ای هندوستان
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانی^۳ و روان
یشت خررا از تو یالان در ماش را از تو جو^۴
هم جویدن را شعیری هم چریدن را علف
یشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن
چون شدش پراز تو زاغر مایه تشویش کشت
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان
می نخبید از چه آخر مایل و حامل ترا

این زدست حق شناسی و آن زباطل پروری
گاه خون بنمودن و که در کشیدن جابری
که ندیدی و نخواهی دید ابدون جائری
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری
باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری
روح را مرکز ندینی جز که والا کوهری
که دلم بگشاد ازهر دیده چشمه احمری
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندری^۱
هر دمی ترکیدنی چون ناری از دانه پری
در میان عود سوزی بفکنی یا بجمری
میخلد غم در تنم مانند گرا نشتری^۲
چون نمی ساید مرا جز خار بشتی و بری
کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری^۳
صرعیانرا تن بلرزد هم چو شاخ از صرصری
کنده شد ز آن سان ازین طاوس هر بال و پری
مار را زانی تو گاهی دل کزو که دلبری^۴
بیتو او بیجان تنست و مایه بی پیکری
بیتو خر چون صائم الذهری نخورده مفطری
بیتو بسته پوز و خسته مانده در جوی و جری
بر نیاورده زضعف از ناتوانی هر عمری
حس^۵ صاحب صماخی را بصوت انگری^۶
چون حجابی لعبتی بر سر کشد مه چادری
زین سیه چادر بما نمود زیبا منظری
تا بر افروزد بروشن روی توده اغبری

۱ - تندر رعده ۲ - گرا حجام ۳ - نهالین توشک ۴ - خزر نام ولایتی است در حوالی کیلان - جالندر نام شهری در سومنات ۵ - چندن درخت صندل که مار اورا خوش دارد و همیشه بدان پیچد ۶ - دره شکته ۷ - زاغر حوصله و چینه دان مرغان - صماخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزیباغ
 يشك خوك بن كنده كشمند خلق را
 باغی ای هندوستان ويحك ويا كسله بزبان
 چونی ای خابنده شگر طوطی شیرین مقال
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی
 چونی ای آزاده باز از دست شه کشته جدا
 چونی ای نادیده زبر دانه صیاد دام
 بال و پردردام افکن مرغ را جز دانه نیست
 تاجه بر بودی زدست آسمان از خواسته
 می نکوئی با نمدانی که آخر چيست
 جز مگر بيداشی و جز مگر نادان امير
 عاقلی نواب و مهراج ترا چون دید گفت^۵
 دزد کافر خوی و تونادان و زر بی پاسبان
 عمر تو ماند ببری را بر سر شاخ وجود
 زندگی گنجیست کش روز و شبان دزد دسپهر
 دزد عمر تست این کافر که گفتم زینهار
 ای مسلمان مر ترا وی برهنه هم مر ترا
 صیرفی را جای زر در کیسه کاغذ پاره چند
 هیچ غارتگر نپردازد ز ملک آنچنان
 اینم مثل که لیس فی القراطاس هرگز اعتبار^۸
 کر شنیدی چون فتادی اندرین دام بلا
 خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا

تا زسرتان در رباید هم کله هم میزری^۱
 سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری^۲
 نیست الا سنک این گردون فلاخن کاسری^۳
 کت بود کرکی شبان وزاغ دون خینا کرکی
 کت بود زاغی خطیب بر شده بر منبری
 چونی ای بازار کان بادزد مال و زربری
 کت نه پر هشت و نه ناخن زال کمپیری غری^۴
 شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری
 کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری
 کابنه تاون گذاری را بوی اندر خوری
 آن گناهی که بود در یدش حق لایغری
 نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری
 اینت غافل مهتری و آنت جاهل سروری
 گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری
 نیست جز برطانوی زینشاخ هرگز بر خوری
 با چنین دزدی نباید ابیضی و اصفرمی
 از چنین دزد معمّر در بی هر معمری
 از ثریا برد این بی دانشی اندر ثری
 جوهری را جز جستی نه بجای کوهری^۶
 کین مر قش پاره قرطاس هر سیم و زری^۷
 هست در آفاق کیتی دائری و سائری
 یا که گوشت بر نهاده قفل بد همچون کری
 پس مکو خانه منست این عاریت دان یا کری^۹

۱ - میزرجادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر وزن اشك چهار دندان بیش سباع - کاسر اسم فاعل از کسر
 بمعنی شکستن ۴ - کبیر سالغورده و فروت - غرزن بدعمل و قجه ۵ - مهراج بروزن معراج نام یکی از سلاطین
 هند که آنرا مهراج گویند ۶ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش در مدینه ۷ - مرقش مزین و منقش
 ۸ - لا اعتبار بالقراطاس ۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگر بر لای و دردی مرترا
اندر این پالیزآب و خاک و کشت و خو ز تو
بر زه کت آهنی در گردن و چوبی زبی
طوطی و طاوستانرا حق خوی لک لک دهاد
کر که باحمای غیرت تن بمرک اندر دهید
کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست
در حضر مسکن کزین یا جای اندر بادیه
ای مسلمان وی برهنم اللجائم^۷ التجا^۸
گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید
پر شاهین قدر تان پر چوب تیر باد
با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو پسر
چون سپرده شد طریقت کفر و دین گردیدی
مور دشت اینجاست ای هندو ممکن دیگر جدال
شش جهت گردیدی چون بگذری زین چنبره
سوی آتش ای برهنم شادرو همچون سستی
گر به را باشد زبون چون دل فراهم نیست موش
در دل موشی خدا بنشانند آن بیخی کز آن^۹
ذوالفقار نطق این دور و دم عیسی مر است
زنده شوزین دم چو گل آنکه بکن باور زدل
از غمت ای کلمستان هند روز و شب منم
ای خداوندان این کاشانه شغل و کار چیست
یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان و هم رزچین و هم رز افشری
روز خرمن مرورا گندم شمارا جو دری^۱
روزها اندر شیار و شب کنار آخوری^۲
تا کندی پر ز طعمه گرز، ماران زاغری^۳
به ز مرک مطبقه و ز محرقه و ز ما شری^۴
هست صعو و باز او گر نسرور مستنری^۵
با تکاپوی فلک چه بادی چه حاضری^۶
تا که ملکیت بیدریغ آید ببر چون دلبری
بود خواهد پاس یزدان تان معین و باوری
هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجری
در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری
بیکمانت این ز من بایست کردن باوری
حضم کار افزاست کم کن ای مسلمان ماجری
حق پرستانرا چه قبله آدرو چه ایدری
سوی شمشیرای مسلمان شادرو چون جعفری^۸
مور خاطر جمع در د پوست بر شیر نری
سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
تو جهود و اینجهان همچون دمشق و خیبری
که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری^{۱۰}
رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری
مرشما را یکسره گر اکبری و ر اصغری
یا که روبی خاک و خاکستر بری با زنبری^{۱۱}

- ۱ - جودر گیاهی خود رو که بیشتر در زراعت گندم وجو میروید ودانه آن کوچک وباریک است - خود مرصراع اول
- ۲ - برزه گاوکاری - شیار شخم کردن
- ۳ - زاغر حوصله و چینه دان -
- ۴ - ماشرا ورمی که ماده آن از خون باشد
- ۵ - نسر جنسی از عقاب و ازوی بزرگتر
- ۶ - بادی صحرا نشین - حاضر شهر نشین
- ۷ - التجا التجا ای اسرع اسرع
- ۸ - سستی زن هندی که با جنازه شوهر خود در آتش بسوزد (ستی وار رفته با آتش درون - جعفر طیار عم پیغمبر اکرم
- ۹ - (در دل موری) - عازر نام آنمرده که بدعای عیسی زنده شد
- ۱۰ - زنبیر چهارچوبیست مانند نردبان که میان آنرا باطناب یا چرم یا تنغه وچوب ساخته باشند واز خاک و خشت پر کرده از جانی بجائی برند و دو نفر آنرا بردارند

چیدستی میخی که گوید بر سرت مهتر پرست
سک ز طبع عار دارد ز آنکه اندر بر زنت
تو بدین جانی که داری ننگ هر جاناوری
ای بر همن دم مزین جز با غریو رام رام^۳
اژدهای مال و جان او بار را بگداخته
من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش
اژدهای گنجستان هرگز نخسبید ای شکفت
یوست زین اژدر همت تان همی بایست کند
پیش همت بر نسنجد و ر که دشمن پیل تن
گر چه با نیرنگ شد آماده عیش و طرب
تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن
خوی افریقی بگیر ای آسیائی کر چه او
جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا
گر چه چنگت سود و ناخن و ر که منقارت شکست
بال همت بر کشاو بر حمیت باز کن
فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند
آتشین دم اژدر آتش بار کر کس در هوا
در نوشت این در نور دنده بساط آشتی
در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور
یا کبوتر پیش شاهین یا که تیهو پیش باز
جسم را همچون طلب می دان مشو مأیوس تو
چیدست چشمه خضر می گویند جاویدی حیات
زبور جسم است جان و زبور جانست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری
چون سنگ بیکانه آید بر جهد چون قسوری^۱
شهواری شو ممکن خر بندگی پیش خری^۲
وی مسلمان لب معنبدان جز بالله اکبری
روی و ارزیزی بنای اندر کنید و خنجری^۴
که بود بر هر نهفته گنج خفته اژدری
اینست منکر اژدهائی جان گزائی کافری
هم زفر کردنش چاک و همش کوبیدن سری^۵
بال پشه زار نالی لاغری مستحقری
آشکار آزریم جوئی در نهان رزم آوری
بزم مردانرا نشاید جز چنین ساغر خوری
آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری
بچه هر گز نزاده در اروپا مادری
کنده پیری لیک در عشوه جوان و لمتری^۶
بو که بخشد فضل حقت محلبی و منسری^۷
نشوت باده شما پر باد کردش منجزی^۸
آسمان آراست بهر جنگ هر جنگ آوری
عهد سیف ایدضی و دور رمح اسمری^۹
خاورا تو چون نباتی باختر جاناوری
یا کرک در پیش باشه یا که صعوه لاغری^{۱۰}
ره نوردی کن طلب از ادهمی وز اشقری^{۱۱}
خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری
جان تو از علم بندد ای برادر زیوری

۱ - قسور شیر درنده ۲ - خر بنده کسی که الاغ کرایه دهد ۳ - رام بهندی نام باری تعالی است ۴ - او بار
بلع کفنده - ارزیر قلم - نای حلقوم ۵ - زفر بفتح اول و ثانی دهان ۶ - کمتر بوزن عنصر فربه ۷ - محلب
چنگال - منسر هو اللطیر الجارح مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - مغز سوراخ بینی ۹ - اسمر کندم کون
و نیز اسمر نام تیر است ۱۰ - کرک بفتح اول و ثانی بلدرچین - باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز
۱۱ - ادهم اسب سیاه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قولش از علم باشد ابعزیز
ابر آذاری بکف یعنی که تیغ هندوی
باغبان اینچمن را تیغ میباید نه بیل
ایکه شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست
تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو^۲
لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار
کر قوام تن بخون داند پزشکی اندر مزاج
همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل
ای مسلمان وی برهن نیستت چون از نفاق
چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند
در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش
کر بکوش اندر شود این ناله تند تر
تا که همچون شیر کوری دیده از جا بر جهید
تیری ای نادان ولی نه در کان در ماهی
کرد خنک شاه جرمن شیبه یکران او
میدهد جز راصم^۳ ایدون محاسب را جواب
کم مبادا از جهان سایه همای آسای او
همه تش خورشید واری یکزمان گستر نور
هیچ شب اندر وجودم اینهمه مستی نبود
دست ساغر کیرم از جام دگر لرزان و دل
از کدامین تانک رزبان چید این انگور را
جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم

بی زدانش جمله چیزی نیست الا ابتری
گیر تا گلشن کنی و لاله زار از کردی^۱
تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری^۲
شست و شوئی ده بخون مرنت را چون کازری^۳
صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری^۴
نه بشنگرف ای برهن بچه نه با عصفری^۵
تو بقای جان بدین خون دان چو زهره ازهری
از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری^۶
مهربان چو بان مزی مانند کله نافر^۷
هست مستنفر سر و اهرمن مستنفری^۸
کاش بودی مرا از تو چنین گوهر خری^۹
نغموی یکشب زحیرت همچو چشم عبهری^{۱۰}
کی رهید از مکر این روباه حیلست کستری^{۱۱}
همچو مہر روزی از خرچنگ و نفرازی سری^{۱۲}
کوری از هر کور بستر و کوری از هر کوری^{۱۳}
مرغ عیسی سوی عیسی میبرد چون سنقری^{۱۴}
که جهانرا همت او گشت سایه کستری^{۱۵}
یکزمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری^{۱۶}
ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری^{۱۷}
از ره باز آمدن با خویشتم لم یشری^{۱۸}
وز کدامین دست بفشرد این غنبر زافشری^{۱۹}
بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری^{۲۰}

- ۱ - آذر نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد ر زمین پشته و بیشه و کوه و دره ۲ - کازر رخت شوی در یکی از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است ۳ - شوخ چرك بدن ۴ - شنکرف و شنجرف رنگی سرخ معدنی - عصفر رنگی زرد و نباتی و اشاره بطائفه از هند که پیشانی خود را رنگ کنند ۵ - نافر وحشی و فرار کننده ۶ - مستنفر بصیغه الفاعل النافر والغالب والمستنفر بصیغه المفعول المذکور والذعر الخوف ۷ - تندرعد - عبهر نرگر ۸ - تیر عطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان ۹ - جزر اصم یا اصطلاح ریاضین عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی بصفر نشود - و سنقر بروزن عنصر مرغیت شکاری از جنس چرخ ۱۰ - هاسر سیال و ریزان

یستم در صحو و سگری زین شکایتها خوش^۱
 پیش بت نه پیش من خمیده بودی قامتت
 ای بدست زانبان بسپرد مام خویش را
 این خسار را یکسره با آتشین جاروب روب
 سرخ روئی خواهی از دینا بخون آغشته شو
 حور بر رخسار سرخابی کشد از خون تو
 روح صافی کوهر است و کوهر از کل کن جدا
 یارم شد از پیش چشم غاشیه هر خشیتی^۲
 این دد برده فرو درخونتان دندان و چنگ
 موش خرما دزد و دو شام پیش اندر چنگ کرک
 هم می وهم مزه وهم مسته این دد ز تست^۳
 آن شنیدستی که موری گشته در زاری مثل
 که بسوراخ اندرون از هر کران اندر خزید
 مور بهر حفظ قوم خویشان این رای زد
 چون ز مور لاغری هم کمتر اندر هوش تو
 عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نه
 نیست گوئی را بحال اینجا محقق دان همین
 چون نتیجه دانش الفغه تو هیچ بود
 آن ملاعب بهر لعب آرد بز و عنتر بکوی
 ز آن بز و عنتر بخندد هر تماشاگر بکوی
 هندو از نانک فرامش کرد و احکام گرت
 جز عمای چشم جهل انگیز کوری چند نیست
 فاعل اندر فعل بس چالاک و تو در انفعال

عندلیم را چه فروردینی و چه آذری
 کرت حق بین دیده بودی همچو پور آذری^۴
 کاش بودی مام ازین بی ننگ بچه عاقری^۵
 در هواشان همچو ذر پیرا کن و خا کستری^۶
 هر شهیدی خیزد از گوری چو لاله احمری
 کرد راحت سرمه سازد دیده هر احوری^۷
 چیست دانی کالبد اندوده کل باکوهری
 پیش هر تیغی کنون استاده ام چون اسپری
 هشت خواهد کی باسانی شکار لمتری^۸
 ناچه خواهد کرد مسکین لابنی و تاملری^۹
 صیدایدون کم بچنگ آورد بک صید اشکری
 گفت باموری زرای روشنی و انوری
 تاسلیمان نشکندتان زیر سم لشکری^{۱۰}
 وز شما بکتن نه این بشکستگان را جابری^{۱۱}
 لاف دانش چون زند از مور لاغر کمتری^{۱۲}
 کوئیا هم سربر او چک کرده هم افسری
 ورنه مرغ تو بدام اندر نجنباند پری
 هیچی ای نااهل نه تیغی و نه هم اسپری
 آسمان بهر تو آرد گه بز و گه عنتری
 بر تو خندد این بز و عنتر چو مست از ساغری
 مسلم از احمد فرامش کرد والله اشتری^{۱۳}
 اینکه در ایران همی بینی چنین شور و شری
 چون خمیر و موم باخباژ و با صورتگری

۱ - صحو هوش بعد از مستی ۲ - آذر نام پدر حضرت ابراهیم یاعم وی ۳ - عاقر کسی که فرزند نداشته باشد
 ۴ - ذر ذرات پراکنده در هوا ۵ - احور سیاه چشم ۶ - خشیت خوف و بیم ۷ - لمر بضم اول و ثالث فربه
 ۸ - لابن بکسر باء صاحب لبن و شیر - تامل صاحب تمر و خرما ۹ - مسته بضم میم طعمه ۱۰ - قوله تعالی قَالَتْ نَمْلَةٌ
 يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَسْعُرُونَ ۱۱ - جبر بستن شکسته جابر اسم فاعل
 از آن ۱۲ - چک برات و وظیفه ۱۳ - إِنَّ اللَّهَ أَشْرَىٰ مِنَ الْتَوَمِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَن لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي
 سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدَّا عَلَيْهِ حَقًّا الْخَنَانُ اسم مصنف گرت است که آن یکی از کتب مقدسه هندوان است

چون صباخت را خدا از حق شنودن کر دمهر^۱
 قهر حق چون در ببندد بر کسی از پیش روی
 بردت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کله بست^۲
 پاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون
 یا ببلوای عظیمی اندر آن ملک که او
 گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزان
 آنچنان بز که کند هر بادبانش باژگون
 کنده بادار یشه اش چون ترب کش تر فروش
 نیل آب افزای و خاک نیل زای مصر و هند
 تا بکی خواهد بدن از جیلم و جمن او گنگ
 سالها بگذشت کرتش ویش او در شرق و غرب
 بیش ازینش در تنعم ای فلک مگذار تو
 مسرفی ای چرخ در تنعم این دیو رجیم
 بگذر از سیم و در و یاقوت سرخ و زرناب
 خرمن الفغه از مال کسان کن سوخته^۳
 العجل ای انتصار و انتقام روز کار
 و رچو روئین تن کنندن چار طبعش باد خصم
 درع شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون توانم من کشودن چونکه حق بندد دری
 همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری
 کز گل بیجان همی کردی بدم جاناوری^۴
 کز دل احق ستردن حق بر حق استری
 بر نیامد آفتاب عقل از يك منظری
 عید باشد شبروانرا غیمتش بی امتری^۵
 یا بطوفانی و خسفی یا بیاد صصری
 کرد نامش را برای خویشتن مستعمری
 که بعاد اندر فزود آن باد در هر معبری
 بکسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری
 بر کنند از بهر خوان هر غنی و مقتری^۶
 رود خونسش بادو دود کوره آتشگری
 شوره زار انگلستان سبز و تازم و ناضری^۷
 هیچ پهلویی با سایش نسوده بستری
 دور از انصاف این اسراف دان از هردی
 که بیاریدی براو نعمت چو ابر هاطری
 که کلابه زال بر دوهم عصابه معصری^۸
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفی
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا بحزری^۹

۱ - صباخ استخوان گوش که بواسطه آن صوتهها شنیده شود ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند موش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از کل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بفرمان خدا ودعای عیسی جان یافت و پیرید و بیفتاد و بمرد حق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کله بکسر کاف خانه ویرده است که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کفند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ۴ - امترا جدال و نزاع ۵ - مقتر بصیغه فاعل فقیر و درویش ۶ - جیلم و جمن او گنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضر بانضرت و طراوت ۷ - کلابه کلافه ریمان خام که از دوك بچرخه پیچند - عصا به پارچه و دستارچه که بر سر پیچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که بر سیدگی و حبض نزدیک باشد ۸ - الفغه جمع کرده و اندوخته ۹ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک - مجرز پروژن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

تجدید مطلع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری
بعد چندی زیر خاکستر فروزیمه نهاد^۴
آسمان با آرزو از چشم سوزن تنگ تر
کشتی کیدش روان عراده مکرش دوان
گر بدبهای جهانرا جنس عالی شد عرض
آن درخت رسته در دوزخ که خونندی زقوم
بستگمان چاه بابل را چنین همشیره نی
مر در تنگ هرگز بر دبو وارث آرزو
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد
تا بود جنبنده او بر خاک ماهش گرد میست
گر ندانی سیرت او را ز من باید شنید
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز
عاقبت از سیلینت رخ همچو نیلوفر کند
هین مشو مقنون سحر سامری کوساله وار
هیچ چشمی نه که از گردش بدر آکنده نیست
سود امروزین مبین مغبوننی فردا نکر
چون نهد پیله وری بر مکر سودا را اساس
من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او
بکدر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

از تنش آنجا خدیوی با که اینجا تا کری^۱
این نوائب را در این عالم چو دور مضمری^۲

کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری^۳
تا که دود فتنه بالا زد سر ازهر کشوری
وین زمین در گاز او چون زربدست زرگری^۵
آن میان بحر ها وین در میان هر بری^۶
این عرضهارا نبینی جز که شخص جوهری^۷
تلخ تر زینقوم در دوزخ نیاروده بری
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری
خشم یزدانش مبادا بیشتر زین منطری^۸
ابن اثر یعنی نشان پای بد مستأثری^۹
کننده بادا نیش این کردم بگزار دم بری
تا نباشی ای پسر بر سیرتش مستظهري^{۱۰}
که زدی برسینه از مهرش بسان اعوری^{۱۰}
کر ز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری
ابن سمر بشنو اگر نشنیده از سامری^{۱۱}
هیچ جسمی نه که نکرفت ز کر اوگری^{۱۲}
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری^{۱۳}
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری
ور ندیدی من بسی دیدم زیعش خاسری^{۱۴}
سود در دنیا ز عهد کبر ویژه کافری
دید خواهد عاقبت کر سروری ورجاگری

۱ - اوصال بند و پیوندهای استخوان - تا کر سرهنگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور بردو قسم است مصرح و مضمر دور مصرح بلا واسطه است مثل توقف ارب و توقف بربا و دور مضمر بواسطه است مثل توقف ارب و توقف ب بردود برج و ج بر ۳ - اخگر یاره آتش درخشنده ۴ - فروزیمه خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - گاز مقراض زرگری ۶ - بر صحرا ۷ - شخص کالبدی و بدن ۸ - منظر بصیفه فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ - اثر باقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ - گوز بفتح اول جوز است که کردو باشد - اعور کور چشم و نابینا ۱۱ - مرافسانه و قصه - سامر قصه گوینده ۱۲ - کر مرضی است که سبب ریختن مو گردد ۱۳ - پیله و کسبکه ادویه عطاری و برای و غیر آن در اطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ - خسران ضرر و زیان

هم بدین پیمان و عهد آمد ز آمدن تا نجا
هم هوا مسموم گردد هم زمین زهرآب دم
تیغ گرسیوز بود بادافره افراسیاب
چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار
کلیخن پردود بین هر کاشفی کت اونمود
این نه باغ است این همان راغ است گرفت سموم
نرد بازی نیست بر قطع جهان چالاک تر
این دغل باز دغا را باز کون افتاده باد
شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست
خرمی افزای تر زین کت جگر هندو شکافت
پاسخ پرسش ز تو در مطلب هل نیست باد
آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن
آن خلنده خار دستت باد بریده ز بن
نیفت اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی
دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان
زاده دنیستی ز آن شرم اندر دیده نیست
زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند
از خدا میخواه ای ایران نجات و مخلصی
دشمنت را تیغ عربان در کفو بردوده تیر
از جفای تیغ دشمن وز بالای تیر او
دشمنت بر خفیه تیر انداز و تو خفته بنواز
کار ایران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تابسیحون هم ز سیحون زد سوی پیشاوری
هر کجا زین قوم یکتا بگذرد چون عابری
هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری^۲
بلکه در شبهای وی هرگز نیفتی مقمری^۳
اندر آجاسودین کت اوزیان گفت وضری
رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری^۴
از چنین بد مهر اندازی و خوش نقش آوری
که بتین خواسته بر تخته هر قامری
بهرت از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری^۵
یک خبر نشنیده هرگز زین و آن مستخبری
هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
آنت خشی خواهر است و اینست غرچه دادری^۶
ای خلنده خار زیر دم هر نادان خری
رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری
زانکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عاری^۸
نیست پرده شرم را زین قحبه دور افکن تری
کنده بادا گفت ار درزای چون تو بپوری
زانکه همچون مهره افتاده اندر شدردی
تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرعرای
پاس حقت درع باد و حفظ بزدان مغفری
بر تن خفتان کنده از دسروشین شهری^۹
کش نه سیاه بمانده در کف و نه بصری^{۱۰}

۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان وطن ناظم ۲ - گرسیوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ۳ - مقمر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنایی زیاد دهد ۴ - گری بفتح کاف پارسی بیانه زمین که جرب باشد ۵ - استقدر الله شبتا سألہ ان یقسم لہ به ۶. هل حرف استفهام ۷ - خشی بضم اول زن فاحشه - غرچه حیز و نخش و نامرد و دیوث - دادر برادر ۸ - عائر خس و خاشاک ۹ - خفتان جامه و جبه روز جنگ ۱۰ - بنصر الاصبع بین الوسطی والخنصر

یار باین بدینچه را کن رنجه کش بر کنده باد
هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت از درون
در قتیله خشک من روغن بیفزا ای خدا
سنگ مرغی چون گران آهنگ جیشی بشکند^۲
اینم مثل دانی که راه مکر و حیل بسته نیست
لیک شحنة آسمانی چاه کن را هم ز چاه
هم بیو بارد بدم این اردها را از دری
چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بهند^۳
پلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خلان
تلخی دریا کشیده تا کند شگر شکار
مانده اندر چنگ باز آرزو نا گشته رها
بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند
صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار
کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لهو جوی
زین دو شد تاراج از مهر اج کنج هندوی^۴
کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان
هفت اقلیم هفت آخور دان و این چژنده نوز
آنچه اکنون میرود زینقوم اندر مصرو هند
گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف
شهر پر آشوب بادت باد شمس منکسف
تا یکی خواهد فتادن بر غلط تیر از نشان
نیست ماری در بن غاری که بهر زهرا و
بهر زهر توقصا خواهد فرستادن ز غیب

از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری^۱
نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری^۲
هم تو بی روغن فروزی بر فلک هر اختری
ملك بخشاملك بكشا بر کفم بی عسکری
ویژه بر ابلیس کابین یاز ندرا زد مسطری^۳
بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری^۴
کوست هم از در بیو با رنده هم از در دری^۵
تیر افکن خار پشتی دوزخی دم از دری
سلسکش اندر سفته چه خر مهره جای گوهری^۶
بس عفن صحرا بریده تا که بوید عنبری
در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری^۷
پرز کوگردینه چوبی پرز شیشه مسکری
آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری
از برون خوش منظری و وز درون بدخبری
بیشه خالی ماند از هر شرزه شیر نری
باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری
پر نکرده از جوانین هفت آخور را غری^۸
در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری
بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری^۹
تا که دور سال شمسی را بود شهر بوری
خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگذری
خلق تریاکی نکرد و نا فرید او منتری
زهرکش تریاکی و هم مارگیر افسونگری

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیخیا - چرمه اسب که خنک باشد - استحضار دوانیدن اسب
۳ - اشاره بهخیل ابابیل و هلاک کردن جیش ابرمه در عام الفیل ۴ - یازند کتاب زردشت ۵ - اوباردن بلعیدن
۶ - کشف بفتح اول و ثانی لاک پشت ۷ - سلك رشته و ربمانی که در آن گوهر و مهره کشند ۸ - کلنگ مرغی
است کبود رنگ دراز کردن ۹ - مهر اج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله و جنبه دان
۱۱ - آذر ماه نهم از ماههای فرس

ایکه کرم پیله را سرمایۀ اکسون دهی
 طبل رسوائیش در عالم بکوب ایعدل حق
 دردبار اوصواعق آنچنان کرده اثر
 هیچ خامۀ هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد
 اضطرابش باعث آرام جان عالم است
 ای بسعی تو شده مطموره بس معموره^۳
 گوزبر کنبد فشان و روز همچون شب گذار
 جز یریشان خاطر و آشفته دل هرگز مزی
 گرچه از هر خشک و تران بود راغریر نشد
 بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند
 بست شد بالائیت اندر زمانه آنچنانک
 ای ندیده خواب راحت کس زبیدادت شبی
 ایخدا از یای کیتی بر کن این خارخلان
 اشتر بن بر کنند زین خلنده خارها
 ایخداوندیکه رنگ و کور و اشتر مرغ را
 کشت سک سک ابرش کیتی زرهواری^۴ او
 تاچه مرغست اینکه دارد صد هزاران بال و پر
 آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت
 آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تابناک

با یلاس و لاس من ده زیب دیبۀ ششتری^۱
 به ز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری
 که حجر اندر زجاجه درد جاجه خنجری
 جز بنفش انصرامت جفت نفس محبری^۲
 زنده کن عالم بمرک اینچنین بد گوهری
 وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری
 یعنی اظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری
 که جهانی نیست از تو جز یریشان خاطری
 راغرش چون از درم زنبیل هائل کنکری^۴
 طایرت بادا بحکم هر مجرب زاجری^۵
 گفته شد در قافیت انگلتر انگلتری
 خشم حق بادات چشم خون فشان رامهری^۶
 تا کند زین خارنمشی نوشخواری اشتری
 با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری
 بهر رفتن صنع توخف داد و ظلف و حافر ی^۷
 لنگ کن در زیر او گر خنک و رجمزوری^۸
 از دورنگی و زدغل و زمکرو ترفند و مری^۹
 راست چون مشاطه بستی بر عروسی زیوری
 ماند اندر طاق نسیان نا زدوده اغبری

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - یلاس پشمیۀ سطر - لاس ابریشم - فرومایۀ پاک نشده ۲ - انصرام منقضی شدن و بسر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگ مجبردوات ۳ - مطموره خرابه و محبس در زیر زمین ۴ - زاغر حوصله و جنبه دان - کنکرتسمی از گدایان که استخوان کشف کوفسند را بر هم زند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ - زجر فال گوئی کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بمرغان باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کند فال زند و اگر بجانب چپ باز یرد تطیر نماید ۶ - مسهر شب بیدار ۷ - رنگ بز گوئی - خف بضم و تشدید سیل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و کوسپند - حافر سم دواب مانند اسب و استر ۸ - سک بضم هر دو سین رفتن ناهموار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد - خنک بکسر اسب سفید - جزبور بروزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد ۹ - ترفند خنده و مکر - مری بکسر میم جدال و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن نژاد^۱
 بك نواله خوش زنای خود فروهر گر نبرد
 سور گیتی سوك گشت وانگین منقوع صبر^۲
 آن سهای بی بها کز هر نظر بودی نهان
 هر شغادی حمله سازی باهتمن پنجه کرد^۳
 این بالاها در جهان یکسر ازین بیداد خوست
 گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست
 فرصتی دادش زمانه تا بدعوی لب کشاد
 خار کارنده کجا سیسنب و سوسن چرد
 ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت
 ای سپرده بی عثار پای هر هموار جای
 ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ تست
 از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل
 اینهمه کرد بالا از بهر آن انگیخت او
 آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی
 از نهان هر گوش رامسموع نه جز موحشی
 هم تورقصیدی بر آن آوا که غول راهزن
 مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار
 اینچنین باشد نگار آتش افروزی^۴ دیو
 روبه شید چنگ را متین در بر گرفت^۵
 عارف وعامی نگویم ز آنکه خود عارف نبود
 جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر

جز تو يك آبستنی فرزند زهدان بر دری
 كس بخاور اندرون پر خواره و راندك خوری
 تلخ شد هرجا كه بدشیرین و خوش آبشخوری
 کرد بر خورشید رخشان آشکارا مفخوری
 هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری
 كآفت هر ملكتست و فتنه هر كشوری
 مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری
 كه منم لاغیر معموره جهان را عامری
 ایعجب زین خارکاری سنبل و سوسن جری
 حق شخاید روت با سر پنجه كند آوری^۶
 زین سیس بادات هر هموار جائی معثری^۷
 بال كر كس کی رسد در ذروه دو پیکری^۸
 خاك ایران گلشن است و باد ایران غنبری
 تا كند از خویشتن بر ملك ایران سروری
 كه بسوزید آنچه آنجا بود از خشك و تری
 وزعیان هر دیده را منظور نه جز منكری
 داشت همواره در آن آوا معود حنجری
 برده معجب مر ترا منكر پی مستبصری
 كه بپای خود رفتی همچون سستی در آذری^۹
 هوش دزد آوا برون آورد چون خینا کری
 آنكه اورقصید بر سازش چوسك در مقمری^{۱۰}
 كه از آنسو دید روشن روی ماه انوری

- ۱ - زه بکسر زائیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
- ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ ۳ - شغاد نام برادر رستم که رستم را با رخس در چاه انداخت و رستم او را بیک تیر بکشت ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - بروت موی پشت لب و شارب - کند آور شجاع و دلیر
- ۵ - عثار لغزش - معثر محل لغزش پای ۶ - ذروه بضم بالایی هر چیز - دو پیکر بر ج جوزا و خانه عطارد
- ۷ - سستی زنی از هندوان که با جفت مرده خود با آتش رود و بسوزد ۸ - راتمین نام چنگ نوازی است معروف
- ۹ - لبالی مقبره شهاب که ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانند نورو سبک عو و کنند

مقمرش وارونه گفتم ز آنکه روشن روی ماه
عهد بازی با تذروی دان و کرکی با بره
تا نپنداری که آتش تا شتا لنگ آیدت
ای تو کحل دیده زان کحال داهی خواسته^۲
اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود
شد تلف با کیدش از ایران و هم تاراج رفت
آنچه از غن در خراسان رفت وز تا تار در
لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ^۴
از خطاهای طبیعت وز غلط کاری^۵ اوست
نائب ضحاک تازی خواستم گفتن ورا
هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران ازدها
نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان
وارهان زین تنک تخمه آدمی را بخدا
کار گاه راستی سوزو دروغ آرای را
شو بدوزخ در فرو ای اختر ناساز تو
بدشگون بودی جهانرا ای بداختر شوفرو
ترك و تازی هندو ایران لاجرم معذور نیست
معصم طرار را از بن همی باید برید^۸
ای فربدون مبارك پی برون آرز آنکه نیست
تا بدست اندر نجمنانی تو کر زه کاهو سار
موسی در با شکافی باید ایدون بیخلاف
بالضروره از پی هر شدنی باشد فرج
هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نژاد

بود بر خورشید و پشتش سوی کوی اغبری
با مسلمان یارسانی عهد ترسا فاجری
کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری^۱
کر نمیخواهد کسی را باز چشم باصری
آنچنان فرمان روائی را چو توفرمانبری
در دیاری که فرود آمد چنین بد محطری
عدتی بسیار مرئی عدتی بس و افری^۳
ملك ایران میرود زین نامهدب معشری^۴
هر گروهی را ز جنس خویش باید مهتری
کرک را از احسن التقویم دادن پیکری^۵
عقل گفتا از دردی چونین ندارد حمیری^۶
داشت کر ضحاک مارچند مغز سرخوری
وز تنمر گاه نمرودی و گاهی بیوری^۷
که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری
رونقی بخشید اختر کاخترش باد اخگری
که نه جز خشک و تر سوزان و اژدر پروری
هم بدان چاهی که دیگر باره برناری سری
گر نباشد با چنین قومی عداوت گستری
از برای مردم طرار باید خنجری
رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری
بر فرازیدن نیارد کاوه والا اختری
ذوالفقار حیدری و احتساب عمری
نیست نادر کر ز ایران باز خیزد نادری
خاک ایران جز طریق جهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه یا وساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بی وفا ۲ - داهی محیل و مگار
۳ - غز بضم صغی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوت یافته خراسانرا گرفتند و سنجر را در قفس کردند
معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - حمیر نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک
۸ - معصم محل دست بند از دست

خاك نيرم پروراست و خاك قريح كاوه زای
 آنچنان كز بيشه پرورده پرمایه كاو^۲
 نادری با آتشین جاروب رو بنده خسان
 بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر
 روح قدسش درد دیده جان علوی در بدن
 حافظ ارکان ملّت با سیاستهای نیک
 بود خلاقان حمیت را بحان مستبطنی
 رمح خطی را بجشم دشمن اندر طاعنی
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب
 جز بگرد خنک ایدون کس نیابد چشم ملک
 باز گردد روز مردان بگذرد قحط الرجال
 می نخواهد ماند ایدون شحنه کشته شبروی^۸
 از بزیدن اوقند باد شرک انگیز خصم
 باز گردد چشم نرکس کوری هر زشت باغ
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار
 رستما بر پشت رخس آهین پی بر نشین
 راستی بهتر خدر شد حستان از دیر باز
 چایست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد
 ننگ دیدار شکل روبهش رخصت نداد
 مرجهانرا ابجهان آرای کن آماده تو
 استناره هر افق از تیغ شاه جرمن است
 در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق

این کشنده اختری و آن کشنده اژدری^۱
 باز آید نادری مر خلق را کرد آوری
 که نگردد کرد عزمش وهم دون را طابری
 در میانش خنجری در چپ زبد خواهان سری^۳
 چون گرفت از اعتدال چار کوهر عنصری
 خشم و کین را رافضی و عقل و دین را مؤثری^۴
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری^۵
 سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهری^۶
 در عرب نادیده کس جز حیدر ایدون مسعری^۷
 در شنی را کحل و کحل روشن را جوهری
 این مثل دانی که هست هراولی را آخری
 مصلحت بین مفسدتی و دادگر استمکری
 باز روید زین چمنها لاله و سیسنبری
 زاغ گرد گل بخندد چون قباد و سنجری
 بسپرد در پی سجد عهد هر نادر خوری
 که جهان از تخمه ارژنگ شد مازندری^۹
 لیک خالی هم نبینی بیشه شان از خادری^{۱۰}
 بر شکل بدسکال و روبه مکر آوری^{۱۱}
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری
 کر جمالش بر فروزد دیده هر ناظری
 هرافق باید که باشد تیغ اورا شاکری
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاکری

۱ - نیرم نرمیان است که پدر سام و جد رستم باشد - اختر یعنی رایت و علم است ۲ - اشاره بفریدون آیین است
 ۳ - دو پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواکب است بهیشت مردی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیگر
 سری بریده دارد ۴ - رافضی تارک و دور کشنده - مؤثر برگزیننده ۵ - خلاقان جامه کهنه - بطلانه آستر - شعار
 جامه زیرین ۶ - سیف شاه رستم شیر برهنه کشیده ۷ - مسعر الحرب افروزنده آتش جنگ ۸ - شحنه عیس
 و نگهبان - شبرو دزد ۹ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ۱۰ - لیت خادر شیر در بیشه
 پنهان شده ۱۱ - اجم بیشه و نزار - شکل شغال

دیو و ددسوزنده تر از تیغ او اندر جهان
 نغمه معروف بلبل دان ز فیض نو بهار
 هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگذرد
 نه قبول او زدانش خاست نه رُش زجهل
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
 عنصر ترکیب عالم جز که کرک و میش نیست
 بدترین کرک آنکه با مکر و دغل آید برون
 شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان
 ز آن نمی پُرد که بال و پر ندارد ماکیان
 هر کسی از بهر طمع می صنعتی بگرفته پیش
 عفت تو بی ز میل طبع و درک مقدرت
 ملعبه دیوی جهان را ز آن پراز مکر می و جور
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی
 محض افعال زشت خویشی ای ناکس جهان
 هر که روشن بین باندازه نظر عیب تو دید
 خم خمری اینجهان زیرا نگردد کرد تو
 دل از این نا مردم مردم نعایم گشت خون
 وقت آن آمد که کویم نوح واری لا تذر
 جمله کی ما نا بهم چون بند نی با بند نی
 در بیابان صحبت بسته دهن کرک و شغال
 با زبانی از زبانه برق خرمن سوز تر^۱

هیچ ابری برق نجهانید و غران تندی^۱
 هم برون تازیدن بد لحن زانغ منکری
 هر کجا باد صباخوش دم چو نافه اذفری^۲
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری^۳
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری
 خواه ایدون یا که آدون بگرود دانشوری
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری
 از برای طمع شگر در میان معصری^۴
 میش او که کرک کردد کرک میش لاغری
 کرده در بر جلد میشی بره و شیشک دری
 فرصتی کر یافتی دارا بدی اسکندری
 سخره زالی نبه کرد داشتی پُران پری
 بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری^۵
 هست با عجزی قرین و با غباوت همسری
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت کستری
 هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری^۶
 سیرت خود را توئی هم آینده و هم مظهری
 جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری
 ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه یاوری
 که نزاید زینجهان جز کافر ابن الکافری
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری^۷
 به زهر زو بین زبانی در دروغ وافتری^۸
 که قتد در کشتمند زار تر برزیکری

۱ - تندر رعد ۲ - نافه اذفر مشک بویا و شدید الراحه ۳ - امترا شک و شبهه و نیز بمعنی بیبکار و خصومت
 ۴ - معصره آنچه در آن شیره انگور و نیشکر فشارند و بغارسی چرخشت گویند ۵ - ماکیان مرغ خانه - سخره
 مطیع ۶ - غباوت کولی و کم فهمی و کند ذهنی ۷ - محضر ورقه استهاد و شهادت نامه ۸ - صاغر و کباب
 کوچک و بزرگ ۹ - زوین نزه کوچک ۱۰ - زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی
 خواستم گفتن الف وارم مجرّد در جهان
 چون فریب آباد کیتی نیست جز جادو زنی
 گر نشان و نام من خواهی ز خارستان می‌رس
 غنچه وارم سینه مالا مال خون و تنگدل
 دیو خو بست اینجهان ز آن سوی من می‌نگرود
 خاتم زرّین صاحب دولتان کلکم نخواست^۳
 بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار
 باغکی دارم درون خاطر خود از علوم
 کهنه دلقم ور مرقع با بیابان کردیم
 عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا
 ور چه کارم در جهان بی محنت و تشویش نیست
 هم برین تشویش و محنت خوش کم دل‌زانکه نیست
 دیو طبع است اینجهان و من سروشین فطرتم
 راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است^۵
 دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست
 اینکه گفتم تزی هرنا شکیب خاطر بست
 چون بحمد الله ندارم بای لنگ و سر کچل
 کاش آن آدم بدی بابای من کز کندمی
 کز ستغفار و کز و ارستمی رأساً برأس
 زشت و خوبی زینجهان کریش از این زادی کنون
 شربتی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند
 بر دورنگی داده شد ترتیب رشتۀ روزگار
 گر نکردی سر مه اندر چشم اختر تیره شب

دیگر انرا اینجهان مادر مرا ما بندری^۱
 عقل گفتا و او عمر وی یا که زائد خنصری^۲
 هم ز جنس خویش خواهد ای برادر شوهری
 شو بگلزار و پیرس از غنچه وز لاله طری
 لاله وارم سوخته و دریده پهلوی وبری
 دیو بد اندر گرایش در ازل مستکبری
 چونکه دیدم حلقه زر زیر دم استری
 نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری
 میچم در باغ و میچیم ز هر شاخی بری
 از پرندۀ شاه دارد ننگ و قصر و قیصری^۴
 چون غلام مرتضی از هر سیه روقنبری
 کر گرانی بر نیامد بر مرادم اختری
 شاد با تشریف عثمانی بعالم بوذری
 نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری
 پار کینی را کجا رجهان نهم بر کوثری^۶
 نیستم احسان حق را ناسپاس و کافری
 که تسابد با چنین آتش مگر سامندری^۷
 بهر سر افسر نخواهم زیر رانك آوری^۸
 گول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
 نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
 می نزاید زین جهان جز ناکسی و مدبری
 زینجهان خضری و مرد آسوده تن اسکندری
 از دو رنگ آئین بکرنگی نجوید جز خری
 کور میکشتی ز پیری دبدۀ هر اختری

۱ - مایندرزین پدر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلک بمعنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله
 دوخته باشند - پرند حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (پیش رنجم راحت نادان
 نمی‌ارزد هیچ) ۶ - پارکین جانی که آبهایی کثیف و گندیده جمع شود مثل زیراب حمام و غیر آن ۷ - سامندر
 و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکون شود ۸ - تکاور اسب تند رو

با همهٔ سرمهٔ فراوان نیست خالی از رمد
ای برادر این سخن را نفی المصدور دان^۲
مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا
ای شگفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی
در ضمیرم ابر نیسانست و رخشان مهر چون
میمکم چون طفل دایه شیراز پستان خویش
کس ندانستی ز مل این شعر را در مجلسی
شو پیرس از آبهی تا گویدت که نگذرانند^۳
تا کنون ز آنسوی جیحون زی خراسان و عراق
گرچه آن دیباجه های رودکی را داد زیب
یاری هر مزد و الا با پذیرا خاطر^۴
از دل و دست چو بحر و کان سنجرانوری^۵
بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من
آنچنان پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ
مطربی بی چنگ و روم تائیتی بی نای و دم
کاروان غیب آمد از براءت بسته بار
انگبین را جز لعل نخل بیند مایه
آنچنان راندم بعون الله در این وادی کمیت
من همان انگار که بستم دهن همچون صدف
تا مگر گیرا شود چون آتش اندر سوخته
بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ جهل

فرق کردی ورنه خود از یار سائی فاجری^۱
لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری
سوخته زینسوی و زان سو ساخته نغمه نری
میفشانند از دم چون برق آب کوثری
از بدخشان لعل دزدم یا زعمان گوهری
خویش را هم نکو فرزندم و هم مادری
آن اکر در دفتری بودی و این در ساغری
کس بدین خوبی سخن از ساحل و از معبری
گر ز ترمذ صابری و از بخارا شاکی^۴
دولت نصربن احمد فرء بو جعفری^۵
در سخن برهان من رخشنده کرد و باهری
کرد پیدا در طریق شعر رای انوری
کس ندارد لوحش الله چون تو زیبا دختری
خاطری اندر ننگ جانده همالت محطری^۸
حلق داودم نه چنکی خواهم و نه زمیری^۹
تنگ بارار تنگ نی بل معجزه پیغمبری^{۱۰}
زین سخن در کام گر نا شاعری و رشاعری
که نخواهد دید هرگز که دراهش محضری^{۱۱}
تو چو غواصان ازین دریا برون آور دُری^{۱۱}
در توجاد و میکنم زین شعر همچون ساحری
سو ختم تن تا بکف آرم مگر خاکستری

۱ - (از یار سا تا فاجری) ۲ - نفی المصدور آه که از سینهٔ مصدر برآید مصدر آنکه مرض ضیق النفس داشته باشد و بنات الصدر الهموم ۳ - آبهی یکسر با رود آموی است که جیحون باشد ۴ - ادیب صابر ترمذی در سنه ۴۶۶ هـ با مرآت از خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شا کر بخارانی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المجمع صفحه (۲۲۳ ضبط است ۵ - نصربن احمد ساهانی از ۲۰۱ الی ۳۲۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۲۱۱ الی ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستارهٔ مشتری ۷ - اشاره بقصیدهٔ معروفهٔ انوری است در مدح سنجربن ملک شاه (گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد) ۸ - محظر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براءت تفوق در علم و فضیلت - تنگ لشکه و نصفه بار - از تنگ نام کتاب مانی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزهٔ خود قرارداد ۱۰ - محضر اسب دهنده و باتک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خموش و هیچ نگزینم شکیب
تا که افتد زلزله از نای صور آوای من
یارب این ناله مرا با خاک هندستان رسان
فرجه کن در رسته گوهر فروشان کهن^۱
آنچه در خاطر مرا می بر نیاید بر زبان
نیستم در قصه خون گشته دل با اینهمه
عقد مروارید بستم کردن ایام را
ور قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک
سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل
مشک را ماند همی هر قافیت زین شعر نغز
بشکند بی مدت باد سحر هر غنچه
دیدم بس آهوی چرند در صحرا و لیک
کس ز نال بوریا هر کز کجا شکر گرفت
هین مگو گوینده راپر کوی زیر اخو شتر است
طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام
روی خاور کیر و ملک باختر ای شعر من
گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منذری
اندر اجیر شریف و کنبد امرت سری^۱
تا خروشد همچو من جالند روکالنجری^۲
خود نیایی شبه این از ناظمی وز ناثری
و آنچه آید بر زبان می بر نتابد خاطری
طول و اطنابی که بیدنی در سخن جز مقصری^۳
زین سخن کش تیر گردون ناورد هم سری^۴
در لنگد کوبیست این گردنده گردون ماهری^۵
شرم هر غواصی و آرم هر مستبحری^۶
بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری^۷
گر بدین ابیات بنوازی بگلشن مزمری
ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
نال مصر آور بدست از آنکه خواهی شگری
قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پری
ز آن درارش کرده ام دامن فراخش معجری
زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری
خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجیر نام شهری از هندوستان - امرت سر نام شهری از هندوستان جهت تسمیه این ملک بامرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی نبکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیک در آنجاست و آنرا عبادت میکنند و نام دریاچه امرت - راست یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتداء و شروع باین مذهب بنا شده و گنبد آن عمارت و دروازه آن نقره است و تمام فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماماً مشجر و ورق و مرق این عمارت که در وسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محلی خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و این عمارت آخر را خوابگاه نامند و لوازم خواب از سریر و البسه ترمه و حریر و غیره در آنجا گذارده و کسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی انگلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تنظیف کرده بعد زیارت روند سابقاً نشون انگلیس اغلب در امرت سر بود ۲ - جالندز و کالنجر نام دوشهر از هندوستان ۳ - فرجه رخنه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ایضاً در لغت یا بمال کردن چیز را بقر و غلبه و در اصطلاح عروض تکرار قوافی بلفظ و معنی که از هجوب است ۶ - استبحر فی العلم انبسط و اتسم و استبحر الشاهر بر کوی شد ۷ - اذفر بوی و شدید الرائحة اشاره بمصراع معروف هو المسک ما کررته يتذوق

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بجهنک
 کر بدین ابیات پوشد درع بر تن حاسری^۱

غزلیات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عناب رنگین لعل تو	سوخت خواهدا ز حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمهٔ تو مباد	ور ز چشمهٔ زندگی مشرب مرا
جز بمژمهٔ روفتن خاك درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
دز لعب خانهٔ جهان با عشق تو	مینماید کفر و دین ملعب مرا
بر رخ داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دزدم و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستاخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هرشاهی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار تو مهرب مرا
شبروی افکند در بندم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من مجوی

وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناك تو اندر جگر	می فروزد آذر بر زین مرا ^۲
چون کلاب و انگبین آید کوار	از کف تو جام زهر آکین مرا
زیر پایم میدمد در راه تو	از سر هر خارۀ نسرین مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست	پر زنان در پنجهٔ شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فساد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

۱ - حاسر مبارز که زره و خود یاسپر نداشته باشد ۲ - آذر برزین نام آتشکده بود در فارس که برزین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو
گر یکی حمله دگر آری بمن
از کدامین سو کنم چالش که بست
کشته گیر این گداو با خود کشته گیر
آن فسونگر کیست کز افسون او
چون برهمن در پرستشگاه من^۳
عنکبوتی ای خرد عنقانه
دور دارد از حقیقت دیده را

بنده عشقم که از آزادیش

سوده شد در زیر پی پروین مرا

که نه عقلی هشتی و نه دین مرا
شام ساری دیگر و پیشین مرا
شاه راه بیدق و فرزین مرا^۱
زیر خاک این خانه دیرین مرا
کشته آئین شمن آئین مرا^۲
در نظر آرد بتان چین مرا
که بری تا اوج علیین مرا
این اثرها که کنی تلقین مرا

شیفته همجو صرعیان باز دلم زنا ز کیست
چرخ که از کشاد شست تیر زند پیا پیم^۴
دیده شوخ اختران غمزه زنان ز بهر چیست
طاق بلند طیسفون پست بدست دشمن است^۵
از روش زمانه خون نه که شرنگ بر مکی
وایسی است کرفلک بانو بمهر رو کند
جنبش کاهواره اش میدهم نشان از آنک
گرت زنجرت در کشند هیچ نپرسدت چرا
سوی شکر دگر میاز کاین مکی بود بطبع^۶
از خم ابروان مترس کاین نه پزند هندو بست^۷
سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد^۸
درک علل کسی نکر دراز جهان کسی نیافت
بومی شوم پیکری با همه سر بزرگیت

دست غم است خار من شیشه دل بنماز کیست
لاجرم چو سقف اولوح دل از مشبکیست
گر نه خوی ستارگان با خوی روسپی بکیست^۹
زانکه بطبع و اعتقاد دهر دهنده مزد کیست
گرت بیاد واقعه جعفر و فضل بر مکیست
ورت دهد فروئی آنهمه نیز اند کیست
باهمه دیر سالکیش نوز طباع کود کیست
ورت بدار بر کشند دم زند که مرد کیست
جای مکیر بر فراز کاین شعار لک لکیست
وز خلش مره مرم کاین نه خدنگ ناو کیست
گوش زمانه در صمم از گله های مشتکیست
دولت تو بکود نیست نکبت من ز زیر کیست
بازم و فال فزخم گر چه سرم بکو چکیست

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق مهره پیاد شطرنج - فرزین مهره وزیر ۲ - شمن بت پرست ۳ - برهمن بت پرست و آتش پرست ۴ - کشاد رها کردن تیر از کمان - شست زهگیر و آن انگشتی ماندی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند ۵ - روسپی زن فاحشه ۶ - طیسفون نام شهر مدائن ۷ - پزند شویپر ۸ - شکوه بفتح شین مشک کوچک برای آب ۹ - روسپی زن فاحشه

نقش خلاف زینورق هیچکهی سترده نیست معتصمی است این یکی و آن بنگر که بابکیست^۱
 باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو^۲
 آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل نه تنها بتو از کون و مکان مشغول است که بسودای تو ز اندیشه جان مشغول است
 مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل چیدن آموخت ز گلزار جهان مشغول است
 با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است
 راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی کاندر این بادیه بانام و نشان مشغول است
 آنکه از عشق بجز عشق تمنا دارد او ز دریای محبت بکران مشغول است
 سینه پر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک ز آتش مشتعلم سیل دمان مشغول است
 بیماردام بجهد هر نفسی آم بجهد بوالعجب تیر که از شست و کمان مشغول است^۳
 با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر از تماشای گل و سرو چمان مشغول است
 پند فرزانه مده عاشق دل شیفته را توسن عشق ازین سست عنان مشغول است
 ابر کیتی بجهانده است مگر برق دروغ چشم بیدارم ازین برق جهان مشغول است
 دور باد از سرم اندیشه ساها^۴ جهان

فیلسوفست کسی کو ز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است با کسی گوگو چو من آتش دل است
 رنج بیداری ندید آن دیده کز خوابنا کیهای چشم غافل است
 ای برادر اندر آن بحرم غریق که در آنجا قعر دریا ساحل است
 آشنا کردیم و گشتیم آشنا با چنین بحری که موجش هائل است
 هر که دعوی آورد بی حجتی دعویش در پیش قاضی باطل است
 اینخوشا پروانه کز جان باختن شاهد روشن مر اورا حاصل است
 مرد نام از عشق گیرد نه زجاء در بر فرهاد خسرو خامل است^۵
 از تو شور انگیز تر صورت نیست نقشبندی کاندرین آب و کد است
 دل از اول درس عشق آموخته است و اندرین فن اوستادی کامل است

۱ - بابک خرم دین بر معتصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بعد از جنگ بسیار سرداران معتصم او را شکست داده کشتید ۲ - بختی شتر ۳ - شست زهکیر ۴ - (فلسوفی چو من اندیشه گیتی نمکند) ۵ - خامل گمنام

چون توانم دادنش تعلیم عقل
زین لطف بر حسود رشکناک
بیر را تعلیم دادش مشکل است
که نهانی بر منت دل مایل است
سیل خونین از دو چشم در پی است
وز دو چشم تو خدنگ قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست
کیش زردشتی ز من شد تا به کاشخانه
گلرخی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد
دانه و دامن بجز خال و خط خوبان مباد
چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر
زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندراو
این کلمستان نیست کآنجا نوك خاری رسته نیست
عشق آن چابك سواری دان که کس راز بران
هر که بر کوهان ابن بخت نشیند از پیش^۲
دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست
هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه
سر بر افراز ایخروس دل بفریادی که مرغ
جز که دست عشق کش بازو مریزاد از کتف
ور صدای زابت در عشق شو میکن سپاس
در بنفشه زارت ابدل دیده بر لاله طریست
گر کسی را ثروت از سیم است و از زرقد عشق
بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او

لیك لطفی کرد و قندی در لبم ز آن لب نهاد

و بن غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

گر جهان بتکر چو آذر دیده نیست
هیچ آذر چون تو بت رندیده نیست^۳

با کمال اعتدال قامت
هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آتشکده سیم است از هفت آتشکده فارسبان ۲ - بختی شتر ۳ - آذر بت تراش پدر حضرت ابراهیم یا عباو

چون لب شیرین تبسمهای تو
 ساخته تر از رخت با زلف تو
 زرد گردد روی مه چون بیدند
 کرد غارت چشم تو خوابم از آن
 آسمان دیده است بس فرهادها
 هیچ درزی ابره را با آستر
 کشته ام با مرغکان در باغها
 در گزینش کن مرا تو اختیار
 هیچ پروانه بکرد آشی
 آتشی در سینه دارم وین سخن
 لاله و کبک از وداع نیستی
 کآن یکی با داغ دل آمد براغ
 پیر گشتم لبک با حسن تو دل
 دل بسوی عاشقی میخواندم
 شکر کن ابدل که این دولت ترا
 در میان کامت این درای صدف

شمرش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

غنچه در بوستان خندیده نیست
 هیچ مه در هیچ شب تابیده نیست
 از چه روشد زرد گر ترسیده نیست
 روز و شب چشم تو جز خفته نیست
 لبک هرگز چون تو شیرین دیده نیست
 همچو مهرت با دلم آجیده نیست^۱
 هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست
 که دل من جز ترا بگزیده نیست
 ای برادر همچو من گردیده نیست
 جز شرار و دود آن سوزیده نیست
 زین جهان هست جز رنجیده نیست
 وین دگر جز پیرهن دریده نیست
 جز جوان تازه خط روئیده نیست
 بانگ دل هر غافل بشنیده نیست
 جز ز بخششهای رویش دیده نیست
 جز ازین ابر کرم باریده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست
 آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب
 می نیرزد چند روزه زندگانی جز به هیچ
 وین هلاهل ریز پیچان ازدها بر کرد خاك
 باد شبگیری گرفته غنچه را لب بر کشاد
 عشق بازی دعویست و جان سپاری حجتش

وین سه ترکیب عجب ز آمیزش انگیزنده کیست^۲
 وین سه دیگر بر مراد خویشان بازنده کیست
 ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست
 دور ناگشته ز جای خویشان غیر زنده کیست^۳
 سوده کافور و چندن در لبش بیزنده کیست
 تن چو پروانه بهیش شمع جان سوزنده کیست

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خلانیده شده بسوزن
 ۲ - اشاره بهناصر اربعه و موالید ثلث ۲ - غزیدن
 بزانو و چهار دست و پانشته براه رفتن مولوی فرماید - لک و لوك و چفته شکل و بی ادب - سوي او میغزو او
 را میطلب

در شبستان دوش با صاحب‌دلان پروانه گفت
من چو کوی و شمع چون چوگان و میدانان لکن
گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا
از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست
دیدم از دوری دیدار خویش تیره شد
نغمه ناپیدا و رقص فاش و پرّم در حریق
در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت
جز نیاز و جز تضرّع سنت عشاق چیست
بارب این آشوب اندر بر گرفته باره را
گر هوای کلرخی پرداخت از روشن کلاب
باز گو کابشخور این اشتهب و ادهم کجاست
مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
طاس لغزنده است کیتی ما چو موران بر کران
چون سرانجام ترا کیب جهان بکستگی است

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است
جز مکر یوسف ز کرگ طبع پرهیزنده کیست

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست^۱
دی ز من پرسید کس کر عشق خوشتر زندگی
در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غمست
سینه مالا مال خون و دم بسان کرباد
بر سماع بلبلان کل جامه میدرد ز شوق
خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه
چون شدم نزدیک ز آن ره روی تورسوام کرد
سوی لاله بنکرو از می پرستی توبه کن
عشوّه ابن زال رعنا بسا دلم کاری نکرد
نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

کز شما چون من برام عاشقی تازنده کیست
کوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست
قطره در کام صدف بهر کهر ریزنده کیست
دست از مشکین کند دوست آویزنده کیست
بارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست
در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست
جز که بلبل بردخ گل عود بنوازنده کیست
پیش دلبندها زبیا بیدلی تازنده کیست
وانما ما را که در وی آتش اندازه کیست
دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست
کیست این یازان زبس و زبیش بگر بزننده کیست
آن نشینند کدامین است و آن خیزنده کیست
از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست
بر بسیط خاک تیره جاودانی زنده کیست

بیدلانرا جز که کوی دوست نزهتگاه نیست
در زمانه هست گفتم نیست لاوالله نیست
در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست
در کلو گردان و اندر لب مجال آه نیست
تا نپنداری ز شوق بلبلان آگاه نیست
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
قوّت سرینجه کردن دزد را با ماه نیست
کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست
رستمی کو کوفری بیده چنین دلخواه نیست
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سباط^۱ با مکس جز داستان خانه جولاه نیست
کرت دادی مومبائی کی شکستیت آسمان عاقل بشکسته زوزو مومبائی خواه نیست
چالش فرزین و بیدق جنک پیل ورخ بهم^۲ جز برای یاس شاه و بهر مات شاه نیست

ساکمان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آگه زرازا این کهن خرگاه نیست

کمند زلف تو در خاصیت چو بال هماست که ناجداری اقلیم حسن خاص شماست
مهراشتر عاشق بود بدست جنوب مهار اشتر عاقل بدست طمع و هواست
بگرد کعبه زمیقات عشق کردم طوف بهر مقام کنون کعبه مست و طائف ماست
که درد اوست چو در مان و زهر او چون نوش خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست
حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست
ز شرم پرده ظلمت کشید بر سر خویش ز شوق تفته درون و اسیر استسقا است
تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو گمانبری که همین رخنه در ارادت ماست^۳
جواب تلخ بعمدامده ترش منشین که تلخیت همه قنداست و ترشیت حلواست

هزار گل شکفت تازه از درون کسی
که نیش خار بیابان عشقش اندر یاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید بجز بمی توانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی توای برخ چون ماه که بدرویم بدین داس غم ز دل چو خوید^۴
طریق آز همه پستی است همچون سیل کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که بامرده جان دهد جان را چو آفتاب کند چون از آن دمش بدمید
ز حکم فسق و ز تشنیه قوم نندیشیم اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجا رمد بملامت ز عشق چون تو بتی دلی که در غم عشقت ز خویشتن بر مید
چو خضر زنده جاوید تشنه کامی شد که جرعه بد هانش ز جام دوست چکید
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت با تفاسق کسی کو لب گزید و مزید
ز ماهیتی نتوان بود کم که در غم دوست سپرد جان بتا سف چو اندکسی بطمید
دلا مرو بی صید جهان که این شهباز تو هر چه صید کنی خواهد از تو برهانید

۱ - سباط بکسر سقره و خوان طعام ۲ - چالش جنک و جدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهره پیاده
۳ - (گمانبری بخود این شیوه کر تو نازیاست) ۴ - خوید قصیل است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی^۱
زمانه چونکه بنیکی نکشت با من دوست
وجود من که در اینباغ حکم خاری داشت

گوزن مست که در دشت و کوه سار چرید
بدشمنیم بکاوید و در بدی بچخید^۲
هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شکفته از آتم در اینچمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و بیرهن ندرید

هر چند زار و بیدلم گریار دلداری کند
چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری کند
ابری که خندان برق ازو بجهد فرو بار دسر شک
نقد شکیبائی خرد در کیسه اندوزد بروز
گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست تو
صوفی که بامی رنگ زرق امروز از دامن نشست
خونین سرشک افشان مره با توده خاك تنم
باز شکازی دیده وقتیکه بر تبهو زند
باعشه طبع شوخ تو ز آسان بدام اندر کشد
در سید دلها غمزات چستی و چالاکی کند
منزل نور د عشق کو بر سر مننه چندین خطر
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در بادیه
ز آوای نای و بانگ چنک خوشتر بگوش آید مرا
بر خوابگاهش نیمشب بگذشت باشوخی صبا
در هیچ دیرو بتکده ز نار بندگی کس ندید
دوشینه اندر میکده بر سیدم از دردی کشی

هم بیدلی را دل دهد هم چاره زاری کند
رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند
چشمی که خندان لعل تو بیند کهریاری کند
ناکه خیالت نیمه شب بر کیسه طراری کند
رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند
فردا رخ از شرم گنه شاید که گلناری کند
کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند
چون زیر چنک کیر دش چو نش جگر خواری کند
با غمره چشم مست تو زینسان جفا کاری کند
در دلفریبی عشوات شوخی و عیاری کند
رهرو همان خوشتر که اوترک گرانباری کند
هر خارها را شود هر خار گلزاری کند
فریاد هجران دیده کو نیمه شب زاری کند
تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
چون من که هر رک در تنم پوشیده ز ناری کند
کو صبح روشن آشکار اندر شب تاری کند

گفتم بگوکاندر جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نکو کاری کند

فرزند فرانگ که فریدون شدنی بود
آهوی تناری نشدی شه-ره - بکیتی
از دایه پر مایه نبه چون شدنی بود^۳
کر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱- شست. زهگیر و آن انگشتی ماندنی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده و زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ تیر است ۲ - چخیدن کوشیدن و خصومت کردن ۳ - فرانگ نام مادر فریدون است - دایه پر مایه کاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

نگریست همان دیده که مجنون شدنی بود
کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود
زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
اشکم که همه اولو مکنون شدنی بود
گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی
هر سینه بجز سینه موسی بی آتش
عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق
آزاد مشو از غم عشاق که یوسف
چون لعل بدخشان شده از مژه بهالود
قانع شدمی از لب شیرین تو بسا می

با خوی جهان ساختمی چون دگران من
گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهر کجا که دمدکل هزار دستان باش
بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش
تو دیو طبع بزندان کن و سلمیان باش
کزین حق را کو سازو جامه خلقان باش
همیشه از کهر خود چو خور زرافشان باش
تو کسب دانش و دین کن خجسته و یحان باش
ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
در آئی در صف مردان و تیغ عریان باش
سر از غرور بیمیچ و خلاف شیطان باش

بهار آمد همواره در گلستان باش
چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن
دلی که ناله زاریش نیست مرده بود
اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
ز قدر کنج نکاهد نهفت جای خراب
ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
زمانه تخم مغیلان چهل بهرا کند
ره سروش همی بایدت بسان پری
پرند رومی بر تن کنی چرا چو زنان
بهر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

ز نست درد تو و هم ز تست در مانت

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک
شاید ارحور بهشتی دهدت بوسه بخاک
بر گل روی تو دارم نظر از دیده پاک
صبح دامن شب تیره کند هر شب چاک
زهر سودای جهان را ندهد کس تریاک
بیخبر از غم صد خیل که کشتند هلاک

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک
اینهمه لطف و طراوت که تو داری ای گل
همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر گل
تا تماشای گلستان جمال تو کند
مهر نوشین دهنی و رز که جز یاد لبش
تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

می و معشوق و نوازنده زبیا در پیش
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل
فاخته شاد ز سر سبزی سرو چمن است
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری
میل رقص ار نکند مرد چکویم حاشاک
که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک
ما خرابات نشینان همه از سبزی تاک
نا توان گشته ز ایام و برندی چالاک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت
دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس
داود ز سودای تو جوشن بدریدی
در عیست زنج بافته صبر دل عاشق
امید بریدم ز دل خود که دگر بار
بیواسطه لحن حدی رقص کنند کر
تا زنگ غم از سینه غمناک زدائی
تو مشتغل از خلق و جهانی بتو مشغول
نه صورت محسوس بر آن ماندونه معقول
کز روز نخستین شده بر عشق تو مجبول
بردوش و دیدی اگر آن جوشن مقبول
با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول
آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
بر کوهه اشتر بود اورنگ تو محمول
پیش آر صراحی می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را زنهان را
کان از چه سبب رد شد و این بهر چه مقبول

سحر بدوی نسیمت بمژده جان سپرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
من از خیال لب جان فزات زنده ترم
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
که غایبی تو و هر کز ترفتی از نظرم
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
درون خاک ز شور درون کفن بدرم
همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند کلمه کاری کنم
از تیر آن ابرو کان کر هم چو لاله و ارغوان
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی
تو گشته در بازار ها تا عنبر و گوهر خری
تن کرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسایسر
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
بر لعل شکر خند او کر لب رسانم یک نفس
باصحت تن در طبیب توان رسیدن بعد ازین
در ره روی کآن سوی تو نبود فرو مانم چو شل
پیش رقیب تند خو مصحف نهادم دوش و گفت
من بعدا کرای هرزه بوی زین کوی برزن بگذری
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست
دی میسرودم این غزل هائف بمن آواز داد
که بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم

بر خود میند این دختران کز شور و وجد آستینند

کندر کهر سقن ترا هر دم همی یاری کنم

از در وصلش مکن ای فلک آواره ام
روز و شبان مینود در بر من دل زغم
بیخبر افتاده ام لیک دو چشمم براه
بو که بدر آورد با دوسه رطل کران
آن توئی ای ساده دل کت بفریبد نه من
رابطه دل کسیدخت با من روزی که دل
در خم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت
در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم
کعبه مسجود تو جز که دوسه خار نیست

وین سست پی کاشانه را هر روز معهاری کنم
در خون بغلطم به از آن کز رنج تن زاری کنم
من جامه بر تن بر درم ساز سبکباری کنم
من آمدم تا در جهان رندی و عیاری کنم
من بهر بیجاده لبی نو خط طلبکاری کنم
تا بر میانش پدجم و دعوی ز ناری کنم
عالم اگر جنبانمش پر مشک تاتاری کنم
ابری شوم کاندل هوا لعل و شکر باری کنم
بهر فسون لطف تو پیوسته بیماری کنم
واندر روی کآن سوی تو همواره رهواری کنم
بیزارم از مصحف اگر با تو کم آزاری کنم
با تو همان کش در خوری و آنرا سزاواری کنم
من زین دعا تیر قضا بر جان او کاری کنم
من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم
که کنگ نا گوینده را از لطف من قاری کنم

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
می نکنند لب فراز چیست بگو چاره ام
بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام
دود خارم ز سر یار رز افشاره ام
از هوس رنگ و بو عالم غداره ام
تا بسر کوی تو برد بنظاره ام
با که رسانم کله زین دل عیاره ام
گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام
سجده بمن کن که من زرسیه خاره ام

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت
خاطر من بار و رکشت چو مریم ازو
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت
صنعت اکسیر گیر یاد زمن چون گرفت
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم
طرفه کلال است هم درزی چالاک دست

داد بمن مصحفی زبندل سی باره ام
کودک شیوا سخن رُست ز کهواره ام
از ره چشمان من چشمه فواره ام
در دل آتش قرار زببق فواره ام
که بت فرخاریم که بط فواره ام
گاه بدوزد مرا گاه کند یاره ام

فتح و ظفر مر راست بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر ج- راره ام

شفاد است این جهان و جمله فرزندان اورستم
همی گردید افرآ در این کاخ در بسته
تو کز آغاز بودی دل ز مهر من فرو شسته
تو از هستی و نادانی بمن بی مهر گری بودی
بدیدم بسکه پیوستی و بکسقی زهم بازش
زهشیری و دانائی کسستم دل ز مهر تو
بدان افسون که جم هستی همه بیگانه دیوانرا

کند آنچه که رستم کرد با سهرابش از استم^۲
شکستم ار که من بایت شکست آندیکری دستم
من از آغاز دل را هم ز مهر تو فرو شستم
من اربا تو بوم بی مهر نه نادان و نه مستم
دل برگرفت ای پتیاره زین پیوست و بکسستم
بسان هوشمندان با هوشمندان نه پیوستم
زجم آموختم افسون و دیو خویشتم بستم

کبست تلخ را هانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در که میخانه باز کن
طرز غزل رها کن و حکمت طراز باش
چون موسی کلیم زیستای مام نوش
آزو فریب دشمن ناموس عالمند
مرکت یز شک به چو شود درد تن سترگ
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است
ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج
روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر

مطرب تونیز پرده مستانه ساز کن
بشنو زمن حقایق و ترک مجاز کن
شیر و زشیر دایه بد احتراز کن
نفرین بر این دو دیو بجای نماز کن
جان بازو برک دارو از مرگ ساز کن
دریدش دوست آنچه توانی نیاز کن
غافل محفت و دیده بشمب و فراز کن
بر کشتمند و کله زگرک و گراز کن

برخون دل از سپهرم و لب بسته از کله

یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر پرده تنک و باریک کلال جم (منتی الارب) ۲ - شفا نام برادر رستم که رستم را بارخس دوچله افکند و رستم او را بیک تیر بکشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته کشت

در این صحرا چو مجنون گرفتار و نایم ز نایم تن
رقیب دیو سیرت گرفتار و بندد رهم از در
تن آسانست هر سختی و هر بیتابی آرامش
نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد
شدیم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه
تو نیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش در کش
بحرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت رز
باب چشم گرفت روشن نشد هر گز چراغ کس

ز جان محروم خواهم ماند چون مجنون زلیلی من
ز مرغان بال خواهم وام و پرّم از ره روزن
چو عاشق سوی شهر دوست تازد بر زده دامن
که بردوزی و در بیچی ز راهش دیده و گردن
گاهی بر شیشه زد سنگ و گهی بر کوزه که بردن
سر نادان بیای خم بسنگ ده منی بشکن
مراجعتی است در کاین ورز پاکیزه خوشامن
باب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

بیار ای چشم من چون ابر نیشان نزیبی کوهر

که بدهی مرقیله عشق را زین آنها روغن

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو
مهر و مه از آسمان هست کوا که ندید
کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند
شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون
چشم بدار بنگردد در رخ تو کور باد
قلزم آب حیات در دهن تنگ تست
سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد
کاشته اند از ازل در چمن خاطر م
مصحف عشق تو ام کی شود از بر که نیست^۲
قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه
گردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد
عمر شد وطنی نشد عرصه تو ایفراق
مدّت دور سپهر بسته فتراک تست^۳
هم بسحر میرسد و ر چه بدیرندگی
با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

عقد ترّیا و کشت چاکر و لالای تو^۲
چشم جهان بر زمین خوب رخی تابی تو
مردم چین شد همه محو تماشای تو
درج در آن نسخه کرد نقش سرایای تو
دور ز هر کرک به یوسف زیبای تو
چشمه اسکندر بست قطره دریای تو
تاچه بود ای عجب لذت حلوائی تو
کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
کشته هنوزم درست لوح الفبای تو
در صف رندان مست گشته ز سهبای تو
کار دو صد خمکده جرعه مینای تو
هست برون از جهات وسعت صحرای تو
زین نرسد در مراد مرحله پیمای تو
هر شب بلدای دهر جز شب بلدای تو
دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

۱ - خوشامن مادر زن است ۲ - لالا لله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فتراک تسه و دوالی که از پیش و پس اسب آویخته

گر بکشندم بشت سوی تو بجهم زشت^۱
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا
 بر مثل غنذلیب از دم بفسرده دی
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد
 خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را
 دیدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی^۲
 گو بجه از کف ترامار عصا شکل تو
 کرچه فزون افکند جادوی پتیاره مار
 با تن کوساله سوز کالبد سامری

ماهی جوی توام طالب و جویای تو
 آتش از آن میجهد در سخن از نای تو^۳
 منطق من بسته بود بی گل حمراي تو
 چنک بلبل در گرفت بلبل شیدای تو
 ای شده شهره بتو خطه صنعای تو^۴
 دختر ترسای دیر با دل ترسای تو
 تا چه کند موسیاهمت والای تو
 کوز کربان برار آن ید بیضای تو
 هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو
 تا سوی دوزخ شود در یی اعدای تو

غرش شیرانه کن شیر حقا تا رهد
 از دهن خوک و کرک کله و مرغای تو

ای دل بد عهد کو سو کنند تو
 که نخواهی یاد لیلی کرد باز
 تو نکفتی مر مرا ای دل که من
 گوئیا چون موم در آتش کداخت
 یاد لیلی رفت و شد بگسیخته
 یاد لیلی طشت پر آتش نهاد
 یاد لیلی گفتنی با آب شست
 ای فراق یار صبح رستخیز
 دل چو نقابان ز راه زلف تو
 تا لب تفسان نالانال^۵ من
 صبح رویت از شب زلف آشکار
 من ندانستم که دل بیگانه بود
 دربر من بود و بود از من ملول

و آن فزون ز اندازه عهد و بند تو^۶
 و جدا سازند بند از بند تو^۷
 سر نخواهم یافتن از پند تو
 یاد لیلی عهد ناپایند تو
 آنچنان کربای مجنون بند تو^۸
 بر تو و بر عهد و بر سو گند تو
 دفتر آن گفته های چند تو
 هست انجام شب دیرند تو
 شد نهان تا حقه یا کند تو^۹
 شد حریف لعل خندا خند تو
 گشت و رسوا گشت غار تمند تو
 با من از آغاز و خویشاوند تو
 چون بود خرم بکس خرسند تو

۱ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۲ - نای حلقوم و گلو ۳ - اشاره به شیخ صنعاد دختر ترسا ۴ - طنطنه آواز
 و صوت ۵ - بند پیمان ۶ - بند مفصل ۷ - بند زنجیر ۸ - یا کند یا فوت

دل چو غوره بودو زلفت شاخ تانك	بخته شد این غوره از پیوند تو
کی شدی شیر بن و خوش این ترش و تلخ	گر نبودى مدتی آوند تو ^۱
از چه چشم خیره کرد ای آفتاب	نیست این مه پاره گر فرزند تو
آن گلی در باغ کیتی کر صبا	نشکفید و نشکفد مانند تو
مرغ چون زردشت و باغ آتشکده	روز و شب از بر سروده زند تو
از فلک ناهید را آرد فرود	غمزه های چشم سحر آ کنند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند	جز که بیجاده لب چون قند تو ^۲
آفرین بر عشق کآزادم نمود	ای خرد از طبع سود ارند تو
بو که بینم گشته ای خاک عراق	پر ز خون دشمنان ارند تو ^۳
تا یکی خواهد بدن اندر جهان	ای نژاده اهرمن ترفند تو ^۴

بو که بینم از کلند حادثات

روز رستاخیز بن بر کنند تو

فصل بهار آمد و شد عهد مجمره	جام نبید بایدم و ساده سره ^۵
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق	رانی ز کوسپند سمن یا که از بره
آن بزم پروریده نه از سبزه و علف	بل از نخست شیر مکیده دو مادره
جغرات شیر میش و پشیری ز شیر گاو ^۶	نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جدول روان ^۷	کآبش بود چو سیم گدازیده یکسره
بر حاشیت نشسته نوازنده رود پور	مرغ از هوا ربوده بدان نغز حنجره
بکهاشته دو دیده بیک می کسار بت	که می گرفته از کف او گاه شبچره
با يك ندیم مجلس دستور محشم	تا گفته زهیر بخوانیم و عنتره ^۸
از رفتگان تازی و بگذشتگان پارس	رانیم داستان و حکایات نادره

۱ - آوند آنوك و آویخته ۲ - بیجاده باقوت ۳ - اروند نام دجله است ۴ - ترفند مکر و حيله ۵ - سره

هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک

۸ - زهیر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق عالى و نفسی بزرگ و طبیعی سخنی و حلمی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود در سنه ۶۳۱ میلادی در گذشت قصیده مویه از مملقات سبع از وست هنتر بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیده مویه از مملقات سبع است در سنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر
چون بزم کاس و کيس که گفت این سگره^۱
مندیش از عقوبت بوم الجزا که حق
کسترد بر معاصی ما ذیل مغفـره
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات
سمته حین ما وُلِدَ الْأُمَّ حیدره

نستیزد اندرین سخن استوار کس
جز مرد فاسدالأم^۲ یا عاهر المره

ایکه از رخ جز که رشک مه نه	هیچ از حال دلم آ که نه
بنده دیرین در گاه توام	با خبر از بنده در که نه
ننک آید شاه را خود از گدا	زین سبب شاها بمن همره نه
با همه پیدائیت بنهفته	ز آنکه تو منظور هر آ که نه
یوسفا دریش دلدارم ز شرم	راه زندان گیر اگر در چه نه
اخترانند اینهمه خوبان و تو	در میان اختران جز مه نه
در میان عرصه شطرنج حسن	جله فرزینند و تو جز شه نه
زینهمه بازیکنان در باختن	هیچ دستی نه که تو برده نه
گفت دی کز جان و دل یار توام	گفتمش والله نه بالله نه
سهمگین بادی که در صحر اوزد	در غم خاشاک و خاک ره نه
کبر و نخوت آورد در سر جلال	زین سبب تو کبر از سر نه نه
سرمه در چشم تو صنع حق کشید	هیچ محتاج دگر سرمه نه
رو بدر کن آرزوی وصل یار	از سر خود ایدل اربله نه
کهر با و اورت ربود آنچه شمس مست	لاف کمتر زن که تو جز که نه
کی توانی چیدن از شاخ سخن	بر که تو جز دست و قد کوتاه نه ^۳
کی بر انگیزد دم سردت شرار	کر درون سو تافته کوره نه
چون کشی رطل کران با من که تو	ای سبک سر مرد یکجرحه نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱ - معدن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافات سبع را بنظم آورده
جاء الشتاء وعندی من حوائج
کن و کین و کائون و کائس طلاً
سَمِعَ إِذَا الْقَطْرُ مِنْ حَاجَاتِنَا حَسَا
مَعَ الْكِبَابِ وَ كَسْ نَاعِمٍ وَ كَسَا

۲ - عاهر المره بدرزانی و زنا کار ۳ - اشاره بجای شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شعر میگوید

نخستین باده کاندن بزم بر میخواره بگساری
 فروشوی ای بلال و شگرت بسرشته لب ایزد
 بجمام روشنم از دل غمات تیره بزدايد
 ندارد دل بمن برنرم چرخ شوخ بی آزر
 زخورشید آکند رادی زابر آموزد آزادی
 وفا در تخمه آدم بکشتند و نشد رسته
 زخوی ز پرستان شد جهان باکند آکنده
 کجا کردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من
 نشایستم جهانرا کر که تا باشم پرستارش
 شود آسوده اشتر چون شتریان بفکند بارش
 منال از خستگیها و شکبیا شو که هم گردون
 جهان چون از در پیچیده بر خود از زفر تادم^۲
 اگر مر ازدها را در بسودن جرم نرم آمد
 فغان زین کر به خوی از در که پیوسته دو کارستش
 همای از آشیانه بوم و باز از لانه جفدان
 چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا
 ترا ایدوش و بر آراسته باشاره رنگین
 ز جامه فضل چو نانی که ایدون زاده از مادر
 بلنکی چون ستور لنک آنجا کت برد یزدان
 حجر گشتی ز رسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را
 مر آتشی را همی شاید نشستن بر بتخت ملک
 که اول دیو نفس خویشتن در بند بنشاند
 فراوان سالها بگذشت از ویرانه بابل

۱ - بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری
 بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری
 چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
 مگر ساقی کند باری و جام باده غمخواری
 کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری
 بمی ده آتش ایدون تاخوری بر از وفاداری
 بدین روشن گلابش کن چو طبله مشک تاتاری
 کز او هرگز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
 همیدونم نشاید کر کند یدشم پرستاری
 فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکباری
 ندارد مرهمی در خورد آن زخمی که زدکاری
 فراخایش برون ز اندازه ابعاد مقداری
 ندیدم از دهائی من بدین سختی و ستواری
 نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه اوباری^۳
 همیچوئی کز بن کیتی همی چشم وفاداری
 بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زنگاری
 حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری^۴
 نه بودی جامه دین را نه جامه فضل را تاری
 چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا بر هواری
 نشاید جز که کشتن را چو شیشک کشت پرواری^۵
 ببند اندر نشانند نابکارانرا بناچاری
 ببر دست طمع از مال بازرگان و بازاری
 ترا ای نغز گوینده که داد این کلک سخاری

مگر با ابر نیسانیت پیوندیست پنهانی

که همچون ابر نیسانی ز طبیعت در همی باری

۱ - چمانی ساقی چمانه ساغر ۲ - زفر دهان ۳ - اوباردن بلعیدن ۴ - شاره چادری رنگین بنایت نازک که زنان هندوستانی جامه بکنند - طاق جبه و طلیسان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۵ - شیشک کوسفند یکساله

دوشینه گفت بامن در بزم باده مستی
چون در کنشت آئی همرنگ باشمن شو^۲
اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو
که از طرب بجنبان مانند سرو پائی
بی روی یار نتوان از عیش بهره بردن
چون بست راه وصلش بر جان خسته ایکاش
بسیار سر که شد دور اندر هواش از تن
بانیم غمزه از جان نیمی بخست ایکاش
بر خاک آستانش سر سودمی بشادی
از بیدلاف شیدا پاسخ بلا نیوشی
مرغ دلم نکردی دیگر نشاط دانه

پند ادیب سودم ندهد که می نداند
فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

کر نه هلالی چرا زود سر اندر کشی
تشنه جگر تاختم سوی لبث بر امید
ای بلبث در نهان چشمه آب حیات
عشوۀ تو داردم دیده چو منقار کبک
جان بنتم در مباد دل چو جگر خون شواد
مژۀ و ابروی تو آن بدل و این بفرق
ریخته طرح مصاف با هوس من خرد
روز چو برک سمن جامه بیوشم سپید
کس بجهان در چو من سوخته جان دیده نیست
ماه قصب پوش من همچونیم تن بسوخت

ورنه غزالی چرا اینهمه مستوجشی
داد ز بیکانم آب غمزات از سر کشی
تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی
غمزه تو سازدم سینه چو پشت نشی^۴
دیده اگر این و آن بیتو ز عالم خوشی
تیغ زند رستمی تیر زند آرشی^۵
کو سپرد راه هوش بنده ره بیهشی
شب گذشت در برم دیده نگارین وشی^۶
صور قیامت بلب بسته لب از خامشی
تا بقصب بر نهاد آن شکر آتشی

۱ - کبست حنظل ۲ - شمن بت پرست ۳ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۴ - نشی جو جۀ تینی ۵ - آرش
نام پهلوانی تیر انداز از لشکر منوچهر که گویند از آمل تیری برو انداخت ۶ - وشی جامۀ ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آم سحر هم هدفی میکنند این دل و هم ترکشی
هست چو شعر ادیب نهرنثار رهش
کوهر من از صفا زر من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگو شم نامدا مشب از خروسی بانك بر بامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو
نهاری کن زدشمن پیش از آن اینخواجه کاین دشمن
از آن ساقی نمیآرد صبحی را بمن جامی
سروشی زی خروشنده خروس صبح بیغامی
چنان در دوست گر تو نراند بر زبان نامی
بسازد از برای خویشتن از شخص تو شامی
وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
شام دود بست کر آتشکده ام خیزد و صبح
مکن اینخواجه ملامت که پس از عهد شباب
وام ایام جوانیست که نگزارده ماند
نفکند کر غم هجران تو در گل بارم
دم سردیست که از سینه برون میآرم
هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم
خواهم از عمر امانی دهم بکزارم
وله ایضا

از خلش غمزه ات میطیلم دل ببر
کر شوم تن هلاک ور رودم سر بباد
جان اکرم میروود بر سر این ره چه غم
من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم
وله ایضا

آنکه شد مست ز یکجرحه ز میخانه راز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر
ما نه آیدم که بیروی تو گیریم قرار
بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز
با بدانیم در این راه نشینی ز فراز
وله ایضا

چو کل سر ز گلبین فراز آورد
ز شمشیر محمود بر نه تر
شبا هنگ پیشش نماز آورد
نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت
دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

قطعات

در توصیف مجسمه (ونوس میلو) رب النوع حسن

شکسته دست بتی دیده ام کرش آزر
بمهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
برخ بهارو بیالا بلند کز کشر
درخت زردهشتی بدین کمال ارست
گلش گماندو بلبل بر او سراید زند
بسر و ماندو قمری بر او بخواند است^۱
کشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت
بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست
این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته^۲

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست
فرسوده شد قدم ز نکاپو حرم کجاست
آترا که خیمه در طلب او برون زدیم
بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
بال و یرم بساحت بیگانه پاک ریخت
آن شاخسار حسن که سوبش یرم کجاست
مسکین ستارگان شیم طعنه می زنند
شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
این رهبران بنقطه لادریم براند
دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست
تفسیر وحی و باطن تنزیل کو بخوان
مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
شوریده را که باز نداند سر از قدم
امکان فحش و بحث حدوث و قدم کجاست
کیهان زبون قوه بی مشعر قضاست
کس را مجال دمزدن ازبیش و کم کجاست
جسم ضعیف را بره سیل حادثات
دست ستیز و قدرت لاو نعم کجاست
در کشور وجود بجائی نرفت راه
آن ره که می رود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی^۳
در تیه حیرتی که ره ذی سلم کجاست^۲
چشم از جهنده برق یمانی مکن فراز
تا آبدت پدید که ورد حشم کجاست^۴

۱ - است بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرامیم اخلاص غنی از بیانست جریده (سهند) منطبعة تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تجبر - تقدیم پیشگاه ادیب بيشاوری) ۳ - عقب نام موضعی است بمدينه و يمامه و طائف و تهامه و نجد و چند موضع دیگر - حی - قبیله - تیه زمینی که مردم در آن کم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (تایی بری که مرتع وورد) ورد بکسر محل آبشخور

باز شهی فتاده ز شه دور در هوا
جیب کمان بدرو حجاب قیاس هم
بشتاب چار پَره که بگرفته ره نه
ور پای رفتنت نکند دست یار یی
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار^۱
صافست از زکام دماغ لطیف عشق
جز کز هوای ناخوش کیتی برفته مغز
کل چون قدم شمار و شمیش حدوث وار
بر تفته آهن است گذر گاه عاشقان
کر خامه قضاست کننده نگارها
ور نیست مشعری بمیان در عطاو بخل
بر تر ز نیستی و ز هستی است پایه ام
بگذر از بنهمه که ز دل رست بیخ غم
ترك از ستیزه خون سیماوش بخیره ریخت
بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
کیتی پر از خسان پرنده ز بادهاست
دیجور ما ز جور اعادی دراز کشت^۲
هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت
تا از ضلال در کشدم در ره رشد
بیشی رنج خصم و کمی راحتش طلب

در عارضه درد گوش خویش فرماید

طبلت دهد خبر که شه با علم کجاست
تا بنگری عیان که سواد خیم کجاست
سدّ ره توجز که قصور هم کجاست
باری بسر شتافتنت چون قلم کجاست
دنبال او بتاز که یبنی حرم کجاست
دریابد از شمیم که باغ ارم کجاست
هر بینیی سزای چنین خوب شم کجاست
پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست
آنجا بقای نقش و نشان قدم کجاست
پس بی رویتی بجهان يك رقم کجاست
کس مستحق مدحت و در خوردنم کجاست
ما را مجال بحث وجود و عدم کجاست
سیلی که بر کند ز دلم بیخ غم کجاست
یارب صهیل رخس و غور و ستم کجاست^۲
شاه کشنده مارو کشنده نقم کجاست^۳
رخشنده آفتاب که رو بد ظلم کجاست
مردی چوکوه ثابت و راسخ قدم کجاست
بانک خروس و مژده اسپیده دم کجاست
خشک مرا بجز زسحاب تونم کجاست
دست وفای قائد لطف و کرم کجاست
کیف زمانه جز که در این بیش و کم کجاست

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت
هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد

از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید
از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا و آواز ۳ - ماردوش ضحاک - نقم بکسر نون و فتح آن جمع نقمه بمعنی کینه کشی و یاداش بعقوبت ۴ - دیجور بفتح اول شب بسار تاریک

میفروشم با تو این دلال قیل و قال را
 امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت
 اگر ترا باید بخور وقت فروش من رسید
 اگر چه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
 ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار
 در هوا کوشید چندی تابجوش من رسید

در جواب رقعہ صارم السلطنہ

بهمدان فرستاده

ایکه کلکت دزنگارش دل زهر صاحب بصر
 در جواب ملطفه کر اندکی تاخیر رفت
 چون زهر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد
 طبع رادت این تسامح کو بجیزی نشمرد
 اندر این آیام دانی چیست قصدها و مهر
 نام تو مر صارم بهرام رازد زنک تنک
 زین صریمت در حریمت شیر گردون نکذرد
 میسپارم اعتماد الدوله را من بوسه تا
 بر دهات چون صبا بر غنچه گل بسپرد

در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم
 منش چون کرائیدی رنگ و بوی
 لکام تکاورش بر کاشتم
 چو هر داشته کرد باید یله
 من ایدون گمانم همه داشتم
 سپردم چو فرزند مریم جهان
 نه شامم مهیا و نه چاشتم
 تن آسانی آرد روان را کزند
 کزند روان خوار بکذاشتم
 زمانه بکاهد تن و بنده نیز
 بر آئین او هوش بکماشتم
 بفرجام چون خواهد انباشتن
 بخاکش منش پیش انباشتم
 بود پرده دل در آمیختن
 بکیتی من این پرده برداشتم
 چو تخم امل بار رنج آورد
 نه ورزیدم این نعم و نه کاشتم
 ز دودم ز دل نقش هر دفتری
 ستردم همه آنچه بنکاشتم
 بعین الیقین رستم از چنگ ظن
 که بیهوده بود آنچه انکاشتم
 ازیراست کاندل صف قدسیان
 درخشان یکی بیرق افراشتم
 هر آنکو بیالود از ربمی
 منش مهدی عصر پنداشتم

در نکوهش شکم فرماید

این زشت بیهنر شکم نا شکیب من
 بدرید پیش هر کس و نا کس حجب من

آزاد براندمی بجهان تو سن مراد
دست فرشته گشت غمی از حساب تو
بس پند ها که دادم و راندم عتابها
رایض بشیب رام بکنند کثره رمک^۱
کردم نهیب تا نرود کثر و بر تنافت
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث
راه تو بد ز نقطه پرگار عقل دور
عمر تباه کرده نیاید بحیله باز
خر داد ماه آمد و بگذشت و شد تموز

گر میکشید قصد تو دست از رکیب من
تا خود چه بود خواه دزین پس حسیب من
نکرفت هیچ در تو پند و عتیب من
و بن کره شد رموک ترا از ضرب شیب من
این بچه دیوسر ز کثری از نهیب من
کاری نگشت در تو زبان فریب من
لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
هشی هر آنچه بد زورع در کتیب من
خالی شد از فضایل عقلی جریب من^۲
ز آن دور شد ز خط هدایت اریب من
ورموی قیر گونه شود با خضیب من
زردی گرفت چون همی این سرخ سیب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجه بوالفضل ایروانت شاد در خرم بهشت
کاروان مصر بستی زین کراسه دلپذیر
یا که گوهر های محمود از فتوح سومنات
یا نه خود عثمان کوهر زایت اندر ناطقه
یا مگر فردوس کوهر لعبه ان را آشکار
باغی افکندی چو مینو از شکفته گلبنان
خسروانی پر نیانی بافی از گفتار خوب
می ندانم سر این دستان که بهر داستان
و چه شیرین منطق و خوش لهجی آنجا که تو
کوهر جانرا همی ماند نتیجه کلمک تو
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

که روانمان زین کراسه هر دمی شادان کنی^۳
تا هماره نرخ شگرد در جهان ارزان کنی
ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
که عبارت را ازو پر لؤلؤ و مرجان کنی
از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
بس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
پس بیا قوت و کهر آموده اش دامان کنی^۴
کاغذی گیری بدست و روضه رضوان کنی
مدحت خواجه کلان بونصرین مشکان کنی
تو مگر آب دویت از چشمه حیوان کنی
تا برایشان روز روشن چون شب تاران کنی

۱ - رایض تربیت کفنه اسب و استر - شیب تازیانه
۲ - جراب بکسر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب
۴ - آموده بر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست
خط نشانی از برون سو بر دو نقطه از محیط
که قلیدس را در این ره خیره و حیران کنی
ور شغب آرد مجادل تو دوصد برهان کنی
هین بخوان اینجا وجه تابر قول من ایقان کنی
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب

در جواب سئال هجائی فرزند

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او
نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
کابدش مرد خدا چون ناقه را نر اشتری
اهل دنیا ماده خردان دهر همچون نر خری
نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری
دل پیوند ای برادر بسا خدا و مرد باش
اینکه می بینی همه کائیدگان ندینند

راجع به مجله آینده^۲

زمانه هر نفسی بازی نماید نو
نبد هر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد
مکن بروز گذشته قیاس آینده
مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
مگر نشاط بیابم ز کس آینده
بهوش باش و نگهدار پاس آینده
گذشت عمر تو چون نوسن کسسته عنان

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی و طای
داده بهر دور بلعی صلاي
لاعب طرّار شکفتی نمای^۱
ز آنهمه العوبه عبرت فزای^۲

طرفه تر آویزش زاغ و همای

زاغ که شوم است مرا و را نشان
از حسد فرّ همای زمان
هر که بود شوم تواش زاغ دان
داشت بدل اندر ترسی نهان

پیش که آن ترس شود بر ملای

۱ - شغب جدال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن جریده درج کند ادیب قطعه مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله متتبعاً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بغير پیدا نکردن تمسک جستند و از تحمل اندک مایه زحمت مضایقت کردند

۳ - وطأ خلاف الطاء ای مابقتشه ۴ - العوبه بضم هزه بازیچه ۵ - زاغ مراد انگلیس وها آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت زاغ سیه روی زغن را بشیفت^۱
چونکه شدش یار زمانی شکیفت تا بحیل صعوه و دمسیدجه تیفت^۲

چنگ بیازید بچنگ و ستای^۳

زاغ مغفل ز قضا شادمان بر تن فرخنده هما بدگمان
با رفقا رفت بمیدان دمان فرّهما بین که ندادش امان
فَأَحْتَرَقَ الْقَوْمُ وَصَارُوا هَبَائِی

آن مثل کهنه بخوان از عراب هر که بود راهنمایش غراب^۴
آتش وی خاک شود باد آب خانه و مسکن کمنداندر خراب
هم سوی دوزخ بچماندش پای^۵

غلغله در مانش ز آمدن فتاد^۶ صاعقه در ساحت لندن فتاد
ولوله در مغرس چندن فتاد با همه مسقی ز سر دَن فتاد^۷

موش که برخنب میش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ توپ فلك كوب ز کوره کروپ^۸
بست برانورس و زهرای توپ^۹ زهر هزیمت عوض جام سوپ

خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع خواجه بوالحیلت و ام الخداع
با ذکر عاریه کردی جماع طرفه هنرمند و شکفتی صناع
که ذکر از غیر ستاند کرای^{۱۰}

بچه چو از برده برون آمدی از ره کس یا که ز کون آمدی
خواجه زیرون بدرون آمدی که چو الف گاه چو نون آمدی

کان منست این ولد دلربای

عاهر عَنین مَحْنَت سرشت^{۱۱} آنچه بکیرد کران کشت و درشت

- زغن مراد روس است ۲ - صعوه مراد فرانسه - دمسیدجه مراد بلژیک است - تیفت برگردانید ۳ - ستای
م ستار است که ساز معروفست ۴ - اذا کان الغراب دلیل قوم - سیدبهم سیل الهی لکینا ۵ - چماند درسیر
خرام آورد ۶ - مانش دریای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمن ۷ - مغرس
بندن محل غرس درخت صندل که هند باشد - دن خمره شراب ۸ - کوره کروپ کارخانه کروپ توپ ریزی آلمان
۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب ۱۰ - کرای یا کلف عربی کرایه کردن ۱۱ - عاهر مردزانی

یکسره از دست بداد و بهشت ای ز خدا بیخبر و سر نوشت
غره بتدبیر مشو از خدای
شکر که دستان سپهر کبود پرده صندوق ججی بر کشود^۱
مؤمن و ترسا و مجوس و یهود دید در آن حقه که چیزی نبود
جز ورقه غرقه سر تا پهای
زورق زرق نگوئسار باد^۲ همنفسش دیده خونبار باد
خاطرش از رنج و غم افکار باد خصم براو چیره و قهار باد
از ملك آمین وزبنده دعای
غیرت دین است نه خشم و غضب با نفس سـرد و دل ملتهب^۳
گفتن من های رب و وای رب شامکه و صبحدم و نیمشب
کوری این افعی عالم کزای
مثنویات

راجع ببناء مقبره فردوسی بخواهنش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در پارسی شمارش هزار است دو باری
که گرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در يك نورد
بود دفتری پر زلعل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر
زیشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان
که آئین اورنگ و دیهیم چون بد آنکاه و پرخاش و تسلیم چون
چگونه دهنش داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد
چونام شهان زنده زآن خامه کرد ازیرا ورا نام شهنامه کرد
سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیک در پرده بود
بدو مژده دادند کآید نری سزای چو تو دختری شوهری
کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی کنساید در بسته ات
زبانی چو الماس دارد بگفت که بنسوده لولوت خواهد بسفت

۱ - ججی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید
تا بداند کافر و کبر و یهود کاندرا آن صندوق جر لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زرق مکار
۳ - لهب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری
 تو با نام او هیچ نامی مبر
 که او سرشبان است و باقی رمه
 نپرورد دهقان ز آغاز کار
 از براسخن بست روشن چومهر
 فروغش ازین روی بنهفته نیست
 بتن اندرش بود گفتی دو جان
 روانش اگر سوی مینو براند
 سخن را زبان گر پدید آیدی
 که من زنده کرده زبان توام
 گرآورده شد زینجهان باک نیست
 نکرد از جهان زونکوداشتی
 بر ایرانیان بر ورا ممتی است
 توهم تا توانی سہاس آورش
 میاغاز ماتم برآن کهنه کور
 تو زہار برخاک او نفسری
 زشیون لب سوك برهم بدوز
 همه گل برافشان و با مل کرای
 گر ازسبزه خاکش شده زمردین
 که او سوری و سیب خوش داشتی

زیبکدسته مردم بیاد آوری
 جز از خنب او هیچ جامی مخور
 همه یارہ هابند و او چون همه
 چنین می که پدمود این می گسار
 که اورفت هر میغش ازیدش چهر
 که نگذاشت میغی که اورفته نیست
 یکی جان دانش و دیگر روان
 همان دانشی جان بدینجا بماند
 زبان را بمدح وی آرآیدی
 خدنگی روان از کمان توام
 جهان باچنین کس بدل پاک نیست
 جہانا تو این تخم بس کاشتی
 که آن کرده را درجهان جفت نیست
 سپاس برون از قیاس آورش
 برانگیز سوری بمستی و شور
 رہ بیخرد مردمال نسپری
 سده کن شب آنجا و نوروز روز
 که فردوس را کرد آیدون خدای
 تو باسیب و سوریش کن بسدین
 بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصرۃالدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز
 خدمت ادیب فرستاد که غث و ثمین آنرا باز نماید
 ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده
 از لب و خط شکرتی و غنبری
 یک سحر بیدار شد زآن پیشتر
 دست و دل چون کان ویم بکشاده
 وز دو چشم خوبشتن ساغر خوری
 که کشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب
همچو مرغان در نشاط و در کشاد
شادی آنشادی است که جان رویدت
ورنه آن شادی که ارسیم وز راست
از کلاب غیب بو گیرد دماغ
تن چو زندانست و دل بگرفتگی
خانه شه که چه باشد بس فراخ
لیک آن روزش فراخای درون
شادی دل رهن صفه و بار نیست
گفت تا یک اسب تازی زین کنند
شاه جامه روز صید آرای خواست
پهلوی کوران بساید بیدرنک
چونکه شد آماده پس از جای جست
یکسواره بیغلام و چاکری
هست در وحدت فراهم تر خیال
وحشت آبادی است جاهل را درون
نیست جاهل را بجز رامش بسبج
الغرض تنها روانشد سوی دشت
تا بدان وقتی که گرم استاد روز
آفتاب از نیمه گنبد گذشت
دور شد خورشید از نصف النهار
گوئیا کانون آتش شد هوا
آن تن نازک ز تف و کرد راه
که چپ و که راست میشد مضطرب

در درون خویش بی ساز و طرب
در بهاران بی سماع و باده شاد
تا درون از هر ملالی شوبدت
آتشی دان که آخرش خاکستر است
که شود خوشبوی چون شبوی باغ
چون شکنجه فانه ای بگلرنگی^۱
واندر آن باشد بسی ایوان و کاخ
سوی دشت و راغ آمد رهنمون
خوش بیابان کس درو دیوار نیست
ساختش چون قرص خور زرین کنند^۲
هم کان و تیر پهلوی سای خواست
روز دشت و روز که پهلوی رنگ^۳
سرو بالا شاه بر بالا نشست
آنچنان کز کوه روید عرری
ایدل از تنها بدن چندین منال
جانش آید چونکه شد تنها برون
رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ^۴
راند و چندی بهر غرم و کورکشت^۵
باد می آمد ولی با تف و سوز
شد غمی شهزاده از گرمای دشت
اندکی از منطقه کش بد مدار
گشت نفسان چون حرور آنجا صبا^۶
جست زینسو و از آنسو سایه گاه
همچو فرزین وار بر نطع لعب^۷

۱ - فانه چوب تنکی که نجاران در شکاف چوبها گذارند
۲ - رنگ بز و شکار کوهی
۳ - غرم بضم اول میش کوهی
۴ - ساخت تسمه رکاب و یراق و بند و بارزین
۵ - حرور باد گرم
۶ - فرزین وزیر از مهرهای
۷ - شطرنج

هم گلش پر کرد و شدم سنبلس
 گشت بیتابش بدن در تاب خور
 سبب سرخش چون بهی میخواست شد
 پس مکرر کرد هر سوئی نظر
 همچنان کاندلر شب تازی ز دور
 او سواد چند خرما بن بدید
 چونکه خرما بن بیالا بدبلند
 پس رکاب آنسو کران کرد و بتاخت
 چونکه کی زاده عنان آنسو کشید
 میر ز آنسو چونکه باره تاز گشت
 ناشده بس دیر از آنجائیکه راند
 در گشاده باغش آمد پیش ره
 دید آنجا کلشنی پر اختران
 گل جمال یوسفی بنموده بود
 با زبان حال گفتش گلستان
 کآنچه من از ابر نیسان دیده ام
 هر کلم ای شه شکر آمیز شد
 ای بسا شبگیر کز باغ ارم
 لیک آن بوئی کز این کیسوشنید
 روز خوش بشکفتنم امروز بُد
 شاد باد آندم که صحرا آمدی
 ای عجب روزی که شادی شد و تو
 از تو دارم در صباح و در مسا
 چون جهان بشکست خواهد عهد ما
 بر جهان تو سرور و سالار باش

خشک شد در جام یاقوتین ملش
 میغ باریدن گرفتش بر قمر
 گرد چون بنشست بروی راست شد
 که هوا میگشت هر دم گرم تر
 دید چشم پور عمران نار طور
 ز آن سیاهی روشنی آمد پدید
 دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند
 نه شناسا دید کس نه ناشناخت
 باره را گفتی که از تن پر دمید
 باره گفتی با درخش انباز گشت^۱
 اندر آن آباد جا شه را رساند
 شد بفرخ فال اندر باغ شه
 تاز و خندان چو روی دلبران
 مرغ زبرا چون زلیخا گشته بود
 روز فرخ بادت ای شاه جوان
 بیش از آن ز آنروی خندان دیده ام
 تالبت در باغ شگر ریز شد
 آمد آن باد عبیر آمیز دم
 هر کلم ز آن نفخه مینو ندید
 که جمال من نظر گاه تو شد
 وز در ما در تماشا آمدی
 تو بما خرسند گشتی ما بتو
 آن سیاسی کز بهاران و صبا
 باد دی اندر نوردد مهد ما
 وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه
آمدش هر باغبان رنج کش
آمد و بردش پیش اندر نماز
چون نشست از گرده او موی و روی
زیر سایه بید بن شادان نشست
بر کنار جوی می فصل تموز
گر نبودش فرش دلبا زیر پای
هر یکی ز آن بوستان بانان دوید
چید چندی ز آن گلان و دسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را
شاهزاده ترک خود بینی گرفت
هر یکی را کرد از انعام خوش
منگرای شه در پسند و ناپسند
دوش سیرم اندر این طومار بود
با زبانهای چو تیغ آخته^۵
زین سواران هر یکی چالاک بود
بود شعر شیخ پیشی را نشان
گر غزل گردد نسیجی فی المثل
در حیاکت هر که شد باوی قرین^۷
هر کجاکش که ازین آماج تیر
آنکه از طرز غزل بیرون نشد
اوصالات و خصل را شایانتر است
شورو وجد آمد غزل را تار و پود

پیش چشمش شد بنفشه و گل ثباه
دشت تا آرنج بنهاده بکش^۱
کرد جایش بر کنار جوی ساز
پاک با دستار کرد او روی و موی
خود چه بودی گرییدی باده اش بدست
خوش بود چون وقت دی بر عود سوز
از نشستش فرش مینو گشت جای
جانب کرد گلان و گل بهچید^۲
دسته ها باز مردین نج بسته کرد
آن ز هر غم فارغ و آزاده را
جمله را شمامه بی-نی گرفت
گر علف باشند این انعام خوش^۳
سیم نه بر دست هر گلدسته بند
هین مگو طومار بل مضمار بود^۴
پارسی گویان بمیدان تاخته
اختر تا زنده بر افلاک بود
کش روان آسوده بادا در جنان
در کف او بود ما کوی غزل^۶
پر ز در و کوهش کن آستین
کثر بیفتد دیده اش را کالج گیر^۸
که طرازش زردو که کلهکون نشد
پیش نقاد سخن بسایا اثر است^۹
هر که شورش بیش او خوشتر سرود

- ۱ - کش بغل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آنرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
۳ - انعام بفتح همزه شتر و گاو و کوسفند ۴ - مضمار میدان اسب نازی ۵ - آخته بیرون کشیده
۶ - نسیج بافته شده - ماکو دست افزاریست جولا همکارانرا که بدان پارچه بافند ۷ - حیاکت بافتن جامه
۸ - کالج احوال ۹ - خصل القوم خلافاً فاقهم و فصلهم - و نیز خصل بمعنی گرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی
است - بابا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز
خودچه گوید آنکه او شوریده نیست
آتشی در دیکدان می بایدش
مژده خون پالا نکرد تا که دل
ز آن درنگ افتاد شاها در جواب
بود روز مرگ سعد السلطنه^۲
روزنه چاک لبم پر دود بود
چون دلم اندر شکنج و گاز شد^۴

گر درون دل چو نی بگشاد راز
دیده اش رنج سهرها دیده نیست^۱
تا ز روزن دود بیرون آیدش
خون نکرد از پی پیمان گسل
که ورود این کتاب مستطاب
کاشم پر دود کرد این روزنه
وز سخن گفتن رهش مسدود بود^۳
دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات باباطاهر عریان کوید

یکی شیدا که با پروانه عشق
ز کندۀ اینجهان بیرون جهاندش^۵
بفن "عاشقی چالاک و ماهر
بنطق او زبان عشق کو با
فروغی دید از آن برق جهنده
از آتش همچنین محزون نفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار ببند
بر آرد ناله های درد انگیز
نیارآمد در این تاریک پرده
ز چشم مست ساقی هر که شدمست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز
تو ناله عاشقان بشمر همیدون
چنین دود شکر از هیچ روزن

بزد بر تو سنش تازانۀ عشق
وزین آبخور و آخور رهاندش
خجسته نام او بابای طاهر
بکلك او شهاب عشق یویا
نبودش دل از آن پس آرمنده
که مرغش زین بدن اندر قفس بود
ز هجران در قفس تیمار ببند
میان پنجره آن مرغ شبخیز
می روشن ز چشم بار خورده
شود دستش ز کار و کار از دست
در آن آتش چگونه زارد از سوز
چو شعله جسته از در بسته کانون
برون نامد مشو زین گفته درظن

۱ - اشاره بجای میرزا محمد تقی شورید فصیح الملك است که ضریر و نایب بود و گویند یکی از آن غزلها - سهر
محرکه بیداری در شب ۲ - حسنخان سعدالسلطنه نجل مرحوم بهاء الملك همدانی جوانی مذهب ومؤدب واغلب
مصاحب ادیب در جوانی ناکام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم قافیه نکنند مگر آنکه شاعر عنبر
خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مهمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراض که
طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کننده خندق است

فلندر سیرنی روشن درونی
ز پستان جهان نا خورده شیری
برهنه زیستی همچون دو پیکر
نذیری بود مشتی بی ادب را
بود تن جامه ناساز جان را
چو اندر کندن اینجامه کوشید
قرآن آنکه جمال خویش بنمود
ندید آیات قرآن هر که عربان
بدم صور صرافیلی نوازد
ز خور چون کر نشد آئینه او
شکافید او قمر زین شعر دلکش
بجوشید آنچنانکه دیک بر بار
دو بیتیهایی او بی زخمه رود
از آن آتش که طبع او فروزید
اگر عاشق کنند از صبر خرمن
خمار هر خمار آلوده بشکست
همان آتش در این گفتار بیند
مگر او خواست از دادار اکبر
جهان بکسردی است و فصل بهمن
در این سرد آشیان محروریم ده
ازیرا رعد واری بر خروشید
که نارد ماند خامش پشت پرده

نخورده از مشیمه خاك خونی
برون رفته ز جامه همچو سیری
که عریان به بود شمشیر حیدر
تلف کرده بغفلت روز و شب را
فکندن خواست این بار گرانرا
بدیکر جامه اش زیرا نیوشید
که این مشکین پرند از چهره بکشد
کند مساحی الفاظ قرآن
چو ترساننده عربان تن گرازد
قمر رست از میان سینه او
روان چون آب و سوزان همچو آتش
بجوشید و بسر آمد بیکبار
صماخ اندر چنان کآواز داوود
دل عشاق همچون طور سوزید
بسوزد خرمنش این آتش افکن
در آمد ساقی نوباد، در دست
هر آنکس کو فراق یار بیند
که ای لطفت مرا حاجت برآور
بنایش سخره سیل زمین کن
تو معمار منی معموریم ده
چو دریا موج انگیزید و جوشید
ز چشم مست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آنمر حوم بدست آمد

نفکند گر غم هجران تو در گل بارم
دم سردیست که از سینه برون میآرم
هوس دلبرورا مشکرو ساقی دارم

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
شام دود یست کز آتشکده ام خیزد و صبح
مکن ایخواجه ملامت که پس از عهد شباب

وام ایام جوانیست که نگذارده ماند خواهم از عمر امانی دهم بگزارم

وله

آنکه شد مست بیکجرحه ز میخانه راز بر سر دار برآمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر بی لب و دست سربان بودو چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گل سر گلبن فراز آورد شباهنگ بیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر نگاهی که چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر جان اکرم میرود بر سر این ره چه غم
کر شوم تن هلاک ور رودم سربباد من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتش کز جگر جام دلم را بفروخت دود ازین ملک دوسه روزه برآوردو بسوخت

رباعی

معمار یسر که دست دارد در گل کل در کف او چو خاک چین گشت و چکل
یک خانه کل نکرده معمور هنوز ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایروند است هر دو یک معنی آن بتازی درون و این بدری
چو ت بریدند ابرت اینخواجه نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مگه را انهی کن ای باد صبا از من نه از تخمه هاشم تو بل از آل مروانی
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

يَمْدَحُ بِهَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بِشَرِّ بَدَا مُتَدَرِّعًا لَاهُوتًا
 يَأْفُوتُهُ سَجَرَتْ بِنَا فَتَجَمَّرَتْ
 حُوتٌ تَبْلَعُ يُونُسًا أَمَّ يُونُسُ
 مَخْفِي جَوْهَرَةٍ الْحَقِيقَةِ لِلَّهِ
 مُعْطٍ أَمَّ الْمَعْطَى فَلَسْتُ بِمُدْرِكِ
 مَا بَالِ مُتَلَيِّئِهِ ثَمُودُ عَدَتْ بِهَا
 صَمُوعًا وَلَمْ يَرَعُوا نَذِيرَةَ صَالِحِ
 عَدِمَ الْحَيَاةَ الْمَعْمُورَانَ كِلَاهُمَا
 طُولُ الْقَلَاحِ لِمُعْصَمٍ لَمْ يَلْفِهِ
 وَ أَعْدُو سَعْيٍ وَفَقَهُ وَتَصَبَّرِي
 وَ رُعَيْتَ ظُلَّ حُمَايِلِ بَرِيضِهِ
 بُورِكَتْ مِنْ مَرْعَى كَانَ آتِيَهُ
 سَنَدٌ وَلَا وَثَاكَ لَا يَزَالُ مُتَبَيِّ
 صَفَرَتْ كِبَارُ ذِي الْجَنَاحِ بِجَنِّهِ
 هَبَّةُ تَرَوَّحَ بِالْعَالَمِ دَوَّاحُهُ
 مِنْ نَدْوَنَهْرِ وَلَا تِلْكَ الْمَكُونِ فِي
 فَعَلَا بِهَيْئَتِهِ التَّفُوسَ مِنَ الْهُدَى
 وَ أَنَالِ أَيْدَا فِي يَدَيِّ دَاوُدَ إِذْ
 مَا جَانُ بِالْمِقْدَافِ مِنْهُ سَوَاعِدُ
 لَوْلَا يُرَاعَى قُوَّةَ حَسَدِيَّةِ
 طَارَ الْخَافَ عَنِ الْفَهَاقِ وَسَارَعَتْ
 مِنْ حُكْمِهِ لِقَامُ لِقِنَ حِكْمَتُهُ
 وَ تَنَشَّقَتْ رِيًّا تَارِجَ نَشْرِهِ
 وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَ إِنَّهُ
 نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرَّتِهِ مِنْ سَيْفِهِ
 بِالْحُنْدَقَيْنِ إِذَا آتَى مُسَرَّ بِالْأَ

أَمَّ نُورُ لَاهُوتِ قُوَى نَاسُوتًا
 أَمَّ حَمَرَةٌ بَرَزَتْ لَنَا يَافُوتًا
 فِي الْبَحْرِ الْأَكْوَانِ يَسْبُحُ حُوتًا
 مُظَاهِرُ نُعُوتِهِ مَقُوتًا
 سُبْحَانَهُ الْعَظُمُوتُ وَ الْجَبَرُوتَا
 قَدَّتْ بِتَشْكِيلِ الرَّذَى مَقُوتًا
 حَظَرُوا وَ صَدَّوْا شَرَّهَا الْعُفُوتَا
 لَوْ صَاحَ فِي قَلْبِهِمَا أَنْ مُوتَا
 كَيْفَ السَّوَابِ رَاهِنًا مَبُوتًا
 صَوْمًا وَ ذِكْرَى الْوَصِيِّ قُوتًا
 وَ تَرَكَتْ كُلَّ مَجَاهِلٍ وَ مُرُوتَا
 ضَرْبُ جَرَى بِصُرَّتِهِ مَلُوتَا
 فِي وَطْأَتِي مِنْ أَنْ تَزِلَّ بُوتَا
 طَمَّ الْجَنَاحُ وَلَاؤُهُ رَحْمُوتَا
 تَرَكَتُهُ هَبَّةُ رَوْحِهِ مَحْمُوتَا
 الْأَرْوَاحُ اغْتَرَفَتْ يَدَا طَالُوتَا
 قَلَقًا وَ قَلَقَلْ جَاشَهَا رَهْبُوتَا
 أَرْدَى بِمَرَّةٍ حَذْفُهُ جَالُوتَا
 لَوْ لَمْ تُثْلَحْ قُوَّةُ لَيْكُ قُوتَا
 يَوْمَ الْوَعَى وَ يُجَانِبُ الْفَلَكَوتَا
 مِنْ حُكْمِهِ أَرَاوَهُمْ بِرَهْمُوتَا
 قَعْدَا بِسِرِّ غُلُومِهِ مَرْكُوتَا
 نَفْسُ الْمَيْمِجِ فَاحِجَتِ الْمَرْفُوتَا
 حَارَ الْخِطَابِ بِوَحْيِهِ مَكْفُوتَا
 فَلَقَتْ وَمَا حَرَفَتْ طَلِي وَ صَمُوتَا
 كَالصَّقَرِ مَدَّ جَنَاحَهُ لِيَتَحُوتَا

قَامَ الْأَمِيرُ لَهَا فَأَوْجَسَ لَيْلٌ
فَاتَتْهُ وَقَعَهُ صَعْفَةٌ بِدَرِيَّةٍ
رُدَّتْ ذِكَاةُ الذِّكْرِ إِذْ فَاتَهُ
وَكَذَا كَ رُدَّتْ تَارَةً أُخْرَى لَمْ
بَابُ الْهُدَى فَلَيَّا تَيْنِ مِنْ بَابِهَا
يَا لِلْعُرُوقِ وَ دَعْوَةٍ مُنْجُوَةٍ
عَدَرَتْ بِمَهْدٍ سَكِينَةٍ مِنْ رَتْهَا
وَلَفَلَتْ بِلَفَتْ بِحَيْثُ تَرَى بِهَا
يَا يَوْمَ صَفْقَةٍ فَلَيْتَ مِنْكَ أَشَى
مُؤْمُوهُمْ فِي صُورَةٍ لَمَّا بَدَا
سَمَتْ سَوَى فَاَسْتَقِمَّ إِرْشَادِهِ
تَعَسَّتْ عَيْنُ كَابَرَتْ بِمَلِكِهَا
وَلَقَدْ سَقَيْنَا خُمْرَةً لَمْ يَخُورْهَا
صَرَبَتْ عَلَى سَمْعِي وَنَاطِقٍ مَقُولِ
لَا نَا مِنْ الْإِيَامِ صَائِبٍ سَهْمِهَا
عَلَقَتْ حَبَالُهَا الثُّغُوسُ فَلَا تَصِلُ
هَمَّتْ حِمَامَةٌ أَيْكُنَى بِدَوِيَّةٍ
وَرَفَاهُ ثَلُثُ فِي لَطِيفِ نَشِيدِهَا

أَوَّلًا ثَجْلُهُ أَكَاذِ يُؤْتَا بِهَا الْفَارِسِ بِلَالٍ
أَخْبَتِ قَهْوَى لَهَا مَقْنُونًا
يَوْمَ يُرَاقِبُ عِنْدَهُ الْمُسُونَا
رَجَمَ الْمُسِيطِرَ عَائِيًا مَكْنُونًا
مَنْ كَانَ يَرْغَبُ أَنْ يَزُورَ يُؤْتَا
نَصَبَتْ فَرِيشَ فَصِيلِهَا الْمُنْجُونَا
يَوْمَ الْغَدِيرِ فَحُلَّتْ نَابُونَا
رَارَتْ الثُّبَى لَيْثِيهِ مَسْحُونَا
وَجْهَ الزَّمَانِ مُؤَلَّمًا مَكْنُونًا
فِي صُورَةٍ أُخْرَى بَدَا مَقْنُونًا
لَا تَعُدْ عَيْنُكَ فِي الصَّلَالِ سُمُونَا
لَعَنَ الْإِلَهَ الْحَيْثُ وَالطَّاعُونَا
دَنْ وَلَا زُرْنَا لَهَا حَانُونَا
صَمَمَا لِغَيْرِ حَدِيثِكُمْ وَسَكُونَا
لِلدَّهْرِ بِرَنَانٍ يُصِيبُ خُفُونَا
رَكَضَ الْبَعِيرُ إِلَى السَّرَى لِتَفُونَا
يَدْعُ الْفَرَزْدَقُ سَجْهَهَا مَبْهُونَا
سَحَرَا يُرْقِصُ حُسْنُهَا هَارُونَا

مدحها

فِي الدَّعَاءِ لِلدَّوْلَةِ الْعُثْمَانِيَّةِ فِي الْحَرْبِ الْكُبْرَى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْرًا اَلْ عُثْمَانَا
وَالْيُخْسِنِ الْهِنَايْنَ فَتُخْ وَمَنْ ظَفِرِ
وَحَلَصَ الرَّسَ مِنْ رُوسٍ وَسَطَوْتِهِ
وَطَهَّرَ التَّيْلَ مِنْ رَجَسِ الدَّوَابِلِ إِذْ
وَأَرْسَلَ الرَّبُّ فِي آطَامِ مَعْمَرِهِمْ
حَتَّى يُسَوِّرَ يَهَا أَرْضًا وَيَذَرِيَهَا
فُؤْمُوا نَبِيَّ عَصْبَةِ الْإِسْلَامِ فَاطِمَةَ
لَا يُقْعِدَنَّكُمْ حُبُّ الْحَيَوَةِ عَلَى
تَسْرِ بَلُوا تَوْبُ عَزِيٍّ وَ انْهَضُوا غَيْرَا

وَلْيُظْفِرَ تَهُمَ رَجُلًا وَ رُكْبَانَا
يُجَلِّيَانِ عَنِ الْآكَادِ أَخْرَانَا
وَمَا يُصَاقِبُ الْبَغَاظَا وَ آرَانَا
فَدَّ نَجَّسُوهَا مِنَ الْآتِيَابِ آزْمَانَا
مَنْ نَحَتْ سَيْلًا وَمِنْ عَلِيَاءِ نِيرَانَا
رَادَّةً سَفْقًا مِنْهَا وَ حَبِطَانَا
عَرَبًا وَ هِنْدًا وَ أَثْرَاكَ وَ آفْغَانَا
أَنْ تَقْمِصُوا مِنْكُمْ لِلدَّلِّ آجْفَانَا
أَبْدُوا مِنْ الْحَرْبِ أَضْرَاسًا وَ أَسْنَانَا

لَيْسَتْ مَنَازِلُكُمْ شَدْ الْكَبُولِ بِهَا
نَالُوا الثَّرِيَّا لَنْ أَتَقَبَّلُكُمْ وَ لَنْ
عَزَدْتُ أَنْ تُضَامُوا أَوْ يُسَوِّمَكُمْ
لَا نَجْعَلَنَّ التَّوَانِي دَابَكُمْ فَلَكُمْ
الْيَسَّ وَصِي رَسُولُ اللَّهِ أُمَّتُهُ
يَدْعُوكُمْ اللَّهُ وَ النَّزْرُ الْبَشِيرُ إِلَى
فَلَكُمْ دَعْوَةٌ مَا خَلَقْتُ أَحَدًا
فَوُومُوا أَطْلُبُوا ثَارَ دِينَ اللَّهِ عِنْدَهُمْ
فَوُومُوا اسْتَجِبُوا صَرِيحَ الْحَقِّ وَ التَّيْدِيرَا
فَطَالَمَا قَدْ كُتِبَتْ تَوْبٌ مَعْجَزَةٍ
فَوُومُوا الْجِدْمُ وَادَّجِ الْمُحْتَالِ مِنْ جَدَمٍ
سُوفُوا وَ سَابِقَ ذِي مَكْرٍ وَ ذَى غَسَمٍ
حَامُوا عَلَى مَجْدِكُمْ جِدًّا وَ لَا تَنَكَلُوا
لَقَدْ جَرَحْتُمْ فَجِدُّوا فِي جَهَادِهِمْ
وَهَوُّوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْفُسَكُمْ
وَ أَنْفُسُكُمْ مَقْسَرٌ يَنْدُ أُمُكُمْ
لَا تَنْدُ مُجَنِّ كَسَالِي فِي تِيَابِكُمْ
شَبُّوا لَبْرِيقَ جِجَارِ زَيْ قَدِ اغْتَلَمَا
فَكَمْ أَبْجَحْتُمْ لَهُمْ مِنْكُمْ حَرِينَكُمْ
أَنْتُمْ بَنَى الصِّدْقِ وَ الْإِيمَانِ مِنْ قَدَمٍ

وَلَيْسَ أَرْجُلُكُمْ فَيَدَنْ أَقْرَانَا
فَلَكُمْ فَرَبُّوْا رَوْحًا وَ رَجَعَانَا
لِلْخُصْفِ وَ النَّزْلِ هَيَّانُ بَنَى نِيَانَا
فَمَرَّ لَكُمْ فَوَبَحْتُمْ مِنْهُ خُسْرَانَا
أَنْ لَا تَرَا لَوَا مَدَى الْإِيَامِ إِخْوَانَا
أَنْ أَصْبَحُوا الْجَبِي الْإِسْلَامِ أَعْوَانَا
عَمْتُ فَمَضَّكُمْ شَبِيًّا وَ شَبَانَا
فَأَيْهَمُ أَتَقَعُوا الْمَدِينِ ذِي بَانَا
إِلَى مُجِيئِكُمْ مَشْنَى وَ وَحْدَانَا
وَ صِرْتُمْ لِبِلَاءِ الدُّنَى أَشْطَانَا
وَقَصَّعُوا مِنْ قَوَى الْمُحْتَالِ أَقْرَانَا
لَمْ يَأْلُوا كَمْ بَنَى الْإِسْلَامِ غَدْوَانَا
وَ أَمَحُوا بِنَجْدَتِكُمْ وَصَمَ الَّذِي كَانَا
فِي شُرَاكَ عَزَّوْهُمْ لِلَّهِ عِصْيَانَا
وَ لَا تَرَا لَوَا كَفَقَوْسِ التَّبَعِ إِرْثَانَا
يَهْدُ مِنْ بَأْسِهِ رَضْوَى وَ تَهْلَانَا
إِنِّي نَذِيرُ لَكُمْ يَا قَوْمَ عَرِيَانَا
فَامَشُوا بِأَسْرَاقِهِ لِلْعَزْوَ سَرْعَانَا
وَ كَمْ أَبَاحُوا لَكُمْ أَسَا وَ بَشَانَا
مَدَّوْا بِصِدْقِ قِتَالِ الْقَوْمِ آيَانَا

فِي رِثَاءِ الشَّيْخِ فَضْلِ اللَّهِ النَّوْرى حِينَ صُلِبَ

لَا زَالَ مِنْ فَضْلِ الْإِلَهِ وَ جُودِهِ
رَوَى عِظَامَكَ وَاهِلٌ مِنْ سَيِّهِ
تِلْكَ عِظَامُ كَيْدَنْ أَنْ يَأْخُذَنَّ مِنْ
هَمَّتْ عِظَامَكَ أَنْ تُشَابِعَ رَوْحَهَا
فَقَصَّعَتْ مَعَهُ قَلِيلًا ثُمَّ مَا

جُودٌ يَفِيضُ عَلَى شَرَاكَتِ هَمُولَا
يَعْتَادُ أَحَدَكَ بِكَرَّةٍ وَ أَصِيلَا
جَوُّ إِلَى عَرْشِ الْإِلَهِ سَبِيلَا
يَوْمَ الزَّيْمِ مَلَعَ إِلَى الْجَنَانِ رَحِيلَا
وَجَدَتْ لِسْتُهُ رَهْلًا تَبْدِيلَا

فَالرُّوحُ رَاقٍ وَالْعِظَامُ تَنَزَّلَتْ
آمَنْتُ طِفْلًا جَادُوا بِرَبِّ مُحَمَّدٍ
فَعَلَ الَّذِينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا
رَفَعُوا الْحَيَاةَ وَآثَرُوا عَظَمَاتِ الرَّدَى
وَالْفِعْلُ يَبْقَى فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ
وَرَأَيْتُ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ
خُشُوعُكَ لَا حَقًّا عَلَيْكَ وَإِلْمًا
مَسَكْتُ بِالْإِنِّ الْقَوِيمِ وَلَمْ تَمَلْ
وَاطَّلَ يَوْمُ الْإِبْتِلَاءِ فَلَمْ تُكُنْ
كَالْمُسْرِيقَةِ جَرَدَتْ عَنْ غَمْدِهَا
فَلَوْ أَنَّهُمْ قَلَعُوا بِهَا رِشْوَى لَنَا
مَا كَانَ فِي حُكْمِ الْقَضَاءِ مَذْلَمًا
تَبَّتْ الْخُطَابُ وَالْحُضُوفُ هَزَاهُ
هَلْ يَتَقَعُ الْإِبْرَاقُ يَسَائِلُهُ
ذُو مِرْقٍ لَمْ يَضْطَرْبِ أَحْسَاؤُهُ
أَبْقَتْ أَنْ تَكْأَلَهُمْ بِكَ نَازِلُ
وَكَذَاكَ مَنْ كَانَ الْأَلِيلُ مَعَاذَهُ
صَلَّى الْأَلِيلُ عَلَيْكَ مِنْ مُتَصَلِّبٍ

كَالْإِلَاقَةِ الْيُوحَى بِهَا تَنَزَّلَ
وَصَبَرَتْ فِي ذَاتِ الْإِلَاقَةِ جَمِيلًا
وَرَأَوْا تَشْمَعُ ذِي الْحَيَاةِ قَلِيلًا
وَعَلَوْا جُدُوعًا بَسَقًا وَنَحِيلًا
إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ الْقَسُومُ فَعُولًا
وَسِوَاهُ زَنْدَقَةُ الْقَوَاةِ فُضُولًا
خُفْرُكَ كَيْمَا يَخْفِقُوا الشَّهْلِيلَا
بِكَ زَيْقَةُ كَالْمَارِقِينَ مُمِيلًا
فِي الدِّينِ مَتَمَمًا وَلَا مَدْحُولًا
تَهْتَرُ فِي آيِدِي الْكُلَاةِ صَقِيلًا
وَجَدُوا عَلَيْهَا ثَبُوءَ وَفُلُولًا
مِنْكَ الْفُؤَادُ وَلَا الْإِلْسَانُ كَلِيلًا
حَوْلِكَ مَالِلَةٌ إِلَيْكَ مُتَوَلَا
فِي مَعَسَرٍ نَطَقُوا السَّفَاهَةَ قَبِيلًا
وَالنُّوُثُ يَنْسُجُ مَبْرَمًا وَسَحِيلًا
نَسْرَبَتْ صَابَ مُصَابِيهِمْ مَعُولًا
وَالْحَقُّ مُعْتَصِلًا لَهُ وَوَكِيلًا
مُنْجَبِّجٌ صَعَبَ الْفِيَادِ ذَلُولًا

فِي التَّنَزُّلِ وَالشُّكَايَةِ عَنِ الزَّمَانِ وَحَوَادِثِهِ

قَدْ صَحَّحْتُ مِنْ عَجَبٍ رَأَيْتُ فَصَحُّوا
أَوَّلَيْسَ يُعْجِبُ رَيْمٌ وَجَرَّةٌ نَاطِقًا
يُذِي عَلَى الْعَسَاقِ سِرٌّ صَبِيرُهُمْ
قَدْ قُلْتُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كَلَامَهُ
بَلْ قَدْ غَدَنَتْهُ بِهَا جَنَّتُهُ بِكَلْفِيهَا
بَلْ أَرْضَعَتْهُ وَأُولَعَتْ بِلَبَانِهِ
رُوحٌ تَمَلُّلٌ نَافِعًا فِي جَيْبِيهَا
أَقْصِرْ فَقَدْ سَمِلَ الْفُؤَادُ عَنِ الْهُوَى
إِنْ تَكُنْتُمْ تَارَةً فِي الْحَسَا
فَكَانَ قَلْبُكَ قَدْ تَجَزَّءَ مِنْ جَوِيٍّ

رَسَاءُ يُكَلِّمُ وَالْكَلَامُ أَصْبَحُ
وَأَسْبَبُ شِعْرِ صَاحِهِ وَمَدِيحُ
فِي لَحْنِهِ التَّعْرِیضُ وَالتَّصْرِیْحُ
أَعْدَاهُ ذَا الرِّسَالَةِ الْأَعْرُ السَّيْحُ
حَوَارِآءُ فِي رَوْضِ الْجَنَانِ تَرْوُحُ
عَذْرَاهُ أَحْبَلَهَا بِرُوحِ رُوحُ
فَأَتَتْ بِهَا وَصَعَتْهُ وَهُوَ مَسِيحُ
دَاءُ عَيْنَاءِ صُمْنَتُهُ جُنُوحُ
أَوْ تُبْدِيْنَتُهُ فَبِالْهَلَاكِ تَبُوحُ
فِي كُلِّ جُزْءٍ قَدْ سَرَى تَبْرِیْحُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يَلْقَى سِدْلَهُ
مَا كُنَّ يَنْدُبِينَ الْهَدِيلَ وَارْتِمَا
مِنْ أَجَلِ هَذَا فِي الْفَوَادِ مَنَاحَهُ
لَا تُطْمَعَنَّ إِرْوَادَ دَهْرٍ ارْتِمَا
فَلْتَجَبِسِ الْأَجْفَانُ أَنْ يُذْرَى عَلَى
يَا قَلْبُ لِمَ اغْتَدَّكَ فِيمَا قَدْ مَضَى
إِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَفِرْغِهِ (۱)
أَلَيْسَتْ مِنْ آلَامِهِ فَضْفَاصَةٌ
وَلَقَدْ عَبَّرَتْ وَ لَا اغْتَبَاقُ مُوَيْسَ
لَا نَارَ مِنْ أَرْضٍ تَلُوحُ إِذَا آتَى
وَ لَنْ جَقُوتُ فَقَدَّرَ رَيْثَ بَاتَى
أَنْتَ الْمُجْبِلُ فِدَاحَ آيَسَارِ عَلَى
فَلِكُلِّ وَغْدٍ مِنْكَ سَهْمٌ فَالْجُحْ
لِمَ ذَاكَ مِنْ نَعَمٍ سَمِينُ بَادِنُ
لِمَ عَيْشُ هَذَا أَسْكَدَ مِنْ سِقُوفِ
لِمَ ذَاكَ فِي صَدْرِ النِّجَاصِ بَيْتُكَ
لَوْ كُنْتَ تَفْعَلُ فَعَلْ أَرْبَابُ الْتَهَى
وَ تُجِدْ فِي سَيْرٍ سَرِيعٍ دَارِ بِنَا
مَا زَانَ تَهَجِيرَ وَ تَهَكِيرَ وَادَّلَاجُ
يَا دَهْرُ عَيْنُكَ أَصْبَحَتْ مِثْلَالَهُ
لَكِنْ تِلْهُمُ فَتَرْجِعْ عَنْهُمْ
وَرَأَيْتُ كُلَّ السَّرِّقِ نَظْرَةً حَازِقِ
طَارَتْ جِرَادُ الْقُرْبِ نَيْنَ رِيَاضَهَا
فِيكَائِهِ إِنْ تَارَحْنَ مُقَرَّبُ
قَدْ هَاجَ طُوفَانُ الْحَوَادِثِ مُعْرِفَا
قَدْ فَارَ ثُورُ الثَّأِي فَاسْتَقِطُوا
قَدْ بَادَا أَوْ سَيَّيْدُ مُلْكٍ تَمَحَّجِلُ

مِنْهَا الْحَمَائِمُ فِي حَسَاكَ تُلُوحُ
سَجَّوُ عَظِيمُ نَابِئِنَّ صَرِيحُ
فِي كُلِّ لَيْلٍ وَ الْفَوَادُ جَرِيحُ
أَلَا عَلَى الْقَوِيمِ الْيُسْلَامُ جَمُوحُ
الْحَدَّيْنِ مِنْكَ دُمُوعُهُنَّ سَفُوحُ
مِنْ رَيْبِهِ جُلُوعًا وَ أَنْتَ صَحِيحُ
فَالْدَّهْرُ زَلْكَاءُ وَ أَنْتَ فَرِيحُ
فَكَاكُنَا زَانَ النَّسِيجِ مُسُوحُ
مِنْكَ النَّسَاءُ وَ لَا الصَّبَاحَ صَبُوحُ
لَيْلُ وَ لَا بَرْقُ السَّمَاءِ يَلِيحُ
مَا كَانَ إِلَى يَوْمَا إِلَيْكَ جُنُوحُ
عَلِمَ فِيمَنْهَا خَاسِرُ وَ رَاسِخُ
وَ لِكُلِّ مَنْ سَرَفًا حَوَاهُ سَفِيحُ (۲)
لِمَ مِنْكَ هَذَا يَغْتَرِيهِ رُزُوحُ
لِمَ عَيْشُ ذَاكَ مُرَقَّةٌ وَ فَيْسِحُ
لِمَ ذَا عَلَى وَجْهِ الثَّرَى مَبْطُوحُ
لَعْدَاكَ دُونَ مُرْجِحِ تَرْجِيحُ
أَوَّلَا كِلَالُ نَصَابُهُ وَ طَلُوحُ
وَ لَيْسَ إِنْ نَاحَهُ فَتَرْسِخُ
فِي كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ فَصُوحُ
فَعَلِمْتُ أَنَّ النَّبْنَ مِنْكَ طُمُوحُ
فَإِذَا هُوَ الْمَجْرُودُ وَ النُّجْلُوحُ
فَالرَّوْضُ يَوْمُنِيذُ مَهَامُهُ فَيْحُ
وَ كَائِهِ بِالْأَهْلِيلِ طُرُوحُ
مَنْ يَدْعَى النُّجَاةَ وَ هُوَ سَبُوحُ
نُصْحِي سَفِينُكُمْ وَ إِيَّتِي نُوحُ
قَدْ فُلْتُ مَا قَدْ قَالَ قَبْلُ سَطِيحُ (۳)

۱ - (وَفَرَفِهِ) ۲ - اشاره الى اسماء الازلام وهى الاسهم التى تلعب بها فى الجاهلية وتفصيلها على الترتيب هكذا

هِيَ قَدْ وَ نَوَامُ وَ رَقِيبُ
وَ الْعَلَى وَ الْوَعْدُ ثُمَّ مَنِيعُ
وَ سَفِيحُ وَ ذِي الثَّلَاثَةِ تُهَمِّلُ

۳ - سَطِيحُ نام كاهنی از بنی ذنب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانی دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مُهَارِبِ
أَصْبَحَ ثَمُودُ فَقَدْ دَنَا صُنْحُ الرَّدَى
فَلَمَّا تَبَيَّنَتْ عَنْ قَلْبِي رِيحُ
وَعَلَّكَ بَابُ وُرُودِهِ مَفْتُوحُ
الذَّهْرُ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهَيِّدِ
مِنْ قَبْلِي تَوْضِيحُ لَهُ تَلْمِيحُ

وله في الدُّعَاءِ عَلَى أَهْلِ الْفُسَادِ

عَلَى مِنْ رَبَّنَا أَلْفَ لَعْنَةٍ
عَيْنُكَ هَذَا جَمْعًا وَ ذَلِكَ مَجْمَعًا
فَمِنْهُمْ غَوِيٌّ سَابِعُ رَأَى بَابُكَ
وَ كَلَّمَهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحَمَّدٍ
وَ كُلُّ حَطِيبٍ مِنْهُمْ فَوْقَ مِثْرَةٍ
وَ قَدْ لَوَّثُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مِثْرَةٍ
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَاجَأَ نَارَ فِتْنَةٍ
عَدُوًّا نَابِذِي آيِ الْكِتَابِ وَ رَافِضِي
وَ هَمُّوا عَلَى قَتْلِ الْفَرَارِ بِسَيْفَةٍ
مُجَبَّدُ دِينِ اللَّهِ حَارِسُ مُلْكِهِ
فِيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلُهُ عَنْهُمْ
وَ رَتَّبَ رِبَاطَ الْخَيْلِ فِي كُلِّ مَرَكَزٍ
وَ أَمِطْرَ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ عِمَامَةٍ
وَ لَا تَقِيدَنَّ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَ صَعَهُ فِي
فَلَا يُبْقِ مِنْ تَعَاقَةِ الْقَتْلِ نَابِئًا
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتٍ بِرَعِيهِمْ
فَرَدَّتْ عَلَيَّ أَكْبَادُهُمْ حِينَ نَاولَ إِلَهُ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ
وَ مِنْ صُورِ إِسْرَافِيلَ سُرٌّ مَجَلَّةٌ
وَ رَكْصَةُ رُوحِ الْقُدُسِ أَلْقَتْ مُنَافِقًا
فِيَا مَلِكَ الْفَسَاقِ سَأَلْتُكَ مَالِكُ
وَ يَا عَلَوِيًّا جَدُّهُ غَيْرُهَا سِمِ
نَجَوْتَ أَبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْلُ مِثْرًا
تَعْدُ تَحَالِيظُ الْأَعْلَاطِ صَنَعَةً

وَ تَسْعَةُ آلَافٍ عَلَى أَهْلِ
مِنْ أَتْبَانِ صُلْبِ الْفَزْدَكِ الْمُتَنَجِّسِ
وَ آخِرُ يَهُودَى إِلِ لُؤْفَا وَ فُطْرُسِ
وَ أَحْزَابِ شَيْطَانِ رَجِيمٍ مُوسُوْسِ
لِسَانِ لِدَجَالٍ بِقَوْلِي مُحَلِّسِ
بِكُلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَنَجِّسِ
تَعَمَّ لَطِيفًا صُوفَ صَائِنٍ وَ أَطْلَسِ
مَعَالِمِ دِينِ قِيمٍ وَ مُقَدِّسِ
فَالصَّقَ ذُلَّ الرَّغَمِ مِنْهُمْ بِمُطْطِيسِ
بَعَزِمِ كَيْفِيَةِ التَّجَمُّعِ فِي طَرْدِ حَنْدِسِ
وَ ذَلَّلَ جُنُودَ الْفَاجِرِينَ وَ حَتَّسِ
وَ جَهَّزَ بِجَيْشِينَ جَعْفَلٍ مُتَحَمِّسِ
مِنْ الذَّهَبِ الْخَزُونِ كُلِّ مُتَقَمِّسِ
رَوَّابٍ لَهُمْ تَحْتَ السَّلَاسِلِ خُنْسِ
وَ جُنْدُ جُدُولِ الشَّرِّ مِنْ كُلِّ مَقَرِّسِ
كِتَابُ الْهُدَى لَا طَائِفَاتٍ وَ كُكْسِ
مِلْكُ الْعَظِيمِ الْفَوْسَ عَزَمًا بِمَنْجِسِ
وَ رَامَهُمُ الدِّيَانُ تَشْكِيْلَ مُحَجِّسِ
كَبَفِي قُبُصِ عِزِّ رَائِلِ اسْرَارِ أَنْفُسِ
تُسَمَّى بِهِ فِي قَمَرٍ سَرٍّ مَعْرِسِ
إِلَى الثَّابِرِ فَاطِقِ فِي السَّيْرِ الْوَاحِسِ
فَرَّرَتْ وَ كَانَ الْفَرُّ مِنْكَ بِمَرْمِسِ
تَمْدُّ نَيْفًا بَيْنَ عَنَزٍ وَ آتِيْسِ
تُرْقِشُ أَقْوَالًا بِلُفْظِ مُحَجِّسِ

رَبِّتْ وَمَا اسْتَحْيَيْتَ قَاتِلَ نَفْسِهِ
عِنَادَ الْبَدِينِ الْمُصْطَفَى الطَّهْرَ فَاصْطَبِرْ
وَتَرَفُّصُ يَوْمِ الْأَحْقَالِ مُعَرِّبًا
وَمَالِكَ دِينَ غَيْرِ مَالٍ تَحْزُوهُ
تُحْسِنُ إِنْ حَابَاكَ جَمْسِيْدُ طَعْنَةٍ
تَجَادِبُ صُمْرَانُ الدُّحُومِ وَوَاشِقُ
تَقْلَدَتْ ذَلِكَ الدُّهْرُ حِينَ تَقْلَدَتْ
عَفَا عَنْكَ ذُو الْعُقُورِ الْعَظِيمِ وَابْنُهُ

وَأُخْرَى عَنْ الْأَسْلَامِ لَمْ تَنْتَكِسْ
سَيَجْزِيكَ دِينَ الْمُصْطَفَى الْمُتَقَدِّسِ
كَأَنَّكَ مِنْ حَمْرِ الْحَوَالِبِ مُحْتَسِنِ
تَجُوبُ بِلَادًا ارْتَرَا ذَا الْمُتَلَسِّسِ (۱)
تُصَبِّرُ إِنْ وَاقَيْتَ فِي دَيْرِ سَرَجِينِ
فَمَا أَمَّ جَزْوَ هَلْ بُلَغْتَ بِمَلْحَسِينِ (۲)
بُعْثَكَ أَغْلَالُ بَرْمُجٍ مُدْعَسِ
يُدُوسُكَ فِي أَقْدَامِ خَيْلٍ مُكَرَّدَسِ

في التغرل والتشبيب

لَيْنَ الْمَيْمِ فِي الْهَوَى يَتَحَجُّ
يَنْضَاءُ يُبْعِضِي وَتَقْلِي حُلَّتِي
لَمْ يَفْسُ فِي الْأَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ
فِيمَا آدَوْدُ الْعَيْنَ عَنْكَ فَاتَّهَا
يَا عُصْنَةَ الْفُتَّاحِ لَيْبِي لَخْطَةً
أَنَافِي غِمَارِ السَّجُورِ يُعْرِفُنِي الْهَوَى
فَلْيَصْرِمِ الْأَدْوَارَ أَوْ فَلْيَجْرِرْ فِي
أَعْيَى الْأَسَاةِ جِرَاحَةً لِفُؤَادِهِ
فِيمَا أَسْتَى الْقَلْبَ عَنْكَ فَإِنَّهُ
مُحْضَنُهُ نَضْعًا فَقَالَ مُجَابِبًا
صِلْ أَحَى أَوْ أَقْطِعْ أَمْتُ فِي حَسْرَةٍ
إِنِّي لَا جَبْنَ إِذْ يَنَازِلُنِي الْهَوَى
فَدَسَاتِي نَحْوَ الْجَمَى فَإِذَا بَدَتْ
فَقَوَى هُنَالِكَ ثُمَّ قَالَ مُقَاصِبًا
وَاقَيْتُ مَالِي قَبِي الْوَصَالِ وَسَيْلَةً
لَوْ كَانَ يَنْبِي وَالْهَوَى لَجِجُ اللَّطَى
فَلْيَلْمَجِ الْفَلَقُ الْمُنِيرُ بِلَخْطَةٍ

فَالَيْكَ مِنْكَ الْمُشْكَى وَالْفَرْعُ
وَأُحْيِيهَا وَأُحِبُّ مَا هِيَ تَصْنَعُ
لَوْلَا يَتَمُّ عَلَى الْعَمِيدِ الْأَدْمُ
أَبْدَأُ إِلَيْكَ زِمَامَ نَفْسِي يَنْزَعُ
فَتُنَائِي مِنْكَ ثَلَاثَةً أَوْ أَرْبَعَ
وَالْعَاذِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يَسْتَعْمُ
حَرَكَاتِهَا فَصْدًا وَإِلَّا أَجْزَعُ
نَجْلًا وَمَهْمَا آسَهَا تَتَوَسَّمُ
طَلِقُ جَمُوحُ فِي الْهَوَى لَا يَظْلَمُ
أَلَمِنْ تَقُولُ فَإِنِّي لَا أَسْتَعْمُ
فَالَيْكَ أَمْرِي يَا قَدَيْتُكَ أَجْمَعُ
وَإِذَا يُنَاصِلُنِي الْكَلِمَاءُ فَاسْتَجْمَعُ
بِالْجَانِبِ الشَّرْقِيِّ مِنْكَ الْأَزْنَعُ
أَنَا سَاكِنُ هُنَا فَوْحُ لَوْ تَرَجَعُ
إِلَّا الْهَوَى وَهِيَ السَّقْبُ الْأَسْفَعُ
غَمْرُتِي فِيهَا وَلَا أَسْكَعُكُمْ
فَالِي مَ فِي غَسَقِ الْغِيَابِ أَجْزَعُ

في الدعاء على من ضل وأضل

يَا عَدُوَّ الدِّينِ مَا بَلَكَ الْحَيْلُ
 قَدْ تَرَكْتَ التَّجَمُّ مِمَّا كَسِيفًا
 بَعَثَ بِالْكَفْرِ الْهَدَى فَاثْتُ ذُو
 إِنَّ تَكْسِيَتِ الْهَدَى عَمَرَ أَفْقَدُ
 كَقَصِيرٍ كُنْتُ لِلزَّيَاهِ إِذَا
 بُرْهَةً أَظْهَرْتَ سِيَمَاءَ الصَّلَاحِ
 وَارْتَيْتَهُمْ طِرَارًا مُذْهَبًا
 وَادَّعَيْتَ الْفِقْهَ وَالْفِقْهَ عَدَا
 قَلَوْتُ مُرْتَقَى مِدْرَاسِهِ
 طَرَقَ السَّارِقُ فِي قَمَرَاتِهَا
 سُرُّ يَوْمَيْنَا وَيَوْمَيْكَ الَّذِي
 يَا يَدَ الْعَاقِرِ مِنْ أَسْقَى ثَمُودَ
 لَوْ آتَى السَّوَاقُ يَوْمَ الْحَرِّ بِإِ
 ثَمَّ عَادَلْنَاكَ مِيزَانًا بِهِمْ
 كِفَّةً فِي السَّفْنَجِ قَدْ أَوْدِعْتَهَا
 مَا نَفِثَتْ آيَهَا الزُّنْدِيقُ مِنْ
 إِذْ طَوَّيْتَ لِشَاوَاةٍ لَهَا
 لَمْ يَكُنْ ذَا الْبُلِّ فِيكَ حَادِثًا
 قَدْ طَلَعَتْ الدِّينَ فِي لُبَاتِهِ
 مَا عَهْدَنَا قَبْلَهُ مِنْ قَاتِلِكِ
 وَصُرْبَتُهُ يَسْخُوحُ الذُّبَابُ
 قَدْ حَرَقْتَ إِذْ رَمَيْتَ غَرَضًا
 لَمْ يَكُنْ أَخْطَاوًا لَا أَلْتَى وَلَا
 كَانَ صِيْلًا حَدَدَ الثَّابِتُ بِهِ
 جَبَّ لِلدِّينِ سَنَامًا تَامِكًا
 فَتَحَ الْأَبْوَابَ أَبْوَابَ الشُّرُورِ
 وَسَلَّ قَدْ كَانَ مِنْهُ بَاقِيًا

سُقَّتْ بِالذِّينِ إِلَى الدِّينِ الْخُلُ
 وَرَمَيْتَ الْعَرْشَ مِنَّا بِالْثُلُ
 صَفَقَةَ خَاسِرَةٍ لَمْ تُسْقِلْ
 وَصَحَّ الْأَمْرُ عَلَيْنَا وَاحْتَقِلْ
 دُخْلًا أَصْحَى وَقَدْ كَانَ دَخَلَ
 كَسْنَاءِ الصَّيْدِ تَخْفَى بِالدَّغْلِ
 مِنْ أَدِيمِ حَلِيمٍ أَوْ ذِي ثَقْلِ
 مِنْكَ صَمَامًا يَكْفِي مُخْتَبِلْ
 تَكَلَّمُ الزُّيُومَ وَتَكُنُّ الْبِلَلْ
 مُجَدًّا فِي غَفْلَةٍ أَوْ فِي غَفَلْ
 قَدْ رَكِبْتَ فِيهِ يَا عَزَّ الْجَبَلْ
 وَسَبَا سَيْفَ التَّرَادِي الْأَصْلْ
 لِسَامِرِي وَالشَّيَاطِينِ الْأَوَّلْ
 لَرَجَحْتَهُمْ وَسَأَلُوا فِي الثَّقَلْ
 كِفَّةً مِنْهُمْ تَعَالَى بِالْقَلْ
 خَيْرَ الْأَذْيَانِ وَمِنْ خَيْرِ الْبِلَلْ
 مِنْ قَدِيمِ الْقَهْرِ صَدْرًا مِنْكَ غَلْ
 بَلْ قَدِيمًا فِي حِجَابٍ لَمْ يَزَلْ
 طَعْنَةً فِي جُرْحِهَا سَبَقَ نَجَلْ
 سَيْفَ الْإِسْلَامِ عَلَى الْإِسْلَامِ سَلْ
 طَرِيرٍ لَا كَهَامٍ وَاقِلْ
 نَابِلًا مَا كُنْتَ أَرْمِي مِنْ ثَمَلْ
 كُنْتُ أَصْنَاهُ أَعْنَى قَدْ قَتَلْ
 فَإِذَا حَدَدَ إِيَّاهُ نُسَلْ
 وَرَمَى بَطْنَاهُ مِنْهُ بِالسَّلْ
 وَ عَلَى الْخِيَرَاتِ أَغْلَاقًا قَقْلْ
 فَسَمَلْتَ الْعَيْنَ مِنْ ذَاكَ الْوَسَلْ

كَانَ مِنْ سَعْدَى يُلُوحُ صَلَّ
عَاصِمًا كُنْتَ لَا تَأِيرُ لَهَا
كُنْتَ لِلْقُرْآنِ خَصْمًا كَقَصِيرِ
كُلُّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَتِينَ
أَنْتَ قَدْ حَقَرْتَ فِي آغِينَا
أَصْبَحَ إِلَّا سَلَامُ سِرْبًا هَمَلًا
إِبْتَلَى الرَّبُّ رَهْنَهُ أُمَّةً
وَابْتَلَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ الثَّأِي
بَعِيَاءَ مَا لَقَدْ ابْتَلَيْتَنَا
حَقَّقْتَ قَوْلَكَ السَّنَاءَ مِنْ
وَيَكُنَّ النُّسُخَ خِنْزِيرًا كَسَا
لَا بَلَّ إِنْسَانٌ حُبِيبُ الدِّينِ مِنْ
أَنْتَ رَفِصْتُ فُرُودًا لُعْبَا
رَبِّ جَلَلَهُمْ يَجْزِي فَاصِحِ
صَدَّعُوا سَبَابًا لِحُجَمِ آمِنِ
وَ أَرْمِ كَيْدَ الْغَادِرِ الْخُدَاعِ فِي
يَلْبِصِقُ الْيَعْزَى فُرَادًا فَلَيْنُ
سَاحِرُكُمْ مِى سَمَاءَ أَصْبَحَتْ
وَأَفْطَعْنَ عَنَّا يَدَى عُدُوَانِهِ
لَمْ يَزَلْ يَشْتَدُّ إِعْصَارُ الشَّأِي
يَتَمَسَّى مَرَحًا يَخْتَالُ فِي
حَذِرًا يَفْظَنَانِ لِكُنْ ذَاهِلُ
لَيْتَمَا قَدْ مَثَلُوا فِي يَجِجِ
فَلْيُظَلِّ الْقُسُ يَسُدُّوْ حَوْلَهُ
وَ تَسَافُوا بِتُهُمْ وَرَدِيَّةَ
إِذْ جَعَلْتُهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً
وَ كَسَوْتُهُمْ بِمُلْكٍ حَازَمُ
وَ جَعَلْتُهُمْ رَعَاةً قَادَةً
يَا سَجَا الْحَلْقِ وَ سَجَوُافِي الْحَسَا

فَخَوْتُ الْيَوْمَ مِنْ سَعْدَى صَلَّ
يُعْتَرِيهَا مِنْ جُنُوبٍ وَ سَتَلُ
كَانَ لِزَيْبَاءَ وَ السَّهْمِ الطُّوَلُ
إِنَّ مَا قَدْ نَابَنَا مِنْكَ جَلَلُ
مَا دَهَانَا مِنْ قَبِيلٍ وَ فَعَلُ
كُلُّ ذَيْبٍ أَطْلَسَ فِيهِ عَدَلُ
لِيَمِيزَ الْعُرْوَى يَمِينُ نَهْلُ
لِيَمِيزَ الْمُتَقَى مِمَّنْ وَ عَمَلُ
لَوْ حُرِّمْنَا الْبِرَّ مِنْهُ مَا اسْتَبَلُ
بَاطِنٍ رَجَسٍ وَ دِينَ مُفْتَعَلُ
سَمَلَةَ الْإِنْسَانِ مِنْهُ فَاسْتَمَلُ
خُبْنِهِ قَدْ صَارَ خِنْزِيرًا رَقَلُ
صَحَّتْ فِيهِمْ فَعَاوُوا بِالزَّجَلِ
لَا تُرِيَّتُهُمْ وَ حُدُّهُمْ يَجْعَلُ
رَبِّ لَا سَمْعَ لَهُمْ صَدْعُ السَّمَلِ
نَحْرِهِ وَ حَيْنَهُ مَا أَمَلُ
رَأَتْ يَوْمًا فَإِذَا ذَيْبُ أَرْزَلُ
مِنْهُ أَرْصًا وَ عَرِيرٌ مِنْهُ ذَلُ
وَ أَرْمِ رَجُلَيْهِ ظَلَاعًا وَ حَلَلُ
وَ الْفَقَارُ وَ السِّقَاقُ حَيْثُ حَلُ
نُخْوَةٍ بَرًّا وَ بَحْرًا فِي الدُّوَلِ
إِنَّ رَبَّ الدَّهْرِ جَاءَ بِالزَّلْزَلِ
لَكَ بِمَثَلَا يَحْلُو وَ حُلُّ
فِي آغَانِيهِ ثِقِيلًا وَ رَمَلُ
مِنْ سَلَابٍ عَلَا بَعْدَ نَهْلُ
وَ جَعَلْنَا لَهُمْ طَرًّا حَوْلُ
طَعْنُ أَصْحَابِ الرَّسُولِ بِالْأَسَلِ
وَ جَعَلْنَا كَكَاكِمِ تُسَلُ
وَ قَدَى الْغَيْنِ وَ عَوَارَ السَّبَلِ

قَدْ تَرَكَتِ الْعَذَبَ فِينَا مُقَرَّأً
لَيْتُنَا مِنْ قَبْلِ يَوْمٍ سُمَّتَا
جَالٍ فِيهِ نَحْتُ جَنَّتِي كَافِرٍ
كَمْ حَبِيفٌ مُسْلِمٍ قَدْ حَقَّقَتْ
كَمْ حِجَالٍ غَوَدَتْ رَبَائِهَا
وَسَبَابُ أَكَلْتُ أُمَامَهُمْ
رُبُّ نَاوٍ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ
لَيْتَ سَعْرِي هَلْ لَيْنٌ أَقْبَى بِهِ
وَإِذَا زُرْتُ يَزِيدُ فِي اللَّطْفِ
قَدِيمٍ نَفْسًا وَقَلَّ يُنْشِدُكَ لَا

وَمَلَأَتْ الصَّابَ رَافُودَ الْعَسَلِ
حُطَّةَ الْخَسَفِ وَرَمَتْ بِالْعَصَلِ
مِنْكَ عَسَاةٌ لِحَوَالِ الْأَجَلِ
مِنْهُ أَوْدَاجُ بَعْدِلِ الطَّوَلِ
هَارِبَاتٍ فِي الصَّحَارَى كَالْحَجَلِ
صُرِعُوا فِي الْبَيْدِ لَا صَرَعُ الثَّمَلِ
لَيْسَ يَدْرِي آيْنَ وَجْهُ الدُّرُثَجَلِ
حُجَّةٌ فِي مَحْضَرِ الرَّبِّ الْأَجَلِ
وَهُودَانٍ مِنْكَ أَوْ أَدْنَى الْعَجَلِ
خَبْرٌ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ

وَلَهُ أَيْضًا فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّعْنَ مِنْ تَيْمٍ وَعَدْنَانِ
فَلَا عَقَا الْغَاوِرُ الدِّيَانُ سَيِّئَةً
لَمْ يَصْحُحْ مِنْ سَكْرِ خُرُطُومِ الصَّلَالِ إِلَى
بَعْدُ قِيَا مُجْتَهِدٌ هَذَا قُلْتُ نَعَمْ
وَإِنْ أَمَرْتُ بِكَ الْأَوَطَارُ آوَتُهُ (٢)
فَحَيْثُ سَاهَدَتْ حَانَاتُ الْخُورِ بِهَا
فَالْتَقِنِ عَلَى ذَلِكَ الْبَلَجِ النِّبَاحَ لَهُمْ (٣)
وَإِنْ تَرَأَيْتَ نِمَامَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً
كَأَنَّ سِرْبَ مَهْمَى تَقْفُو نِجَاحَ فَلَا (٤)
فَالْتَقِنِ هَلِي نَصَا سِرِّ الْعَفَافِ بَلِي
لَوْ قُلْتُ أَحْسَرُهُ يَا دِيَّانُ مُتَشَكِّمًا
ظَلَمْتُ قِرْدًا وَكَأَدَ الْفِرْدُ يُظْلِمُنِي
أُطْرُدُهُ عَنَّا وَلَا تَفْصَحْ فِرْقَتُنَا
وَلَمَّادَةً مِنْ نَبِيِّ الْمَرَايِقِ قَدْ نَجَدْتُ (٥)

وَمِنْ عَدِيٍّ لَعْلَجٍ مِنْ خُرَاسَانَ
عَنهُ وَآلَسَهُ سِرْبَالُ قَطْرَانَ
أَنْ جَرَعَتْهُ اللَّطْفُ غَسَاقَهَا الْآلِي (١)
قَدْ جَدَّ مُجْتَهِدًا فِي طَمَسِ قُرْقَانٍ
تَتَّبِعِي النِّصَاءَ لَهَا فِي سُوقِ طَهْرَانَ
يُرْتَادُّهَا كُلُّ سَكْرَانَ وَنُسْوَانٍ
هَتَكَ الْخُدُودِ عَلَى جَهْرٍ وَاعْلَانٍ
فِي السُّوقِ مُسْتَضْجَاتِ الْيَسَنِ وَالْبَانِ
حَلَبِينَ مِنْ سَذَرٍ يَأْقُوتِ وَمَرْجَانٍ
الْحَيَاءِ مِنْ أَوْجُهُ مِنْهُنَّ غُرَانٍ
مَعَ الْفُرُودِ وَبُشَى الْفِرْدُ مِنْ زَانٍ
وَقَالَ لَسْتُ لِيَدِينِ اللَّهِ مِنْ شَانٍ
إِلَى فَرِيطَةِ أَوْ رُهْبَانِ نَجْرَانَ
فِي عَهْدِ كَسْرَى سَلِيلِ الشَّيْخِ سَاسَانَ

(١) خرطوم اسم من اسامي الخمر - قوله تم من هيم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو العاجه (٣) بلج خر وخر وحشى وكبر عجمي كه هيج دين ندارد (٤) سرب دسته وكله رمه - مهات كاو وحشى مهى جمع (٥) بني المراق اى ابناء الدارقين من الحق

يَبْدِي التَّحَفَّ وَالْجَوْفَ الْحَبِيبَ لَهُ
قَدِيمًا جَنَى أَضْلَعًا مِنْهُ مُطْلَقَةً
حَتَّى إِذَا صَادَفَ الزَّرْدِيْقُ مُهْتَبِلًا
إِنْ كَانَ فِي الدِّينِ يَكْسًا وَأَنْبَاً فَلَقَدْ
لَمْ يَأَلْ إِذْ جَدَّ فِي هَذِهِ الْمُسَيِّدِ مِنْ
فَلْيَلْفِهِ غَضَبُ الْقَهَّارِ هَاوِيَةً
هُبَيْتَ إِنْ لَمْ تُشْجُ الْعَيْنُ مَتَكَ دَمًا
رَزِيَّةً لِبَنِي الْأَسْلَامِ رَآيَةً
نَقَى الْحَيَاءِ وَإِنَّ الدِّينَ صَاحٍ بِهِ
سَخِجُ نَصَبُهُ تَنَوِّيقُ الْعَيْنِشَةِ فِي
فَطْلٍ يَجْمَعُ أَمْوَالَ مُحَرَّمَةٍ
فَفَاجَأَتْهُ فَضَاءَهُ اللَّهُ فَائِلَةً
بَدَلَتْ مُهْلًا مِنَ الْعَذَابِ الْمَعِينِ وَقَدْ
جَمَّ الْعَجَابُ لَا تُحْصِي غَوَائِلُهُ
هَاتِيكَ جَمْرَةً تَبْلُكُ النَّارَ أَوْ قَدْ هَا
قَدْ أَلْحَمَّ الشَّرَّ مَا أَسَدَاهُ مُسْتَمِلًا
نَهَبَ وَ سَلَبَ وَ غَارَاتُ وَ فَاجِسَةٌ
وَ مِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرُوا لَوَاعِبِرِ
وَ مَا يُشْفِقُ جَيْبُ الْأَصْطَبَارِ لَنَا
أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّ مِنْ سَمَائِلِنَا
كَأَنَّا لَهُمْ صَرَغِي وَ أَهْمُ
يَا أَيُّهَا الصُّرُدُ الْمُسَوِّوْمُ طَائِرُهُ
أَرَأَيْتَا الدَّهْرُ مِنْ صَوْتِكُمَا فَعَلَى
أَلْقَيْنَا فَادِحَاتٍ فَوْقَ وَاهِنَةٍ
غَرَسْنَا مِنْ وَدَى سَرْعٍ مَا سَقَتْ

يَطْوِي عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرٍّ وَ كَيْثَانٍ
عَلَى الْيَقَاقِ بِإِسْرَارٍ وَ ابْطَانٍ
أَسْلَى مُحَرَّجَةً أَجْرَاءَ صُمْرَانَ (١)
جَدَّ النِّجَاءَ بِهِ كُفْرًا فَلَا وَانٍ
نَيْتَ مُطَهَّرٍ أَرْكَانٍ وَ بُنْيَانٍ
مَا رَأَاهَا سَبَرُ سَبَّارٍ بِأَسْطَانٍ
عَلَى صُرْبِجِ الرِّصَا تَجَا بَهْهَانٍ
وَ لَمْ يَبَالِ بِهَا أَتْبَانَهُ دَيْصَانَ (٢)
إِيَّايَ إِيَّايَ إِيَّايَ عَنَكُمَا غَانِي
رَفِيهِ وَ إِسْبَالٍ إِذْ يَالٍ وَ أَرْدَانٍ
مِنْ ذَاوَدَاكَ وَمِنْ عَلِيٍّ وَمِنْ دَانَ
إِنَّ اللَّطْفَ سَعَرَتْ إِنْ الرَّدَى دَانَ
عَوِضَتْ غَنِيْنٍ مِنْ سَيْمَنِ وَ خُرْفَانٍ (٣)
مِنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلَ عُثْمَانَ (٤)
سَلْتُ يَدَا مُوقِدِ لِلدِّينِ خَوَانٍ
خَلِجَ بِنُطْطَسٍ حَتَّى أَرْضِ أِيرَانَ (٥)
مِنْ أَرْدَبِيلٍ إِلَى أَوْدَاءِ جُرْجَانٍ
إِلَى الْعِرَاقِ إِلَى أَكْثَافِ حُلْوَانٍ
إِثْنَانِ إِثْنَانِ مِنْ دُبٍّ وَ سِرْحَانٍ (٦)
أَمَّا تَرَى الْوَلَّيْزَ لَزَّ حَبَّتْ نَحْوًا آيْمَانٍ
مِنْ الْخَوَامِمْ تَقَرَّبْنَا بِأَسْنَانٍ
فُذْهَاجٍ مِنْكَ صِنَاجُ سَرِّ غُرْبَانٍ
صَوْتِكُمَا بَهْلَةً مِنْ كُلِّي لَعَانٍ (٧)
مِنْ الْعِظَامِ مُرِصَاتٍ لِتَهْلَانٍ (٨)
جِبَارَةٍ فِي سَمَارِيجٍ وَ قَنَوَانٍ (٩)

(١) ضميران علم لكلب خاص (٢) ديسان علم لزنديق معروف (٣) خرفان برة كوسفند (٤) ال عثمان اى الدولة العثمانية (٥) بنطس بالباء الموحدة بعده النون بغاز دارد اذل (٦) دب و سرخان يراد بهما الروس والانكليز (٧) بهله نفرين (٨) تهلان اسم جبل (٩) ودى نهال خرما - جبارة درخت بلند خرما - شيمراخ سر شاخ درخت خرما كه بران غوره باشد

سَيِّئْتُ الرَّبُّ مَنْ يَجْعَلُ أَثْلَهَا
فَكَمْ نَجِيعٌ عَلَيَّ تُحَرِّبُكُمَا كَيْفَ
فَلْيَصْنَعْنِ مَا لَكَ فِي التَّارِ أَرْحِيَّةَ
وَ صَافِعًا بَارِقًا مِنْهَا لِقُضْبَانِ
لِي صَفْحَةِ الدَّهْرِ مِنْ شَيْبٍ وَ سُبَانِ
وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحْنَانِ

بمدح بها الشيخ الرئيس أبا الحسن ميرزا

هَلْ أَنتَ مُسَمِّعٌ لِنَ
مُسْتَسْبِئِ الْأَسْجَانِ نَا
مَكْلُومِ أَظْفَارِ السَّجَى
أَتَسْبِيحُ عَهْدِ الْبَدَى
يَنْسَى الْفُؤَادُ وَدَادَ كَمْ
بِهَضَائِجِ سَبَقَتْ يَدَاكَ
كَلَّا وَرَبِّ مَحْ—مُيَدِ
وَ كَأَنَّ قَلْبِي وَالْهَوَى
خَصَعَتْ جَنَاحُ مَوَدَّتِي
إِنِّي اللَّهُامِيمِ الْأُولَى
فَهُمُ السُّبُوفُ عَلَى الْبَدَى
وَ لِنَ لَهُمْ يَمْنُو الْيَتَحُ
الْمُرْقَبِينَ مَقْ—أَسِرًا
الْتَبْ—لُفَيْنَ نَفُوسَهُمْ
هَذَا ابْنُ عَيْبِكَ صَاحِبُ
خَصَعَتْ لِسْدَةً بِ—أَبِهِ
فَبَهْرَتَهُمْ بِمَنْ—أَقْبَرِ
أَوْلَاكَ نُورِ الْعِلْمِ يَنْ—
وَمَا لِمِ الدِّينِ الَّذِي
وَ نَكَسَتْ رَايَاتِ الْيَدْعُ
سَرَبْلَكَ بِالتَّقْوَى وَ طَهْ—
أَخْلَصَتْ قَلْبَكَ لِلْبَدَى
فَلْنَحْمَدَنَّ لِقَضْ—إِلَيْهِ
فِي سَيْتِكَ السَّرَفِ التَّيْدُ

يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْخَزَنِ
حَ كَذِي الْقُرُونِ عَلَى الذَّمِّ الْفَرِجِ نَدِ
مَكْدُومِ أَيْتَابِ السَّجَنِ
يَرْجُو مَوَدَّتِكُمْ وَ لَنَ
أَتَى وَ إَتَى مُرْتَهَنُ
بِهَا عَلَيَّ وَ لَمْ تُنْ
إِنِّي أَحِبُّ أَبَا الْحَسَنِ
لِلشَّيْخِ لَزَا فِي قَرَنِ
لِسْتَيْدِعِ رَحْبَ الْعَطَنِ
فَرَعُوا مِنَ الْبَزْرِ الْفَنَنِ
وَهُمْ لَيْنَ وَ أَلَى الْجُنَنِ
وَ عَلَى الَّذِي يَتَوَالِيحُنَ
رَاحُوا عَلَيْهِمْ بِأَلَا حَنَ
يَوْمَ التَّرَالِي عَلَى الزَّمَنِ
الْتَّاجِ السَّيِّدِ كَذِي جَدَنِ
أَعْنَاقُ أَمْلَاكِ الزَّمَنِ
أَوْلَاكِهَا رَبِّي وَ مَنْ
قَدْ مِنْ حَنَادِسِ كُلِّ طَنْ
سَرَعَ النَّبِيُّ الْمُؤْتَنُ
وَ رَفَعَتْ آيَاتِ السُّنَنِ
رَتَّ الْيَتَابِ مِنَ الدَّرَنِ
فَطَرِ الْبَرِّيَّةِ فَاطْمَنِ
فَمَلَيْكَ اللَّهُ إِلِ—نَنْ
وَ طَارِفِ النُّجْدِ قُطَنِ

مِنْ لَطَائِفِ افْكَارِهِ وَلَقَدْ أَبْدَعَ وَاجَادَ

فَأَصْبَحَ نِدَامَكَ بِالرُّطْبِ الْبِرَاقِي
الَّذِي الدُّجُوجِي بِالصَّوْتِ الدُّجَاجِي
الْمُسْكُ اللَّحْمَةِ الْمُسَوِّدِ الْأَسْدِي
فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَبَقِ النَّسْجِ مِسْكِي
مِثْلَ السِّنَانِ عَلَى رَأْسِ الرُّدْنِي
الْعُشْوَةِ قَصْدًا سَوِيًّا غَيْرَ مَلُوي
فَأَسْقَى فِي الصَّبِّ عَنْ بَرْقِ يَمَانِي
وَالْبَدْرِ مُنْحَقٌ وَجَهَ التَّهَامِي
وَمَا تَمَرَّسَ بِالْجَرِّمِ التُّحَاسِي
فَيَخْطِفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سُكْرًا مَغْشَى
نَوَاطِرِ الشَّرْبِ مِنْهَا جِسْمُ مَرْمِي
فِي مَخْرَنِ الْحَلْقِ مِنْ فَطْرِ سَجَاجِي
مُسْتَقْوَسِ الْخَطِّ فِي وَجْهِ كُدْرِي
أَنْ لَمْ يَكُنْ فَأَقْدَ السَّكَلِ الْهَلَالِي
بِلَهَجَةِ الْفَارِسِي التَّوْبَهَارِي
وَمَا جَلَّاهَا بِمِثَالِ آرَاكِي
جَمَانَةِ الْبَحْرِ أَوْ نَوْرِ الْأَفَاجِي
فَسَدْنِي فِي حِيَالِ السَّبِي مِنْ حَبِي
يَا مَنْ يُسَاهِي سَاقًا بَرْدِي
مِنْ فَوْقِ مَهْرِيَّةٍ مِنْهَا وَ مَهْرِي
ظُهُورَ عِيدِيَّةٍ مِنْهَا وَ عِيدِي
لَمَّا اسْتَقْلُوا بِمُقَادِ وَ عَرْضِي
فَلَا تَصِلْ حِينَ جَازُوا قَدْ رَمَرْمِي
أَخْبَى عَلَيَّ تَرِكَ حُلُقِ حِدْ عَادِي
أَلَّا التَّسْفَ سِيرُ غَيْرُ مَا تَبِي
وَمَا دَرَى الدَّمْعُ رُسْدًا قَطُّ عَنْ غَمِي
وَمَا أَشْنَى يَنْانِي قَطُّ مَتْنِي

تَهَلَّلَ التُّزْنُ عَنْ نَوْءِ سِمَاكِي
دُرُّ الزُّجَاجِ قَقْدُ نَاحِ الصَّبَاحِ عَلَى
كَأَنَّهُ اسْتَهَبَّ قَدْ كَانَ جَلَّلِي فِي
فَجَاءَ فَارِسُهُ حَتَّى يُسْرِجَهُ
فَلَا حَ مَصْفُوقٍ مَقُولِ يَمَانِيَّةِ
فَصُوءَ اللَّيْلِ لِلْسَّارِي وَ ابْصَرْتِ
كَأَنَّ ابْرِيْقَهَا غَيْمُ الرَّبِيعِ عَلَا
وَقَدْ يُرَى بَرْقُهَا التَّخْدِي مِنْ كَشَبِ
يَحَالُ مِنْهَا حَرِيْقُ الثَّارِ قَدْ سَطَعَا
يَظَلُّ مَنْ كَانَ مَغْشَى عَلَيْهِ رِيْهَا
لَمْ يَحْتَجِبْ خَارَجَ الْبَيْتِ الظَّلِيلِ عَلَى
مِنْ كَفِّ لَوْلُؤَةٍ مَا كُنْهَا صَدَقْ
قَدْ صَادَفَ النَّظْرُ الْبَدْرِي مِنْهُ عَلَى
فَلَمْ يَزَلْ يَتَمَتَّى الْبَدْرُ مِنْ زَمَنِ
سَلِيلِ أَثْرَاكِ تَنَاسَرِ يُكَلِّمُنَا
مَجْلُوءَةً ابْدَعْتَ صُنْعًا عَوَارِصُهُ
فَهَلْ سَمِعْتَ يَبَاقُوتِ تَقْتُقْ مِنْ
كَأَنَّ مِنْهُ حَيَالًا بِالْحَيَالِ آتَى
سَحْنُهَا بِرَدِّ لَيْلٍ قَدْ غَرِثَ بِهِ
رُمْتُ جَاهِلُهُمْ صُنْتُ رِحَالَهُمْ
زَانُوا كَرَيْنِ أَنْتَابِ يَوْمِ عِيدِهِمْ
فَلَا يُفِيدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ إِرْهُمُ
كَأَنَّ سِهَامًا بِهِ تُرْمِي حَمُولَتَهُمْ
وَ غَادِيَّةَ عَادِيَّتِي مِنْهَا الْوَصَالُ فَهَلْ
لِلدَّائِرَاتِ الَّتِي مَا زِلْنِ سَائِرَةً
وَ كَيْفَ تَطْعَمُ مِنْ أَتْنَانِهِ رَسْمًا
كَمْ رَاكِبٍ حَازِ سَبَقِ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنِ

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ
وَالدَّهْرُ قَدَّمَ أَقْوَامًا وَآخَرَهُمْ
فَرُبَّمَا قَارِحُ جَلَى وَ مَا سُبْحَا
أَرَى نَعِيمَ جِدَاعِ كَالنَّهَارِ عِلَا
ظَلَّتْ سَمَاوُكَ أَرْضًا ثُمَّ ظَلَّ بِذَا
مَنْ كَانَ فِي الْأَرْضِ مَقْلَبًا فَلَيْسَ لَدَى
وَمَا أَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانَ أَخْرَجَ مِنْ
طَوَى الزَّمَانِ مِجَلًّا كَانَ يَنْشُرُهُ
فَلْيَعُدْ عِشْقَكَ بِالدُّنْيَا وَ بَهْجَتِهَا
تَرَوُ الْيُنْهَى عَلَى بُعْدٍ وَ مَا ظَهَرَتْ
لَوْ يَنْقَعُ الْحَدَرُ الْيَقْظَانِ مِنْ قَدَرٍ
يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدُ اسْمُ غَانِيَةٍ
لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَيِّضِ ظِلِّ حَاصِنِهَا
جَلَّ الْإِلَهِ قُدِيرًا لَيْسَ يَنْجِزُهُ
عَبَى الْهُدُودُ جُبُودًا يَضْمَحِلُّ بِهَا
وَ كُلُّ أَمْرٍ فَطْمَحٌ يُسْتَبَدُّ بِهِ
وَ حُلَّةُ الْعَرَبِ أَنْتُمْ ثُمَّ حَصْمُهُمْ
لَحَى الْإِلَهِ 'إِنَاسًا اسْلَمُوا سَفْهًا
جَبَدَدُ كَلَامِكَ اسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ
فَلَسْتُ أَنْبِئُكَ عَلَى دَارِ أَرَى أَمْرًا
وَلَسْتُ أَمْدَحُ فُرَاطًا إِلَى عُدْرِ
فَلَا الْفَوَادُ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ آدِبِ
الْحِكْمِ لِلَّهِ فِي كُلِّ الْأُمُورِ فَلَا

قطعات

وَصُدَّغُ الْهَامِ مِنِّي كَالنَّهَارِ
وَ أَتَانِي عَلَى طُولِ الدَّوَارِ

وله

وَ صَاقَ سَبِيلَ اسْتِغَابٍ وَ نُجَجٍ
فَقَالَتْ لِي أُمَيْتُكَ قَبْلَ صُبْحِ

عَدَا جِسْمِي كَمُضْمِلَةِ اللَّيَالِ
فَهَذَا مَا اسْتَقْدْتُ مِنَ اللَّيَالِ

إِذِ اسْتَدْتُ الْهَوَى لَيْلًا بِقَلْبِي
فَقُلْتُ أَمِيطْهَا بِدُعَاءِ صُبْحِ

وله

سَوَامَ الطَّرَفِ مِنْهُ عَنِ الْإِلَاحِ
بُرْقٍ مِنْ مَاءٍ وَجْهَكَ ذُو الْفَصَاحِ
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْلُنُ بِالْإِرْمَاجِ
بِكُرٍّ وَلَا يَفِرُّ عَنِ الْعِرَاجِ

وله

فَاقْطَعْ بَلِيلَةَ وَصَلِ مِنْكَ أَوْصَالِي
مَكْحُولَةَ الْعَيْنِ أَوْ مَسْكِيَّةَ الْخَالِ
يَصْبِقُ عَنْ طُولِ مَا فِي طَلِي أَحْوَالِي
مَا كَانَ تَقْصِمُ ظَهْرِي مِنْهُ أَتْقَالِي

وَمَنْ يَتَّبِعِ السَّلَامَةَ فَلْيَتَعِضْ
وَدَعْ لَوْرَافِكَ الْحَسَنَاءَ وَصَلَا
تَحَلَّفْ كَالْحَوَالِفِ أَوْ تَقَدَّمْ
فَسَكُنْ فِي الْحُبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورِ

لَا تَقْذِفْنِي بِلَجِّ الْبَحْرِ ثَانِيَةً
صَبَاً بِنَفْسِي مَعْنِي غَامِضٌ لَكَ لَا
إِنَّ الزَّمَانَ عَلَى مَا لَا أَقْطَاعَ لَهُ
لَوْ كُنْتُ تَقْسِمُ حُطَبِ الْحُبِّ مُشْتَوِيَاً

این غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

کر من کم ز جور تو با دل شکایتی (۱)
میراندم ز باغ نکرده جنایتی
هست از دم و سرشک و خروشم کنایتی
و آن مرا پدید نیاید نهایتی
کاندر دلم خلاند چو پیکان نکایتی
یا خود نشست بر دل من بی درایتی
ساقی بجرعه گندم گز سقایتی
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
چون زیر زخم تیغ تنی بی وقایتی
در هر جفای تست نهفته عنایتی
هر چیز را بود بجهان در نهایتی
خالی نبود راه دگر از غوایتی
پیش من آر زان لب نوشین روایتی
ای فاخته مکن ز من آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عذر آیتی
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان
ابر بهار و برق درخشان و بانگ رعد
و آن هر سه بگذرند پس از اندکی درنگ
خواهم ز چشم یار بیرسم که این نگاه
آمد چو تیر کرده رها از کمان بعد
آشتیکی ز تشنگی محشرش مباد
چون من درون جامه ندیدم نکار خون
دیدم درون سینه بخون در طپیده دل
اندر زگو ز جور تو ترساندم ولیک
جز آب چشم عاشق و مشکین کند یار
جز آنکه او طریق هدایت بها نمود
جز بر حدیث یار نیباشدم طرب
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود
واستاند شامگاهان از تو نیز
که بلا را هستی آمد تار و بود

تندرستی راه بیماری بود
گر ببخشد با مدادت یک پشیز
رنج ما زین هستی بیمایه بود

۱ - این غزل را باستقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت کر از من شکایتی آشفته را نباشد عقل و کفایتی

تمت

در بعضی از مجالس و محاضرات و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبر السلطنه در مباحث ضروریات و بدیهیات اولیّه از حضرت ادیب سؤال فرمود و رحمة الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این رساله را در دفع اشکال بر قضایای ضروریات و بدیهیات اولیّه بتفصیل تعلیق فرمود و بقلم بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمُهُ وَ تَقَدَّرَ فِي كُلِّ مَوْجُودٍ حُكْمُهُ

سیاس

آن خداوندی را که آموزندهٔ سیاس و نیرو دهندهٔ بر سیاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء و بزره محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و فرزندان او علیهم کرائم التَّحِيَّاتِ بدانکه دانستن و دانش که ویژهٔ نوع انسان است و صورت نوعیهٔ او بدین طغرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزندانرا اختلافست بعضی آنرا بدهی التَّصَوُّر و بعضی آنرا مکتسب و نظری دانند و اختصاص بنوع انسان در مرتبهٔ ادراك کلمات و معقولانست نه در مرتبهٔ احساس و تخیل و توهم که در جانوران دیگر هم موجود است بحسب شدت وضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت دانندگی و دانستن کسی مرچیز را با حالت نادانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بود از او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مرداننده را بکاستن چیزی از وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هر آینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آن شخص خواهد بود مثلاً چون نخواهیم که معنی مسدس را بدانیم دانستن این معنی سبب زوال معنی محمس خواهد بود از ذهن انسان و دانستن معنی محمس علت زوال معنی مرّبع و این برخلاف وجدان انسانست و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفزایش است نه بکاهش و تحصیل است و تخلیه نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این افزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای این میکل میفزاید و گویند که داننده حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گسل سوری و سبزی در سپاناخ بلکه چیزست و رای جسم و اینمطلب را ببرهان عقلی روشن کرده اند که ادراک و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدرکات را يك نحو تعلقی است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراک کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج در بالندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است باو و مدرکات جزئیّه همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراک طعموم ملذذ نشود و با دراک رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نکرده و بواسطه ادراک مشمومات خوش بویا نشود و یکباره همه طعموم و روایح و الوانرا تواند درک کردن و آرایش وی بیکى ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درک کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشکل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هر چه تمامتر زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بوجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگیینی از موم کنند و نقشی در آن بنکارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پاره نقره و سیم انکشتی کنند دست اورنجن از او نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انکشتی از آن نقره و سیم و این قضیه مطرّد و جار بست در جمیع اجناس اجسام و انواع و اشخاص آنها در اتصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استحداث و تغیر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشتراك با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصوّرات با تصدیقات منطبع شوند مجرّد است از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیمب در سیمی که از موم کنند یا حلول صورت سیمب در خود سیمب حقیقی که از درخت سیمب بعمل آید اما تهوّرات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً کوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی و تر زاویه عظمای آن مثلث است یا کوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کنند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود این حکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمینه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرک این احکام و باینده این قضایا قوت عاقله مجرد است زیرا که تجرد و تمثّل متلازمانند هر عاقلی مجرد است و هر مجرد عاقل و اینکه گفتیم نه این احکام در جمیع ازمینه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمینه و امکانه مساویست گویا که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه میگوئیم با همه ازمینه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمینه و امکانه و جهات و این معیت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زنکی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این داننده آینه ایست مجرد از ماده و لوازم ماده و متمثّل میشود در اوصوّر معقولات و این تمثّل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثّل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احکام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصوّری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط a — b را مرکز میتوانیم قرار بدهیم و بر نقطه a میتوانیم رسم دایره بکنیم بر بعد b و هکذا بر نقطه b بر بعد a پس خط a b نصف قطر هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز a نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز b هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضلع مساویند با خط a b و در این هنگام معنی مثلث از تصویریّت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی یقین کردن و کرویدن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بکسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر پیوندانیم یا از آن دانسته این دانسته را نزع و سلب کنیم مثلاً در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته است تصویری و مثلث نیز دانسته است تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان پیوستیم و باصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوم** خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصوّرات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی نا ممکن است و این مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانستند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیّه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اوّل دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و پس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حدّ ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کمّ و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن ببیملاحظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند از برا تصوّر را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دویم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنّیات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظنّ جزم و قطع نیست و هنوز کاریکروبه نشده است غایب مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دوپلّه ترازویکی اندکی بچربد مرکب ظن بر فلکها کی دويد از خدا الظنّ لا یغنی رسید و گفتیم ثابت تا معتقدات مقلّدین از حدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثبات ندارد و باندک تزلزلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابرشو باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرکّب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرکّب یعنی مردمانی که بدین صفت متّصفند هم جزم و هم ثبات باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظنّ و عقاید مقلّدین و جهل مرکّب را از قبیل تصوّرات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوکه که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول راجح بر طرف دیگر نباشد نشمر دیم زیرا که خروج او از حدّ تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شک گرایش و گرویدن بهیچ جانبی از دو جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم کردند یکی را بدیهی و دیگری را نظری و بعبارة آخری یکی را مکتسب و دوّمین را نا مکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند التّفی والاثبات لایحتمعان ولایرتفعان یعنی هست و نیست باهم جمع نمیشوند و هر دو باهم مرتفع نشوند چنانکه عدد یا جفت یا طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلایل و براهین باشد مثل اینکه کوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع وتر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا کوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطعه باهم متحد المرکز باشند یا کوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضایا بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فرشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در بقاء ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجست و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا کوهریست باقی حکیم کسائی مروزی گوید و آنکه کز بن مزاج مهیا جدا شوند چیزند یانه چیز و عرض وار بگذرند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری یا ک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلاث است دانند و او را ابدی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنت چون حلیمی و غزالی طوسی و راغب اصفهانی و قدماء معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عاصی و مثاب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات اوشناسند و او را پاینده بعد از تباهی بدن شمارند مقصود اینست که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابو الطیب المتنبی

تَخَالَفَ النَّاسُ حَتَّى لَا اتِّفَاقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَالْخُلْفُ فِي شَجَبٍ (۱)
 قَقِيلَ تَخْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقِيلَ تَشْرِكُ جِسْمُ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نیست مگر مرگ و در آنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهایی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است با بدن در تباهی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی از اینجماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند متفقند بر اینکه این عرض عرض یابدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طایفه که اختیار یک مذهبی و رویه از این مذاهب کرده اند بابر این معتقد خود در اثبات کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه ببحریت قائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه بعرضیت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرد موهوم داند و ارسطو طالیس مکان را سطح باطن جسم حاوی که محیط باشد بر سطح ظاهر محوی میدانند مقصود اینکه واضح گردد که تصوّرات بتمامها بدیهی نمیتوانند بود و در اینموضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصوّرات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصتفین و مؤلفین در اینباب تسامح و ورزیده اند و اعتنائی نفرموده اند بدو بفتح باء و سکون دال و ضم باء نیز و بداهه بفتح باء و ضم باء و بدیهه بر وزن فعلیه بمعنی آغاز شیئی است و چون این تصوّرات و تصدیقات در آغاز سن از برای انسان حاصل میشود از اینجهت این تصوّرات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمرند و استعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدیهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگاه و نابیوسانه و نااندیشیده واقع شد و مترقب و منتظر او نبود و ممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توجه و التفات نفس در صغر سن در ذهن انسان حاصل میشوند و بدون اینکه زحمت درس و تکرار را متحمل بشود و وجه تسمیه بعضی بنظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب اموریست یعنی معلوما نیست در ذهن که از ترتیب و ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهات حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برشش تقسیم کرده‌اند پس بنا بررای ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم يك قسم نظری است که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه بکقسم ازشش اقسام ضروریات است و ما در اینجا بیکان بیکان ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن نامیده‌اند که برحسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اول بدیهیاتند و این قضایا یعنی بدیهیات را اولیه نیز خوانند و در سابق ذکر ازیشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم درنگ نکند چونانکه گوئی يك نیمه دواست و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت و کودنی طبع خواهد بود باشو خکین شدن فطرت و تدائس وی بمقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ نحدودئی از هیچ حیثیتی نباشد ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد **ودومین مشاهدات و حسیاتند** چه حواس ظاهره یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام یا بیدمناکم یا خشمناکم و این قضا را وجدانیات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مستی بلکه جنون این قضیه از جمله وجدانیات است **وسومین فطریاتند** و این قضا را منطقیین قضائی گویند که برهانشان با خودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی **چهارمین حدسیات** مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تسدیس و تربیع و خسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتابست **پنجمین متواتراتند**

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت خبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر **ششمین** قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر نهج واحد عقل حکم کند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه مطرد نبودی پس این تکرر مشاهده سبب رسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که از پذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی براهین فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیائند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و بس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد تام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و بس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بیند و دانه انگور کشمش را در آب بمقدار آلودی و حلقه انگشتی را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجنی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهایی که از برای عراده های راه آهن در کوهپائی که در راهها اتفاق افتاده است بهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی وسعت آن بمقداریست که این عراده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بیند مانند سراب در بیابانها و آن خیالانی که شعبده بازها بمردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چونانکه سایه را که داریم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چونانکه نشیننده در کشتی کنار نا متحرک را متحرک و دو ان بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مژه چشم را بوضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنکریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوچ یعنی احوال و این دو بینی مخصوص احوالی شاید باشد که عمداً بغمز چشم و مژه خود را احوال نماید نکلأً والا احوال فطری بواسطه اعتیاد بیک دیدن دو نمی بیند و متحرک در جهت مشرق کو کب را سائر در جهت مشرق بیند اگر چه کو کب بجهت مغرب سائر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کو کب سائر باشد و در ختمان مستقیم را در آب منعکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابدأ اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آکاء نباشند و قطره نازل از ابر را بصورت رشته طولانی و خط دراز بیند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دائره بیند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را در آینه گاهی معوج و گاهی یمن و گاهی دراز و مستقیم و نامستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بیند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزاء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبکینه کوبیده سائیده که اجزاء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزاء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه بکرنک نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجابوات بر قواعد مرایا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختانرا در آب منتکس بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در این صورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که در حالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار در حالت رنجوری سبب سقوط اعتبار در حالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کرده اند اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند در ظلمت رقیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گردا کرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هواء مستقئی را از آتش مضئی و ادراك میکند باندازه که زاویه شعاع مقتضی آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند در ظلمت کثیفه و گردا گرد و حول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزائیه صغیره و این حکم در همه مرئیات مطرّد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بیند.

اما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کثیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکند بصره آن دانه را اما دیدن حلقه انکشتی بیش از اندازه واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هرچه کشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انکشتی بواسطه این وتر سعه پیدا میکند و اما قطره نازله و شعله جواله که حس در اولین خط بیند و در دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی ببیند پیش از اینکه صورت او بحس مشترک بسپارد بموضع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند فتوالیا و بی هم تا خط و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حدقه و بر قاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثیل شبح مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدّماتیکه در کتب مرابا و مناظر مذکور است و من چون نسختی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور ابجاز سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند بر حسیّات و قدح کنند در بدیهّیات و گویند که معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است مَنْ فَقَدْ حَسَّ فَقَدْ فَقَدْ عَلِمَ چنانکه اکمه که کور مادر زاد است از کلیّات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیّات اشیاء استعمال کند متنبه گردد در مشارکات و مباحثات اشیاء و انتزاع صور کلیّه کند از اشیاء و حکم کند بر بعضی در اشتراك یا بعضی بامبائیت بعضی بابعضی بیدیه عقل یا بضرورت و نظر و

اینقول مقدوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلات شرط و علم مشروط و متفرّع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرّع بر محسوساتند و شهادت حس بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرّعات بر حس نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می شمارید **اقل** التّقی والاثبات لایجتماعان ولا یرتفعان معاً و **دومین** الكل اعظم من الجزء و **سومین** الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية و **چهارمین** الجسم الواحد في آن واحد لا يكون في مكانين و این سه متفرّع بر اوّلند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیه متفرّع بر اوّل باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودند نه بدیهی لکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده اند و چون در بدیهیات شمرده اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحّت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید اما قول شما که الكل اعظم من الجزء متفرّع است بر اوّل چرا اگر کلّ زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مثابه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی کوئی که اگر کلّ زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الكل اعظم من الجزء پس شما مدّعی و مطلوب را جزء دلیلتان قرار داده اید و این مصادره علی المطلوب است که در مقام مباحثه ممنوع است حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کلّ مشتمل بر جزء باز یادت دیگر و همین است معنی الكل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قاضی معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية مثلاً خطّ ا - مساوی خطّ ب - است باز خطّ ا - مساوی خطّ ج - است کوئیم ج و ب مساوی خواهند بود و الا چون خطّ ا مساوی ب است در مقدار و کمیت عین ب است باز چون مساوی خطّ ج است عین ج است در حقیقت و اگر ب وج باهم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی با ب خواهد بود و با مخالف ب پس لازم می آید که الف در حدّ ذات خود ب باشد و غیر ب پس نفی و اثبات باهم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب میفرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی لمختلفین مخالف لنفسه و این قضیه دو یمین که در استدلال آورده اید

واضح تر از اولی نیست که تا اولی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه المساوی
 لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشیاء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که
 قضیه اولیه در ذهن واضحت و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز
 قاض معترض گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یكون فی الآن الواحد حاصل فی
 مکانین متباینین زیرا که اگر یک جسم در یک آن در دو مکان باشد متمیز نخواهد بود
 یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم
 واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود
 جسم دیگر متمیز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است
 با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یک جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو
 خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این
 تحقیق و استدلال و حجت و برهان باید واضحت و روشن تر از مدعا باشد پس قاض در بدیهیات
 که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اولی شد که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود
 است حالا سخن در خود این قضیه مسلمة که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم
 گفت شبهه اولی بر او اینست که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر
 تصور اصل عدم و مردم در تصور معنی عدم متحیرند زیرا که هر متصور الله ولا بد باید متمیز
 باشد از غیر خود و هر متمیز از غیر خود متمعین و صاحب هویت خواهد بود و هر متمعین ثابت خواهد
 بود پس هر متصور ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصور نخواهد بود و چون متصور نیست
 و تصورش ممنوع است این تصدیق که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که
 متفرع است بر تصور ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی یا عمروی نزدیک
 مانشته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقا در آن هنگام بقدر یک
 دقیقه چشم روی هم بگذاریم و باز چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید یا عمرویست
 که دقیقه پیش با وی بصحبت و محاوره و تکلم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و
 عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که
 شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعدم
 و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین
 جایز است و اما بر مذاق فلاسفه کوئیم چون اوضاع فلسفی را مؤثر در عالم می دانند شاید
 یک شکل غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرف در ماده عالم کون و فساد

گرفته و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غرض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا و عدم عارض بر ترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب او آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فجأة مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعه معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیث امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا ماده قابل و سبب مستعد با وی منضم نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد مواد زمینی است پس ماده زید اول دفعه انعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرق اتصالش محال است و ماده زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشاءنا خلقا آخر اشاره بمرتبه جان گویای اوست پس قول قادح تهمت است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که همرنگ و مانند زید اولست بعد از مرور مدتی از زمان و تغذیه و نشو و نما مانند زید اول خواهد شد بلی چون ماده قابله باشد وضع فلکی و با نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء ماده هم ماده قابله و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طی مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطه آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی وصحت آن مقدمات بعد از مدتی و مرور آیام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحّت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گو ازین قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای يك عقیده فرض کرده اید بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد بر گشت ازین جهت است که در مقدمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکرده بود قواعد صناعت منطق را کما هو حقّه خصوصاً فن سوفسطیقا را زیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است را نمائی عقل را بسوی راه حق و مجانب و دوری ایشانرا از راه کثر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظریه و من الله توفیق الرشاد باز قادح گوید که ما بسبب اختلاف در امزجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد اما امزجه پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقیح شمرد ایلام و درد ناک کردن جانوریرا و کسی که بصفه قساوت و سخت دلی متّصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امزجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای بسبب الاستحسان و اما عادات پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحّت هر چه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلّد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی بر عکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرفیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات اما جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرانیست در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیما حقی که گذشته از عقلا مجانبین و کودکان و سلیم دلان و ساده طبعان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت اهوأ و طبایع و عادات و کتاب الهی در چند جا بر این قول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثة شوائب الطبیعة و وساوس العادات و نواامیس الأمثلة و ما را شکی نیست هر اینکه بدیهیات قضایا

ساحتشان مقدس و منزّه ازین وسوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-
ترین اشکالی که در آخر وارد آورده اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد
آورده ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید
مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات مبین نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس
این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البته بنظری بودن سزاوار تر
است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظر یات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید
این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و بابقاء این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات
نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوح خواهد بود جواب اینست که ما اشتغال
بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم
حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزلات منکر آفتاب دانیم از روز روشن و
این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد در این میانه طائفه دیگر پیدا
شدند و دیدند که اهل حس طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب
معقولات بر اهل حس این طائفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام
اهل حس بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حس پس رجوع باید
کرد بیک حاکمی که فوق حس و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که
استدلال فرع عقل است و حس و اگر تصحیح احکام حس و عقل باستدلال کنیم دور لازم
آید پس اصول اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصولیست پس اگر
گوینده بدیشان گوید که این سخن که کوئی اگر مفید یقین است بفساد حسیات و بدیهیات پس
کلام تو منافض است با کلام خویش و اگر بقیی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب
گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در
این قضیه که می گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شاک و هلم جراهمه جاشا کم^۱
ز سمراد است بر دن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد (۱) تمت

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاک ظاهر شده اند و
بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل مافی الیکون
و هم او خیال) از جمله سمرادیان یکی فرابرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده
جهان دانی همه سمراد باشد ترا کرفر یزدان داد باشد
ز سمراد است گفتن نام سمراد همان سمراد هم سمراد باشد
از فرهنگ ناصری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلمه را بکسر سین ضبط کرده

رساله نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گرانها بشمار میآید درگاهی است منظور نظر ارباب خیرت و بصیر واقع گردیده بعضی دانشمندان در پیرایش او از معرّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخه بر گزیده و تمامی از آن باسلوبی مرغوب بمنصّه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقیق علمی و ادبی آن تأملی کامل تر مبذول داشتند من بنده نگارنده که در این مضمار از هر کس وامانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن قصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس امرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و کنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بعلّت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللسانین کشف غیاهب الشبهات کانه ثالث القمرین العلم الاوحد الارب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستعد بودم باقتضای حال از هر يك از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محضی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابه قید هر چه تقریر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام بهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و غزلیات وی موافق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار و لثالی منظوم بسیاری از طبع زخار استامدم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسور نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موشح بشخصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل ازین رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماند که در آن وقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میکرد .

و این جمله از آن نکاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲۵ فرزند تو ایما بفلک ای مادر بیمهر
ای مادر ما چونکه همی کین کشی ازما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکيست
پا کیزه خرد نيست نه اين جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در اینمقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه ریسندہ جز این رشته یکتا
کس نام زمانہ است نگشتمہ است هویدا
فرزند فلک جنبش و نبسہ است زمانہ
زین نبسہ جهانست پر از فتنہ و غوغا (۱)
این نبسہ بہار آرد و این نبسہ خزان نیز
کہ خشک از این نبسہ جهان گاہ مطرا
محرومی و مرزوقی بہمان و فلان را
اینست سبب بی ز مکافا و محابا
کدبانوکانند سطقسات مر او را
آنان ہمہ پیرانند وین تازہ و برنا
از رسم زناشوئی زالان کھن سال
با شام جوانبخت جوان سال توانا (۲)
بچکان ترا کیب و صور زاینند بیمر
از بطن چنین مامان چہ زشت و چہ زیبا
مادر نتوان گفت فلک را و زمانرا
کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
دو ذات مباین مشمر نفس و فلک را
کین جرم فلک کشت بدین گوہر والا
ناچیز بود مایہ و ناچیز بود تن
این کالبد تیرہ بمردم نتوان خواند
وین قطرہ بسی کر تہ ز خود کند و پیوشد
گیتی است یکی خیمہ و جان ہمچو پرستو
این خیمہ لرزندہ ز صد باد مخالف
یا و کر نہد باز در این خیمہ پرستو
باینکہ چو این لانہ ازین خیمہ بر افتاد
کبتی است یکی خیمہ و جان ہمچو پرستو
تا لانہ نیفتادہ ازین لانہ جدا شو
یا و کر نہد باز در این خیمہ پرستو
تا علقہ این لانہ پرستو ز سر خویش
ایخواجه بدان کہ بفلک می توان گفت
لطفی کن و از مہر بفرما پدرت کیست
زین مادر بی رخنہ بکو چونکہ فتادی
خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

زین چار عناصر بدت ایخواجه والا
کس نام زمانہ است نگشتمہ است هویدا
فرزند فلک جنبش و نبسہ است زمانہ
زین نبسہ جهانست پر از فتنہ و غوغا (۱)
این نبسہ بہار آرد و این نبسہ خزان نیز
کہ خشک از این نبسہ جهان گاہ مطرا
محرومی و مرزوقی بہمان و فلان را
اینست سبب بی ز مکافا و محابا
کدبانوکانند سطقسات مر او را
آنان ہمہ پیرانند وین تازہ و برنا
از بطن چنین مامان چہ زشت و چہ زیبا
مادر نتوان گفت فلک را و زمانرا
کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
دو ذات مباین مشمر نفس و فلک را
کین جرم فلک کشت بدین گوہر والا
ناچیز بود مایہ و ناچیز بود تن
این کالبد تیرہ بمردم نتوان خواند
وین قطرہ بسی کر تہ ز خود کند و پیوشد
گیتی است یکی خیمہ و جان ہمچو پرستو
این خیمہ لرزندہ ز صد باد مخالف
یا و کر نہد باز در این خیمہ پرستو
باینکہ چو این لانہ ازین خیمہ بر افتاد
کبتی است یکی خیمہ و جان ہمچو پرستو
تا لانہ نیفتادہ ازین لانہ جدا شو
یا و کر نہد باز در این خیمہ پرستو
تا علقہ این لانہ پرستو ز سر خویش
ایخواجه بدان کہ بفلک می توان گفت
لطفی کن و از مہر بفرما پدرت کیست
زین مادر بی رخنہ بکو چونکہ فتادی
خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام
وین جان ز کدما مین ره بانئت به پیوست
وین گوهر کویا را جان می بتوان خواند
چون کنگره و بران شدو بر خاک بیفتاد
نه یافته تکمیل خرد در کهر خویش
پیوستگی جنبش این هفت مدبر
خوانند از برا پدران شان و نیاکان
زفت است و کلو کبر سخن چونکه بود خام
افسون نکند کار بجز از لب عیسی
تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان
شاخی که بنش آب نیارست کشیدن
بس لقمه که اندر دهننت کرد مهنا
گر هست پدر بر ترش از کنبد مینا
تا هست بافعال ازین کنگره پیدا
پس چیست بگو اسمش هم کیست مسما
نه داشته تن تا بودش چاکرو مولا
از بهر تو پخت اینهمه افروشه و حلوا
از بهر موالید جهان مردم دانا
از شاخ نباید چدت غوره خرما
از در نشود چوب بجز از بد بیضا
از چهل نرسند به گفتار مسیحا
زی خود چه ثمر کر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است
(تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چون جوهر جويا و گوهر والا
هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیت و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ
ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد و الا تناقض در قضیه عقلیه ثابته لازم
می آید و در قضایای خطابیّه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن باعتبار
اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاک چه زر ماند و چه سنگ ترا گور چه زیر کریچی و چه در خانه خضرا
بعد از کلمه سنگ حرف واو افتاده است و باید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند
و کریج در اینجا بمعنی نقب و زیر زمین است یعنی در خاک چه زر ماند و چه سنگ زهر نهادن
چه سنگ و چه زر و گور تو چه در نقب و زیر زمین باشد و چه در سراستان و محل با تزیین
ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد فخر آنکه بکرد از پس او نفاقه اعضا
(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و
بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود عضباً مطلق نفاقه بریده گوش را گویند و لقب نفاقه
رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد
آنکه پس از او نفاقه اعضا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از اعضا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم ماند اهل بیت هم ماندند که فرموده است انّی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نکفت بلکه قرآن انسب بود در این مقام پس چنین گمان میبرم که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اوّل ازین شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفرمائید فأتوا بسورة النّح لئن اجتمعت الانس والجنّ علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن النّح این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا افصح العرب بید انّی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباهاات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بکرد از پس او ناقه عضباکو یا اشارتست بروایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضبا یعنی ناقه رسول الله بانك انا ناقه رسول الله شنیده اند و این بانك از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برایتی دیگر فخر است

ص ۹۴ واشفته بسی کشت بدو کار مهتا

آقای آقا شیخعلی مهتا از مهتا بهتر است

ص ۸۵ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیانرا آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اوّل میفرماید نه فرسودنی ساخته است ابن فلک را نه آب روانرا نه باد بزارا یعنی این اشیاء باقیند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر اینمطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کلمات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کالیه اوست و خدا متصف بصفات کالیه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغیر و تبدل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفه صنع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقّند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق بوجود علّت است و علّت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت و قدم صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(ازیرا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مگو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدیم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و پایمرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه از وی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق پتون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تاکید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعیت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التفات نسخ و کتاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصاع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفرسودنی ساخته است فلک را از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمذتی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۵۵ س ۱۲ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست نجدی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقند و صنع

حقّ لایتناهی است زیرا که حقّ لایتناهی است مدّة و عدّة و شدّة پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زمانرا کرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را چطور میشود غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدّی مکان و زمانرا بخوانیم و مکانرا نیز بعد مفسّطور فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکانرا بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکانرا محل بر متمکّنین علی التّعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۱۲۶ نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابناء عصر ظاهراً غلط است و دلیلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

نو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم در دبودش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فی	باز میفرماید
بانک طاوسان کنی گفتا که فی	راه نارفته چکوبم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل تو شکر فی	بادام چو چشمت ای پسر فی
پسیران جهان نشان ندادند	مثل تو جوان بهیج قرنی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ میکنند با موطنی و فی و منی در مثنوی وبا قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود و دیگر اینکه فی مخفّف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست با نه

ص ۱۶۶ کرمن اسیر مالشوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا آقای من معنی این شعر عیبرسید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کنند البته قوی تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوّه تر از آس میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول خیم است مرا چه میباید زیرا که حقّ این دو قوّه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوّه از قید

واسارت آزاد باشم و بحزرت خویش ثابت زیرا که جگر محلّ قوّتست که محلّ غیرت و اندوه است
و غم بر بودن شخص در قید ذلّ و دربند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زُشش
و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناک است و از دشمن در بیم است
و قوّت مقاومت ندارد

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند نور حقش بر هم زند

شیر گشت اردویشی افزون شدی زهرات بدریدی و دل خون شدی

ص ۷ س ۲ شکر آنخدا را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بکشداد در مرا
صحیح اینطور است ره داد و سوی رحمت بکشداد در مرا

ص ۸ س ۴ و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حقّ تو ممکن زاستر مرا
بهرتر و ایقن از خاندان حقّ بمکن زاستر مرا

ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کوزکانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست
فرسخ بجانب غربی و شمالی آنجا واقع است

ص ۱۴ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح

ص ۱۰ س ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را

ص ۱۴ س ۱۹ بشوزی اهامی که خطّ پدرش است بتعوید خیر است مر خیبری را
آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیبش سست بلکه
غلط است این دو رابطه پی در پی از اسلوب کلام خارج میفرمایند نسخه بدل بجای خیر است
(مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصل
چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطه اوّلی که خطّ پدرش است از تصرف نسخا افزوده شده
و کلمه خیر است هم حبر است بوده است و حبر عالم بنی اسرائیل را گویند و او در حقیقت
جانشین موسی است و قائم مقام او و نخستین حبر که جانشین و وصی موسی شمرده میشود حضرت
هارونست برادر او ربّ اجعل لی وزیراً من اهلی هرون آخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خطّ پدر او برای مسلم که علی علیه السلام باشد بجای تعویذ هرون یعنی خطّ هرونست مر بنی اسرائیل را و تعبیر از بنی اسرائیل بخیمیری بحسب رعایت قافیت شده و چون خطّ پدر او از برای مسلم بمنزلت خطّ هرونست از برای بهود پدرش نیز از برای مسلم بمنزلت هرونست از برای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی امامی که پدر او در اّمّت محمد مانند هرون است در اّمّت موسی این است توجیه این شعر تاسلیقه آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ بنده مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را

پرسیدید معنی این شعر چیست آقای من لفظ (صمایا) رانداستم میفرمایند در ملاحظات نوشته اند (بسیما ، ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که در مصراع اوّل میفرماید که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوّه شهوانیه و نفس اماره مرد نیست زیرا که باء مردی را البته مجهول باید خواند و منگرا یعنی اسیر شهوات نفسانیه از مقام حرّیت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیویّه خود است پس حاصل مصراع اول میشود که هیچ بنده دیو نفس مرد نیست کانه مرد بودن منافست باینده کی نفس پس در مصراع ثانی بباء خطاب میفرماید (مردی مگوی مرد سبایا را) و سبایا زنان اسیر شده در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (سبایا) بوده است و بالفظ (بنده) هم مناسب است و اگر تصرف در کلامش کرده شود بطور دیگر هم میشود خواند یعنی (مردی مگوی جز که شکلیا را) یعنی مرا آنکسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود آنرا مرد میتوان خواند نه بنده نفس را اّا (مردی مگوی مرد بسیما را) زیاد مضحك است اوّل که ربط بمصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب سلیم بنده نفس نیستند اگر چه مردمی بسته بسیما نیست اّا سیمای نیک منافی حرّیت و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیا صاحب سیمای نیکو بودند چنانکه میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیما را) عجیب است و نیز جای کلمه (صمایا) (صفایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس قوم آنها را بخود اختصاص دهد بهر صورت معنی این میشود که بنده نفس از جمله مردان نیست و چون از جمله مردان نیست البته از جمله زنان خواهد بود و نیز از جمله کنیزان بواسطه اسارتش در بند هوای

نفس و اینرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است
فردوسی علیه الرحمه می فرماید :

که در پرده زال بد بنده نوازنده رودی و گوینده
ص ۱۸ س ۲۳ از مایه جسم و از یکی صانع باقوت چراست این و آن مینا
جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخوانید که بخوانید اگر میل
جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم بی زرفی و بی دراری و بی پهنای
بر گشت براستای او دارد هر نقشی که زشت بینی و زیبا
با قوت اوست این شده باقوت وز شربت اوست این شده مینا
در مختلفات مختلف آید آثار حکیم صانع یکتا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ما ها رند بر اشتر بدین کردند پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقده سختی است بر کیسه تهی اگر صندوق ساعت عبارت
ازین کره عالم باشد بتمامه یا عبارت از فلک الافلاک بانفراده یا بانضمام کرات فلسفیه دیگر
که در جوف اویند و کردند پنگانها لابد و ناگزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس
معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم
عمرهای ما بر این افلاک مانند ماهارهای اشتراند یعنی چونانکه مهارها اشترانرا میکشند
عمرهای ما این کردند افلاک را میکشند اگر چه عمرهای ما مقداری از زمان حرکات
این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحه و تشبیهاً این عمرها رازمام و مهار قرار بدهد و
بگوید کا نه و گویا عمرهای ما میکشند این افلاک را میتواند لیکن بفهمائید که این
دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلی از اعراب دارد زیرا که (عمرها)
حکم مبتدا دارد و (بدین کردند پنگانها) هم متعلق بمبتداست و (چو مهارانند براشتر)
حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله و حال
(این دهر بی رحمت) معلوم نیست که در این میانه چه حکم دارد و چه کاره است و مرتبط
بچه چیزاست مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم و معنی
این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معنی که دهر چون مقام ثبات و قرار اشیاست نه بر سبیل کمیت و چندینی و هستی آزاد از گذرندگیست و پایداری ساده از برکشتن حالی بحالیت و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابت است پس میفرماید که اعمار ما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ماهارند بر اشتر بر این کردند پنگانها فرمودید نسخه بدل (همی بر ما بیدماینند این کردند پنگانها) یعنی : در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بیدماینند این کردند پنگانها

بر این روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعول بیمایند خواهد شد یعنی در این صندوق ساعت عمرهای ما را این کردند پنگانها می پندمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میخورد مگر باز تمحلی باید کرد یعنی عمرهای ما را که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این کردند پنگانها می پندمایند
من گویم

اگر کردند پنگانها پی پیمودن آیند	که تا دانسته گردد زین زمان چرخ و دور آنها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد پیموده اینخواجه بدین کردند پنگانها
بدین کردند پنگانهاش هر چند آنکه پیمائی	نخواهی زین فزونیدها در آن آورد نقصانها
زهر صد هزار استاره کریک خانه شد مسکن	چواندر تر کشی بنهاده سیم اندوده پیکانها
چرا از بهر این هر هفت کرده هفت سیاره	جدا گونه است بنگاهی از این پیروزه ایوانها
کر فتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بیش دهر چون صدیک زقطره پیش طوفانها
مگر روح مجرّد کردی و زین دژ برون تازی	چو زرّ سا که با تیشه برون آرنش از کانها
و گر نه هر اسیر تن چو بوسف کی تواند رست	ازین در بسته ایوانها وزین بی رخنه زندانها
یکی نقطه روانست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی حزیرانها و آذر ها و آبانها

ص ۲۶ س ۲ جان و خرد از مرد جدایند و نهانند معنی این شعر میپرسید متحیرم و نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گویاست که در تازی از او تعبیر بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بعقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه مرتبه کمال اوست چه در مرتبه عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و در هر مرتبه از این سه مرتبه هویت علیحدّه ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یک چیز را دو چیز وجفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را) دیگر اینکه جان و خرد از مرد جدایند یعنی چه آیا اطلاق مرد بر این همکل بدون انصاف و اقتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمهٔ مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد بجدائی جان و خرد ازینهم گذشتیم میفرماید بفرمائش روانست اینکه بفرمان جان گویا میروود در این سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تحدید حیوان بالا راده مأخوذ است و اگر بگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و رامتکار و رستمگار بودندی و حال اینکه این شاعر میفالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن و آن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطور بدیویست و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوتیست از قوای نفس ناطقه و هویت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسد

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج در علم بدان بر تو گشادند تاباز شداسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است مَنْ فَقَدْ حِسًّا فَقَدْ فَقَدْ عِلْمًا این بیان ارسطو تمام است اما در شعر ناصر نقضی است زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند پس چرا این حیوانات شناسندهٔ هنر و عیب جهان نیستند

ص ۶۳ تدوین زمین را و تداویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده است اما (تداویر زمانرا) زمان من حیث هو زمان از برایش دوری و چرخ نیست و چرخیدن فلک موجب چرخیدن زمان و نه عود فلک باز بنقطه که از آن اول برگشت سبب عود زمان است و این اختلاف فصول بهار و گرما و خزان و سرما همه باعتبار اختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکرهٔ سفلی زمین ازینست که در شعر بعد میگوید (ارکان موالید بدو هستی دارند) اینجا هم اگر ارکان و موالید بعطف بخوانند عیبی ندارد و اینکه میفرماید (تأثیر بسی مشمر دروی حدثانرا) شاید مقصودش این باشد که در این سنت مستمره الهیه تبدیل و اختلافی نیست و حادثه راه نمی یابد در این سنت و در سطر (۱۷)

و ان هست عرض طالع باید بعین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کُلّ خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

نمیگویم که بر معلول خود علت بود سابق که بالذاتست بر معلول سبق علت و بالطبع تقدّم نیست یزدانرا چو بر اعداد واحد را چه میخواهد ازین گفتار این شاعر که میگوید زمان از جنبش جرم نخستین زاد و هم او نیست همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد کهی کوئی ممکن نسبت بدو جز مبدع واحد کهی بندی براو هر چیز و گاهی اینچنین کوئی تو از قرآن همی رانی سخن هر جا و مینازی لعن الله یحدث را نخواندی از قرآن ورنه در هستی نخستین عقل کر کوید از اوّل همه هستی بحق دان منتسب بی شبهت و ربی

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا بود بر کلّ و بر اعداد سبق واحد و اجزا و یا مرجز و را بر کلّ که این قولی بود رسوا زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا مکان از هر زیرین جرم چون مر باد را مینا همیدون گفت رسطالیس و فارابی و بن سینا که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا خدا در لوبیا نبود خدا خود نیست در خرما که جز یکچیز را یکچیز نبود علت انشا بدان آیات و میسازی چه بر قسطا چه بر لوقا بخود هر فعل را کرده اضافت ایزد بکتا پس این آینده هم پوشید زان در خلعت انشا چه گویا و چه ناگویا چه پیدا و چه نا پیدا

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمه ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیر است اگر چه وجوب بالغیر منافات با امکان ندارد اما میتوان گفت که فی الجمله از صرافت امکانیت خارج شده است اما مصراع ثانی همه هریک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا (قطعاً این قسم بوده

همه هریک بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هر ممکنی بخود معدوم است بعدم ذاتی و موجود است بعلمت و اینست معنی وجوب بالغیر باز از شما میپرسم اینکه میگوید (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمه (بدو) اشاره بچیز است اگر راجع بحق کرده است پس این شعر را وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (ممکن هرگر بدو فعلی اضافت گر خرد داری) مناقض خواهد بود و اگر خرد اوّلین است که در شعر سابق بر این گفته این قضیه هم صحیح نیست زیرا که سلسله عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۰ بخود جنبدهمی ورنه کسی میداردش جنبان و یا بهره گردان شد بدینسان گرد این بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میجنباندش و سؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اول از علت فاعلیه است و سؤال دیگر از علت غائیّه و این چند شعر که در وقت مذاکره انشا شده است کوبا حلّ این سؤالات را بکنند

نمی جنبد بخود یعنی زروی طبع بیدانش	همی جنبد بخود یعنی بسان ناطق دانا
نه آرزو آرزو دروی که بهر خویشتن خواهد	چو قارون گنج سیم و زر چو زاهد صحبت حورا
نه خشمین چون گرسنه دد که درد بره چوپان	نه خشمین همچو اسکندر که درد پهلو دارا
کمال نیست عقلانی مرا ورا قصد ازین جنبش	بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا
بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده	ازیرا کو بود هم دیر و هم ناقوس و هم ترسا

ص ۲۸ س ۱ چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی

و یا کردید از حالی بحالی دون یا والا

میفرمائید تجدید بحیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تحدید بحاء حطی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمه تحدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تحدید جنبش را یعنی چو در تعریف حرکت فعل و مکان گوئی خطابش بمتکلمین و بعضی از معرّفین فلاسفه است حرکت را که تحدید حرکت را بخروج الشئ من القوة الی الفعل کرده اند یعنی لفظ فعل در تحدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید و اینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدّین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیزیست در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد پس این محدّد حرکت در تحدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدّد گفته است فرضیه اند و الا آن من حیث هو آن وجود خارجی ندارد و این آن که در این تحدید ذکر کرده اند غیر از آن سیّالست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا کردید از حالی بحالی دون یا والا) میفرمائید نسخه بدلتش (و یا گرداندن حالی بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دومین از برای اینکه مراد تحدید و تعریف حرکت است نه تحریک و نسخه ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت اما نسخه اولین (و یا گردیدن از حالی بحالی) باید خواند زیرا که تحدید حرکت را بمطلق تغییر از حالی بحالی و نحوّل از حالی بحالیست در کمّ و کیف و وضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیم و ما بعد است

زیر سطح این کنبه که حدّ عالم جسم است بشاید گر خلا گوید و گر گوید ملا دانا
عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز نه بدنا گفت مر دیوار را کس خود نه نابدنا
خلا ازو هم تو زائید و هم و هم تست اهریمن میو دنبال اهریمن ز فرط علت سودا
تو بنداری فضائی بود از اوّل پس آنکه حق نهاد است اندران خالی فضا این کنبه خضرا
نبوده پیش ازین کنبه زمانی و مکانی هم زمان و هم مکان زاید ازین بر رفته دژ بالا
فضا معروض چندی دان و چندی کوهری خواهد پذیرای درازا قابل ژرفا و هم پهنا
فضا بر قول تو پس جوهر جسمی است ایخواجه نباشد هیچ جسمی بیشتر زین قبه مینا
ص ۲۸ س ۹ اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا

آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی

مولانای رومی بخاطر میناید که میفرماید

زندگانی آشتی ضدّ هاست مرک آن کاندرمیانشان جنک خواست
زندگانی آشتی دشمنان مرک وارقن بسوی اصل دان
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت هریکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنک و رنک را الف داد و برد زیشان جنک را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین

معجمه و در این شعر مؤاخذه لفظیه دیگر هم هست زیرا که تفاوت در صور منوعه و
صور ظاهر به گواه بر مبالغت هست اما اختلاف اسماء چندان دلالت بر اختلاف ذوات
ندارد زیرا که اسماء مشترکه در اشیاء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان برتاب ازین گردون وزین بازبچه غبرا

آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع ثانی غلط نوشته شده است زیرا که
مقصود شاعر اینست که تو اوّل هستی و حقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی
حقیقت خود بپرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر
را بدینصورت باید خواند

از اول هستی خود را نگو بشناس و آنگاهی عنان بر تاب زی کردون و زی بار بجه غبرا
ص ۲۹ س ۲ بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما
ميفر مايد فضيلت ووز بر روز ديگر نه بواسطه اينست كه روزی بروز ديگر در حد
ذات خویش فضيلت دارد بلكه بواسطه اعراض است چنانكه يك روز نورانيست و يك
روز ظلمانی اما معنی روز ظلمانی نفهميدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پردمه باشد
مثل پاره بلاد اروپا و يك روز گرم است و يك روز سرد است و اگر مثال بروزهای
محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجنه یا پاره ایام كه
بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایام متبر كه در اسلام مثل عيد فطر و قربان
زيرا كه اينهمه اعراضند نه ذاتيات ایام و خوب ميكويد ابوالطیب .

هُوَ الْجَدُّ حَتَّى تَفْضَلَ الْعَيْنُ اخْتِهَا وَ حَتَّى يَكُونَ الْيَوْمُ لِلْيَوْمِ سَيِّدَا

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش كه اجزاء
زمان متشابهند از حیثیت جزویت و تفضّل و ترجیح بر يكديگر ندارند اما بدانید كه
بعضی شرافتهای عرضیه اند كه بهتر از شرافت ذاتیه كوهر به میباشد قال الله تعالى انا
انزلنا في ليلة مباركة اين مباركيت بواسطه علتي است كه خارج از حیثیت زمانیه آن
شبت و همچنین درهمه اشیاء و ماهيات بواسطه پاره خصوصيات خارجه فردآن نوع استكمال
و شرافت حاصل ميكند ناصر هم بواسطه آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم
مثل ساير افراد بشر بوده است .

ص ۲۹ س ۴ و ۵ موسی بقول عام چهل رش بود وزما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بيشتر از قد و بالای پنگمبر
ما بود لازم نيست كه اعراض روحانی رسول ما هم كتر از او باشد اينكه ميگوئي (پس
فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشكيك در ماهيات جايز ميدانی يا موسی و محمد را
افراد دو نوع ميدانی در هر صورت خیلی پراكنده است اين حرفها شدت و ضعف در
صور نيست يعنی از حیثیت فرديت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلكه
بواسطه استقامت نفس موسی بر طريق سوئی و صراط مستقيم شرافت دارد بر جميع نفوس
آن دوره و اين عرضی است كه بر نفس انسانی طاری شده است .

س ۷ بوبات نفس بايد (پيش از تو گفتند و ابيضاض النفس خير من ابيضاض القباء

س ۱۸ دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها
 س ۱۹ بی شکّی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها
 گمان میبرد که جای معنیها صورتها گفته باشد زیرا که در اشعار سابق همه بصور اشاره
 میکند چنانکه میگوید :

زیرا که خاک تیره بفروردین بر رومنی نقاب کسند مینا
 وین چهرهای خوب که در نورش خورشید بینوا شود و شیدا
 اینهمه صورند نه معانی مگر مجازا معنی را برای صور استعاره کرده باشند یا اینکه این
 صور هم در عالم تجرّد و عالم مفارق از مادّه بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری
 که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید
 بی شکّی از بهشت همی آید تعبیر از مبادی عالیّه و از عالم مفارق از مادّه که منبع ظلمات است
 بیبهشت کرده است حالا کلام در شعر بیستم است و انچه او ز دور مرده کتند زنده لفظ دور
 اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضات را از این مستفیضات
 دور بدور جسمانی مسافری فرض کرده است همینقدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن
 است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده
 اول حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زنده روحانی فرض بکنیم و این هنوز
 ثابت نشده است همینقدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است و هر زنده
 مسلوب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده اند و صاحب جای
 س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اولاً از برای خلّ اینها از برای شمایک مقدّمه عرض بکنم و آن
 اینست که از جمله مهمّات این مذهب که معروف با اسماعیلیّه و باطنیه است که اینعالم جسمانی
 که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما
 محمد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم کانه گواہ است
 بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بیّنات او در اینعالم است و علم
 تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص بامام است و بس و هر کسی که این دو کتاب را با هم
 تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدین طریق باید خواند

و انچه از قرانش هست گوا عالم رازی خدا نیست نهان زاعدا
 تاویلش از خزانه آن یسای کر خلق نیست هیچکس همتا

و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کله آنها استعمالش جایز است (تا باد تو افتادم از یاد بشد آنها) یا آیا بوده است محقق آیات والله اعلم
 ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا ز حجت او یابد) مبهتر رسید معنی این شعرها چیست
 مقصودش اینست جواب سئوالانی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجت امام
 وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از امام بحجت او س ۶ چون طوطیان
 شنوده همیگوئی تو بریطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خربط است آقا خربط
 کنایه از احمق و نادان است و مرد کول و نافهم را گاهی به خربط تعبیر می کنند مولانا
 می فرماید:

خربطی ناگاه از خر خانه سر برون آورد چون طعانه

و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است اما در اینجا بریط هم میتوانید
 بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کرده بدون دانستن
 معنی آن می گزاری و همچنین است بریط که این آواز که از او برمی آید ولو اینکه حاکی
 شعری و غزلیست لیکن هنر دست زانده اوست و از خود او چیزی نیست و اگر خربط
 بخوانید مختارید

س ۹ نظمی است هر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منتظم است مبتنی است بر
 قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منتظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه نسب است که
 از آنها تعبیر بنسب تالیفیّه کنند چون تبدیل نسبت و عکس نسبت و خلاف نسبت پس این عالم
 منتظم را باید قواعد نظمیه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صد هزار است بیهوده چه کوئی سخن بصفا

امروز دوتن کر نه هم دو بودی بمن پیر چرا بود می تو برنا

سبحان الله فکر بکنید از پیری عمرو و جوانی زید در يك تاریخ آیا سبب تعدد این
 تاریخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند که
 بکنجند و در زمان واحد اشیاء غیر معقناهی میتوانند بکنجند این اشعار اگر چه بدان بحر نیستند
 اما میشود فرق آیین و معنی را از اینها درك کرد

امروز یکی و صد هزاران چیز کم گشته در آن و هم شده پیدا

از پیری این و از جوانی آن
خود نیست زمانه با مکان یکسان
هر نیمه روز گشت نیمه شب
آن روز دراز شش مه بنگر
صدتای نکشت هرگز این رشته
در این و متی نخست فرقی نه
تنگست فضای شعر ورنه من
بسیار سخن بگفتمی اینجا

باز جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست
ای پور در این زیر ژرف دریا شاید مقصودش در زیر این ژرف دریاست

ص ۳۱ س ۲۲ گفتار تو بار است و کار برک است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیت بار بیشتر از
برگشت چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول رانیست ثوابی چو عمل نیست دراو این را از بهر عمل کرد بآیات خطاب

ص ۳۲ س ۲ چون خار تو خرما شدای برادر یگرو به رفیقان شونت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بر حد کمال رسیدی ناقصان در تو بچشم
عداوت خواهند نکردی است تری الثعالبین غروا بدی و من ذایحدا الداء الغضالا و بدین سوییست که
مشرکین زمانه همیشه با مردم موحد دشمنند

ص ۳۲ س ۶ بر مرکب شاهان نامور یور از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرنا بسته
که بر چهار طرف زیر ینش چهار چرخ میماند غرغریهای کلان و خرد تر از چرخهای
کالسه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوئی
در صحرا پدید می آمد رهایش میکردند اما از شعر های بعد از این شعر چندان معنی محصل
بلکه نا محصل هم مفهوم نمیشود.

ص ۱۲ از طاعت بر شد بقاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحا

کلماتی نا صحیح است امور موهبتی دخل طاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم نا صحیح
ص ۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه "ما پس کافیت از برای طاعت و عبادت و این هم از استدراجاتست .

س ۱۶ نشناخته هر خلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زیرو همتا

اینجا منع کرد از جستن و اول طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب اسماعیلیّه بسی خوابیده و پنهانست و از آنجمله است که حق بر مذهب اینقوم عبارت از معانیست که لابد در صوری از صور جسمانیّه ظهور میکند و چون همه صفات حق که عبارت از علم و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کند آنست حق و مبنی بر این اصل بود که غلّاة ائمّه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهده و زمانی در سراجی از سُرج ظهور میکند و مذهب بر همین هم مشابه بدین است و کثیّر عزّه که متمذهب باین مذهب بود بآیه فی ایّ صورۃ شاء رَ کَبَّکَ استدلال میکرد بر این عقیده و باشعار حضرت عبدالمطلب جدّ بنی و عبّاس عمّ نبی استدلال میکند

س ۱۷ و س ۱۸ کوئی که خدایست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا

این کیست که نامهایش بر کفّی کر و بر نه مگر تو با اسمها

از این ادّعا و طعن معلوم میشود که ناصر و برّه با مسماست

ص ۳۳ س ۱۶ (زرد و نالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر نصاب از بر نداری (و ترشعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹ در ثیاب ربوده از درویش	کی بدست آیدت بهشت و ثواب
من گویم آنکه بر بود جامه از درویش	همچو کز گله میش و برّه ذئاب
نکند داوری برای بهشت	نبود آوری با جرو ثواب
بودی ارزانکه او مقرّ از دل	بعد مردن بروز حشرو حساب
با سرانگشت خویش بشمردی	هر دم از خویشتم خطا و صراب
اینجهان شکفته چون گلشن	گل و خارش بعکس بسته نقاب
خار او جامه کلان پوشید	گلش از خار و خس گرفت ثیاب
هین بیفکن کلانش از دامن	هین بینبای خار و خس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بدهوده زان خو نخواه دزد

کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب

من گویم

اینجهان از خوبی و زشتی بود آمیخته زشتی او راه دیو و خوبی او راه رب
چون ز تو عمر و جوانی سلب کردی نهراهن سلب
س ۱۰۶ سختیان را گر چه یکمن پی دهی شوره دهد زاندر کی چو بو پدید آید بساعت در قصب
جذاب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأملی بفرمائید مصراع اول این شعر دلالت دارد
بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر يك
من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فلان کس اگر چه یکسب و آب هم بخورد
باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمل
بکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اول دارد و اگر مقصودش این
است که سختیان با پیه زیاد شوره میدهد و دیبا و قصب با پیه اندک پس بایستی این شعر را
باین قسم میگفت

سختیان را اگر تو یکمن پی دهی شوره دهد زاندر کی چربو پدید آید بساعت در قصب
باز هم مصراع اول خام است زیرا که اگر يك گز سختیان با یکمن پیه شوره دهد دو
گزا دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سختیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود در خارج
ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سختیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات
حالا تأمل بفرمائید شاید معنی محصلی بتوانید پیدا کنید و گمان نمیکنم مگر اینکه مکابره
کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزدیکم مر رجب را آب و جاء و حرمت است

در اینجا از برای ایام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر گشت و فضل عرضی را
قائل گشت و اعتباری داد

س ۴ نه مدار و مفتخر شد بقرعه یکمکان بمن اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد
اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست
س ۳۸ س ۷ در تو همی پیری نباید پدید زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر شب
بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت در این شعر هم بحسب سیاق خطاب بشب خواهد بود
پس تأمل کنید که آیا و باینده خطاب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

بکند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گوینده عرب
 أَشَابَ الصَّغِيرَ وَأَفْنَى الْكَبِيرِ كَرُّ الْقَدَاةِ وَمَرُّ الْعَشِيِّ
 إِذَا لَيْلَةٌ أَهْرَمْتُ يَوْمَهَا أَتَى بَعْدَ ذَلِكَ يَوْمٌ قَسِيٌّ

من گویم

بهر بامدادی پدید آید	ز خاور بدین خوب دیداریت
دگر باره اندر چه باختر	چو یوسف نهان گشتنت از نظر
دگر باره زانسو نمودنت رو	دگر باره زینسوت رفتن فرو
از این خیره برگشتن بار بار	خزان آوریدن پی هر بهار
زیستان ما در مکی لقمه گیر	شود کودک و هم جوانسال پیر
س ۸ آب نه چونکه بشوئی همی	شرم کن از روی بتونه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدلهای
 چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خوانده شود آب نهو چونکه
 بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست و چون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پرسش
 را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم روبت از شرم و حیا میشوئی باز
 میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم و آب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمة گرسنه میشان ذئاب

سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که
 مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمة میشان گرسنه ذئاب لیکن برای
 اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از کله میشان
 ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آبست در بای کردون نهی نه پر ز آب زربخش چون آبی

چو از آب سردی و گر میش نیست بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست
 آبی نام رودخانه بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش مزوج بارزهای

طلا و پارهای زر است

ص ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بکه گرسنگی کبک و تذرو چکنند گر نخورد شیر زمردار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اوّل کور و کوزن بخوانید و اگر در مصراع اوّل کبک و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلّیاش هم واضح است

ص ۴۲ س ۸ میسرید جیب را بنشیب و نهیب و فریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلهجه پارسى گویان آن طرف جیب را بکسر جیم و یاء مجهوله استعمال کرده است

س ۲۱ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کر مردمی ستور مشو مردمی طلب میفرمائید طلب را در مصرع اوّل تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان اوّلین صحیح است طلب در مصراع اوّلین بمعنی مطلوبست و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب) چه معنی دارد

ص ۴۳ س ۲ یزدان بخطّ خویش و بانقاس روز و شب اضافه انقاس بشب مناسبست اما با روز چندان مناسبتی ندارد و واو عاطفه در (بخطّ خویش و بانقاس) هم بی لطف است

س ۹ کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند بر خاک خطّ ایزد و بر آسمان خطب خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر و مادر و خود شخص و بید و سیب و عنب و گاو و خر و اسب همه اینها را همه میبینند و همه میدانند که مخلوق خداوند اما خطب آسمان را کسی نمیشنود

س ۱۱ دجال چیست عالم و شب چشم کور است در شعر دویم صفحه شب از انقاس آلهی بود که حق بخطّ خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجال شد

س ۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپیدیوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بنی عباس است

س ۲۲ آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش کلمه تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفه عباسی است و هست باز شغب فروش بهتر است یا کلمه دیگر بوده که تحریف شده است اما مصراع ثانی این شعر (نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهو و طرب (زخه) بخوانیم یعنی این منهك در

بیبای کی وعیش و سماع رانه از زخمه تار ونه از طرب یاد خواهد آمد.

ص ۴۴ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورندب ندب هرکس که در بازی نرد داوش بهفت برسد او برده است آن دست را تو هم شعر را بمرتبه عالیه برسان مرتبه بمرتبه مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها بمرتبه هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است اما باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان ببندند در آن روز میفرمایند توهم بروزهای تیراندازی و قوت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب تست شعر را بمرتبه عالیه برسان.

س ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پیران عقاب چنین نیست هشیار و غیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمده او هشیارانند ص ۴۵ س ۱۲ روی خاک و موی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب استعاره موی از برای چرخ گردان استعاره غریب است.

س ۱۳ نیک بنگر کاندرا این خیمه کبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب این اشعار از کاتب است.

از پی مردم فتاد اندر شتاب	کیدست آن گوینده کاین خیمه کبود
التفات ای خواجه عالیجناب	مر بلند انرا سوی پستان کجاست
هست جنبش را اثر در خاک و آب	از غرض دور است این جنبش ولیک
مار و کرشم گشت پیدا هم ذئاب	زامتزاز باد و آتش آب و خاک
فی المثل دان چون دعای مستجاب	مایه آماده بهر پیکران
لیس من یدعو كذلك قط خاب	در دعا بگشا بدین دستور لب
تانه اختر را فرو پوشد سحاب	چشم بگشا سوی بالا زین نظر
مست مردارند مانند کلاب	خود تو میگوئی که این مردم همه
زین سگان هل تا چنین ماند خراب	پس چرا آباد میخواهی زمین
پس چرا در خالد آمد اضطراب	نیست برخالد چو از جعفر ضمان
نه ز تو برجای من یزدان حساب	آنچه من کردم زمن خواهد همی
گر غزل بسرود در عشق رباب	دعد برفرت ربابت کی شکست
تو چرا افتاده در پیچ و تاب	گر که از دعدی ربابی دل ربود

نیست جز آشفته خواب ای پور باب
چون همه افعالشان ماند بخواب
بشکرید و بشکر کرد هم این عقیاب
دید خواهم نیز من هم این عقیاب

راست است گر آنچه گفتی کاین جهان
نیست بر هیچکس جای سخن
مردم هشیار و ناهشیار را
گر عقیاب چنگ او تو دیده

ص ۴۶ س ۷ و بعد

اندر اینخانه و اینخانه ترا جای چراست

راست آست که تن بند خداست ترا

من گویم

پس ترا بر من بیچاره چرا چون و چراست
کرد این توده پذیرفته عقل حکماست
پیش فرزانه چنین گفته محالست و خطاست
این فراهم نشده جنبش پیوسته رواست
نیست چون گفتن اینچرخ که فرد و یکتاست

گر مرا جای چراست چنین خانه و خوان
هرگز کشتن این طارم بر رفته کرد
نیست آغاز پدیدارش و انجام پدید
جنبشش گز تنهایی است برون پیش حکیم
کشتن یافته پیوند ازین چار طباع

ص ۴۷ س ۹ فرمودید (تابینی که بر این آست نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراس) بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این آست نادان چه ریاست) بخوانیم س ۲۰

که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

جهد کن تا بسخن مردم کردی و بدان

من گویم

که سخنهای سفیهان همه خار است و گیاست
سخن خوب همه و برتر مرد داناست
سخن حجت از چیست که تازه و برناست
از چه اینجا وجه ترا باوی جنگست و مراس
زین قبل باویت ای مرد جدال و غوغاست
پس سخن را دل داناست که آست و هواست

جهد کن تا بسخن نیک بگویی چون گل
و برتر مردم آمد سخن خوب و نه خوب
سخن خواه کس نیست چرایر و ضعیف
زان سخنها که بگفته است پزشک رازی
سخنش پیش تو چون خوب نبوده است و هژیر
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو

ص ۴۸ س ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن و بدون یا باید نوشت

ص ۴۹ س ۱۲ گر همی چیزی ببايد مان خرید در بهشت آنجا محالست ارزراست

با همه نسخه بدلها در ص ۶۲۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین بوده است (آنجا بحال اید راست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخریم پس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

کش بسر از زر کلاه و افسر است
نیست قیصر چون من و چون ناصر است
دست او رنجن که از زر زیور است
در بهشت از حق مگو شوم اختر است
آورا ست و عفو حقش باور است
دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ناصر سمج یمکان اندر است
آن رسول حق که ما را رهبر است
کافری ایدون بفردوس اندر است
بی گنه گیرنده آب و آذر است
که او را تنزیل و تاویل از بر است
آب شور است کین سخن بس منکر است
آب خوش چون چشمه اسکندر است
آن زمان کاندر مشیمه مادر است
آید اینجا که جهانی انور است
کآب دیگر گونه اش اندر خور است
کآبش از تسنیم یا از کوثر است
گر چه هر يك غرق بحر اخضر است
گر چه هر يك را جدا آبش خور است
تشنگی هم بی حد است و بیمر است
همچو زر در دست مرد زر گر است
ز آفت جهل مرگب کمتر است
این دوم بی شبهه تفته آذر است
دیو کامل به ز دیو ابتر است

قیصر آنکس را همی گویند خلق
گر نباشد افسر زر بر سرش
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت
مرد دست او رنجن زرینه خواه
زانکه او بر حشر یزدان خلق را
قاضی بلخ و فقیه شبیر قات
جای ایشان مسند دیوان بلخ
این چهار را جنة الکافر بخواند
پس چه باک ارخانه زرین درون
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست
باد و چشم روشن اندر دین کسی است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون
ظاهر تنزیل بهر مسلمان
مر جنین را تشنگی زاید همی
باز چون زان موطن تیره جنین
در جگر زایدش دیگر تشنگی
مر بهشتی را در کون تشنگی است
این نفوس آسمانی تشنه اند
تشنگی شان هیچ نشیند باب
آب دریا را اگر انجام نیست
در ضمیرم شعر هنگام ادا
ای برادر آفت جهل بسیط
اولین گر هست همچون ربك کرم
بیگمان این داستان بشنوده

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسیم از شما آیا شما در عمرتان هیچ خواب دیده اید و از برای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البته گمان نمیکنم که در مدت عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی نشنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید و آب یا از لب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربتی پس عالم برزخ که متوسط در عالم جسمانی و تجرّد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متصل است با بدن جسمانی هیولانی و آن عالم را که با اصطلاح عالم خیال منفصل گویند متصل یعنی متعلّق بدین بدن مادی نیست و قائمست بذات خویش پس در اینعالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرّد تام تشنگی و تشنگی نیز ممکن است و نیز شنیده که بعضی اشخاص محتلّم میشوند و در عالم رؤیا ادراك لذّت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانی که از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان از ابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناک ببیند که از شدّت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا از برای این ارواح متخلّق بر ذائل بدانید و بشارت انبیا به تعذیمات و اندازاتشان از تعذیبات اغلب در اینعالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف ولذائذ خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدین مقام است پس حال این اشعار ناصر که

در بهشت ار خانه زرّین بود یا کر بهشتی تشنه باشد روز حشر

که کلمات مشکّکین و مستدرجین است بر شما واضح شد زیاده بر این تطویل موجب ملالست

ص ۲۱۵۰ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من تبر زگر سینه مار است

یعنی ازدها اوبارنده مردم و الامار کنجشک و عوش اوبارنده چندان ضرر بناصر ندارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستم تنگ مرگب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد ارّدر دیگر کوبد هن چون تغارنه که چو غار است

کز طریق حلال ور زحراست از در تومیده خوار و مائده خوار است

عمره منزلهست و مرگ چو منزل مرکب تو ازدها و جانت سوار است

ص ۳۵۱ کرت چه بسیار مال و دست گزار است (اقرب بلهجه فارسی (کرچت

بسیار مال و دست گزار است)

ص ۵۲ س ۴ (حکمت حجت بخار و دود شخار است) حکمت حجت بخور و دود شخارست) بهتر
 س ۱۸ (این نوشکوفه زنده سر از شاخ بر زده) بهتر

ص ۵۳ س ۵ زبده عطاست عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
 از معنی این شعر می پرسید تأمل بفرمائید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر
 دلالت میکند که علم و حکمت سابق است بر عطیة حق بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه
 علم و حکمت در خور و سزاوار این عطا شده است و این امریست محال که اوّل شخص عالم
 و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حق بشود بلکه معنی این شعر را بدین
 قسم باید کرد زبده عطاست عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است
 که تمامیت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطه علم و حکمت بمرتبه
 فعلیت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حق بر نفس نوع انسان استعداد
 حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبه تمامی و کمال فعلیت نرساند
 در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیه را بجای نیاورده و از قبیل
 فهم لایعقلون خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا ، محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید
 مقصودش همانست یعنی با استعدادی که قابل و پذیرنده مرتبه حکمت و علم و ملکوتیت
 است اگر جور و جفا بجوید این قوه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله
 جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دو اند چرا سه شمرده و اگر
 در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین ،
 باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابد موسی
 دور که عبارت از محمد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد
 بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این
قیاس جان محمد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرماید (دین را تنست ظاهر و تاویل روح
 اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمد روح و جان و مقام ظاهر مقام تنزیل
 است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیده اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل
 است مثلاً میگوید ای کشاینده در خدیر قران بی ز تاویلات خوبت خدیر است

مر نهفته دختر تنزیل را معنی و تاویل حیدر زیور است

پس از اینجا معلوم میشود که محمد تن است مردین را و علی روح دین است و در این مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود
 س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام (این اشعار محض تشویش اذهان است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علّت حلیت بسمل و حرمت مرده را نداند در متن واقع بی علّت نخواهد بود و اگر هیچ علّتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علّت فضولست (این زابتدا نبود کنون بانتها شده است) دروغ است در شریعت موسی مسلم است بودنش
 س ۱۹ چون مرده مرترا نگوارد بگو که چون مرده بهند بر همنانرا غذا شده است

بهتان است در دین مطلقاً گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند بر همنانرا غذا شده است بلی یک طائفه هست در هندوستان که آنها را (چورا) میگویند صوره و معنی نجس و کثیف است هزاء که بر عکس نهند نام زنگی کافورایشان را حلال خور میگویند زیرا که از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س ۲۱ کاوا ز زمین دین بهوا برهبا شده است (این شعر را باین قسم بنویسید و بخوانید کو از زمین دین بهوا برهبا شده است یعنی کسیکه متمکن و مستقر بر زمین دین نیست گانه بر هوای نفس راه میرود مشکلات دینیّه را از او نخواه

ص ۲۰۵۴ (شاخ و شجر) بدون واو بهتر است

س ۲۳ اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است (فرمودید نسخه بدل اندر خر تو چونکه نکویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خور را باید بواو نوشت و لفظ اندر خوری و اندر خور هر دو صحیح است میفرماید مولانا (چون بیوشیدم جهاز آذری پس پذیرا کستم و اندر خوری میفرماید چون بار من اندر خور تو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب باندک تغییر میشود صحیح باشد

ص ۱۳۵۶ دشنام دهی باز دهندت زیبی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است

مراد شاعر این است که زبانرا بدشنام متعود مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزلۀ تخمی است که بار برارنده یعنی میوه برون آورده است یعنی همان دشنام را بتویس خواهند داد و شعر

بعدهش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سگه آن این کله بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفت و مکافات این دشنام را خواهی دید

س ۱۷ شناس حر مرا که همینجا بدرست با بادیه و ريك مغیلات چکار است
ظاهراً خار مغیلات بوده است و اگر ريك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ريك و مغیلات) اینست یکی از عقاید باطنیه که خانه امام را که بحسب عقیده خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبله نماز میدانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه کربز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حق حضرت غلو کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام يك مجلّدی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تالیف یکی از منتحلین این مذهب بود و بخاطر منمانده است که اسم مؤلفش محمد بن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف با ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرحاً در کلمات ناصر هست .

س ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست کر بدل اندیشه کنی زین رواست

جواب بطور نظم

صانع این کشك مشید بناست	آنکه بقدرت نه با فزار کار
زین چه طلب کرد و زین از چه خواست	لغو بود اینکه بیرسی که او
پس بچه آویخته گرددش خواست (۱)	چونکه برون نیست از او هیچ چیز
گوید کس کینش غرض زین بناست	بیش ز حق چیست بگو تا ترا
فعل خداوند ز نقصان جداست	هست غرض علت تکمیل فعل
کاین غرض و غایت فعل خداست	آنچه ز اندیشه کس میزهد
غایت افعال الهی کجاست	او بحقیقت همه مصنوع اوست
در کمر منطقه چون گشت راست	سایه مخروطی خاک سیاه
روز شبی گشت پدیدار و خاست	از روش و جنبش این با که آن
از دوئی منطقه و استواست	علت بیدشی و کمی روز و شب

در بره و گاو و دو پیکر مگوی
کاسی عرض اقالیم را
تخم جهان چونکه زیر خاش بود
دید کم و بیش جهانرا و گفت
عدل همانست که هر چیز را
زین همه پرسش که در این چامه کرد
پاسخ او را تو بخوان از بُنی
ص ۶۰ س ۱۳ نبینی که بر آسمان و زمین

من گویم

سایه زدو سوی فکندن چراست
از سرخر چنک چنین اقتضاست
بار جهان نیز جدال و مراست
عدل نگوئی که در اینجا کجاست
داد همان چیز که او را سزاست
ناصر کاندلر سخن او مقتداست
آنجا که بفعل هم مایشاست
مراو را خداوندی و مهتر است

مراو را خداوندی و مهتر است
بکس جز بچشم رضا ننگریست
دم ذوالفقارش مگر حیدریست
بحکم رضا لذت شکریست
رسد مرو را شیوه صابریست
نه کیوانش بدانش نکو مشتریست
بیدش قضا رسم او چاکریست
بدینش محابا بدان داوریست
گلهستانش همواره تازه و طریست
و گر چند پیوند او عنصریست
نکفته است کس هیچ کین جوهریست
چرا جامه جان تو گوهریست
که جان اسپری با که نا اسپریست
طعامی هنیئ و شرابی مریست
خداوند را رسم خوان کسریست
که کوئی که این گفته ظاهر است
گرت دل ز انکار پاک و بریست

کسی کو بدانست کاندلر جهان
زبانش فرو بسته ماند از سخن
ز بن موجب شرك را سر برید
بکام اندرش ز هر جا نگاه را
بهر زخم کزد دست هر کس براو
بهر اختری فال فرخ زند
کمر بسته دارد بیدش قضا
نه چون خس زهر باد بران و نه
بهارش نهیب خزان دیده نیست
نخوانده است تن را حکیمی عرض
و گر قصدت از تن مزاج تن است
گرفتم که تن از عرض جامه کرد
همه داوری اندرین مرحله است
پی کشتگان مر خداوند را
پی کشته تیغ تسلیم را
طعام و شراب ارماؤل کنی
بکن نیز تاویل جوع و عطش

فراخست دامان معنی مگوی
ترازوی منطق ترازوی نحو
که اینخامه آدری ایدریست
عروضی که میزان پی شاعرست
که مر بایعائرا پی مشتریست
جدا از ترازوی بازاردان

ص ۶۳ س ۱۶ شاهبست کس مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحلّ کردید انحلالش چنین میشود
(شاهبست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس
خوبست شین ضمیر را حذف کنید و بدین شکل بخوانید (شاهبست که مراورا نه خیل و نه
حشر نیست) آمدم برسر کلمه نه خیل و نه حشر نیست باید که بگوید (نه خیل و نه حشر
است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه
بخوانید.

شاهبست که مراورا خیلی نه و حشر نیست) بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص ۶۵ س ۵ اظهارم سلسبیل

ص ۶۶ س ۳ جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست

از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست (ظاهر

ص ۶۸ س ۲۰ اصل بسیار اگر یکدست بعقل پس چرا خود یکی نه بسیار است

سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرّر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است

یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص ۷۱ س ۶ همواره بران خطّ هفت نقطه (میفرمائید خطّ چیدست و هفت نقطه

عبارت از چیدست مقصودش از خطّ زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته

جنبش نخستین است که همه جنبشها مستهلک دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از

سبعه سیاره باشد برآن خطّ زمانی سیارند

ص ۷۱ س ۱۳ مرهردو جهانرا زمانه کان است

این دوشعر را بتفصیل زیاد میتوان حلّ کرد زیرا که عالم زمانی یعنی عالم جسمانی

خصوصاً عالم کون و فساد در زیرزمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او

در مرتبه وجود بعد از عالم ثباتست چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود

حاصل آنکه زمان و آنچه متعلّق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم ثباتست وجوداً

و بقائاً پس زمانه را نمیشود اصل و معدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطه نادب اوباداب عقلیه و نقلیه و مجرد کردن او از مقتضیات نفس اماره و رساندن او بمرتبه عقل بالفعل و عقل مستفاد که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریه بشود پس زمانه حکم معدنیست اینمقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد و فرصت زمانه میتواند که سرمایه از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملأ بیان این شعر باقی را خودتان تأمل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آن کاین سوی اوبی بها و خوار است فردا سوی ایزدگران از آنست معنی این شعر چیست میفرماید شاعر آن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت و بی بهاست پیش او امرزو آن شخص گران و باقیمت پیش حق است فردا

ص ۷۲ س ۱ زیرا که چو تو زوبعه نه از است اندر رمه ابلیشان شبانست این شعر کلمه دیگر میخواهد تا معنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت و انحلالش اینست زیرا که تا چون تو زوبعه نه از ویدش آهنگ این رمه است لابد ابلیس شبان این رمه خواهد بود.

س ۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد بازای عجب این برچه ساست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَاءَنِي أَحَدٌ يُخَبِّرُ أَنَّهُ فِي جَنَّةٍ مُّذْمَمَاتٍ أَوْ فِي نَارٍ

ص ۷۳ س ۱۰ جهان کربکی کوزنیکو شود بدان کوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آفاشیخ علی تعبیر نیکو کرده است ایهاماً ازین مردم من گویم

جهان کوزو مردم در آن مغز کوز

پراز بوی کند است ازیرا جهان

ازین مغز گر مغز خواهی تهی

و باسوختن مرتن خویش را

بر او ریختن عود طاعات و پس

ببینی سپردن مر آنرا کتب این

مر آن درد ناپاک را خوش دواست

س ۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع
این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدم بر سر اصل معنی شعر این
شعر را ناصر اگر این قسم میگفت اصح بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر
چو از بر گوالنده جان مردوزیست
گر آید ز نوعی بنوع دگر
پذیرنده نیستی نیست هست
روانرا ز بهر سروشین بقا
وگر نه که هر دیو یتیماره را
چه سود از بقائی که درد و بلاست
بدوزخ درون روح خاکی ز بد
چو در صورت مار و کژدم زئی
تنت برزه گداو است و جان دانه کار
ز تو نیست بیرون سرای جزا
اگر چند اندر تن مردمان
نه هر مرد آزاده از بند آز
که شایا بهر خیر در دو جهان
که در بیشه هندوان برهمن
چنین مرد افکنده از خویش آز
ولی بس قضا بای باطل که در
کیا را ستودی در این چاه نو
ز هر ره که کردم نظر اندر این
بیک دانه اندر فراوان مسیح
خبر ده بتر سای ناقوس زب
کیا روزی جانور کرد حق
کیا هست محتاج قطره هوا

شود زنده اینست تحقیق راست
بجانی که جنبنده گردد بخواست
نه فانی بشخص است و نوعش بخواست
بقا خواستن بهر باقی خطاست
کن آماده کابدون بقایت سزاست
بقایست گر چه بقایش شقاوت
چه سود از بقائی که رنج و غناست
بمینو درون جای روح سماست
نیکوتر ازین زندگانی فناست
عمل دانه کشت و بارش جزاست
همت جان گویا جزا را سزاست
خوی آرمای نای تر ازدهاست
ز بند همه ناستوده رهاست
بود اینچنین کس بگیتی کجاست
بود بس که قانع ببرک و کیاست
سزاوار هر گونه مدح و ثناست
دلش مایه رنج و درد و بلاست
ندام چه قصدی ازین مر تراست
ندیدم در آن معینئی کش بهاست
نه خود جای خنده که جای بکاست
که پر از مسیحا همه این فضاست
نه مر زندگی را کیا کیمیاست
بگو کیمیای کیا پس هواست

نفا از مهر و مهر آفریده خداست	هوا از بخار و بخار از تف است
بدر مان خدای و خدا مان نیاست	ندانم کبیا را پدر یا نیا
چرا خولک و خور را بیمبر چراست	کیا گر که سوی تو پیغمبر است
جماد است کورنگ را مبتداست	کیا گر که مبدای بوی و مزه است
سوی فرخی سیر فرخی کجاست	جهان بیضه وار است و ما فرخ وار
فراخای کیتی بدانسان مراست	بدانسان که انخواجه یمکان تر است

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاک) بوده است و مصراع بعد هم مؤید این معنی است (اگر دست یزدانش گویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدن گنداست و زشت بیخ خوی بد زدر کنندست
اصوب اینست (بیخ خوی بدن گنداست و زشت) زیرا که تن مقدم بر اخلاق و خواهاست
و اخلاق بد از شهوات تن انگیزخته شده اند پس در مصراع اول سزاوار اینست که بیخ بخوانید
و در مصراع ثانی شاخ انسب است و بیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش

معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بتکلف
میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیست که مستند بخورشید است
بواسطه استفاده و استعاضه از کلمات و خورشید بواسطه کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضو
است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری و لثامتست
پس بدر مستفیض پیش آسمان لثیم بدکردار راه ندارد و این معنی بنا بر نوشته ظاهر کتابست
و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیک رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این
هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بیسندید که این شعر را
بدین نحو بخوانید

مرد داند بدرشید و چرخ نادان تیره گیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل
شود حالا که در حدیثات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد
مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و رویه اعتقاد باطنیه
و قلبیه فرض کنید

س ۲۲ نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
 می‌پرسید معنی این شعر چه چیز است اوّل ملتفت باشید که اوّل این شعر قضیه ایست
 ادعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر بر این است می‌گوید نیک مسمول
 بد است همیشه و بد مسمول نیکی دائم بچه علت بعلمت اینکه بر سعد و نحس فلک مسماری
 و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمل کنید که آیا گردش نحس و
 سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علت این میشود که نیک همیشه
 مسمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروض ریاضات علمیه در
 زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیه بواسطه این علت برود بلکه اینقدر قبول میشود
 کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیک را بدی پیش آید بواسطه
 طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطه مصادف سعد با او و همچنین بد را
 گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ
 دیگر بوده است

س ۷۷ اینجهان را هست و مارا هی و مرکب خوی ماست

رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
 گویا شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق رذیله و رهوار را از جمله اخلاق جمیله
 فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسط
 سوار باش و از تو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است تجنب و دوری بورز و اگر
 این توجیه نکنیم و راهوار را بر مطلق چالاکی و سبک روی حمل کنیم فساد بسیار در
 کلام می‌افتد زیرا که در رذائل اخلاق و خویهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقق
 است که هست

س ۲۰ چون کند سی سال عاصی را عذاب جاودان
 میفرمائید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال یا کم زین و یا افزون ازین
 این عذاب سرمدی را بسته نیتان دان
 از تکرر میشود هر عادت بد یا که خوب
 چونکه عاصی عین عصیان کشت پس عاصی ز خویش
 مر عذاب هرگز را علت و معیار نیست
 نیت کافر همیشه جز که در انکار نیست
 عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست
 چون رهاند خویش را کین متمنع را چار نیست

که هوای کوره آهنگران جز نار نیست
عاصبی کاندل دل او جای استغفار نیست
بد کنش مردم بیک اندازه و مقدار نیست
جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
دان که از عفو خدا محروم آن می خوار نیست
این گنه را مغفرت از ایزد غفار نیست
جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
جز که استکبار نی و جز که استنکار نیست
مرد راهی زینجهان جز زاد ره بردار نیست
مر زبان و سود را در شهر او بازار نیست
کاشیجانرا بهم جز جنک و جز پیکار نیست
که صبايش بی زباد کرم و گل بی خار نیست
آن کلانرابوی و رنگی اندر این کلزار نیست
کافتاب حق نهان جز زیر آبر تار نیست
این صفت جز در نهاد مردم طرار نیست

خوانده در مبحث کون و فساد اینخواجه تو
صیقل زنك معاصی کرسغفار است هست
بد کینها گونه کونست ای برادر در جهان
هست در یکجا بدی را هم بدی پاداشی
گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت
در خور یکجرعه می بهرستخفاف قراب
اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه
پس چرا ابلیس جاهل را پیش کردگار
اینجهانرا راه کردو مرترا راهی خدای
مرغنی را از بدو نیکت زبان و سودنی
از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال
اینچمن را آنچنان پیراست بستانبان گل
آن چمن کز خار و خودو راست و زیر مردکی
کورو نا بینا از آن کشته است چشم هر دلی
نیست دانا پیش دانا خویشان بر تر شمر

ص ۷۹ س ۷ (دیده های بی ثبات) بی سبات بسین مهمله صحیح است

ص ۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی از انك نگار اندرون بیحد و منتهی است

تحقیق نگاریبحد و بی منتها بفرمائید چه طور علت انحصار گوهرها در عدد چهار است
بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح
اشارات فرموده است ان ذوات الحركة المستقيمة لا ما خفيفة و اما ثقيلة و کلاً واحد منها
اما مطلق و اما ليس بمطلق فاذن الترتيب واجب اما كلام ابن شاعر را ندانستم که
پذیرائی نگار های بی منتها چرا علت انحصار میشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست
بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرماید بطور سؤال که عناصر چهارند پس اگر چهارند
چرا پذیرنده نقوش غیر متناهی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند
چهار است گوهر فزون نی چرا نگار اندر آن بیحد و منتهی است

و کلامه (نگاراندرون) غلط است یا نگار اندران یا نگار اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر پاره اعتراضات که بنظر ناصر خبلی جلوه داشته است و بظن من همه بر سبیل استدراج است و جاهای دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعرض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل بر اغلب این اعتراضات و تشکیکات است .

چو جرم نخستین ز ابداع حق	که آبعاد راستح او منتهی است
پدید آمد و فیض هستی گرفت	بدانسان که صنع آلهیش خواست
بگردش در آمد چو رقص وار	که کردندگی و بژه این رحاست
خدایش ز آغاز پیر آفرید	نبینی که آغاز پشتش دو تاست
همان قوت کرد کردندگی	ز یزدان مراورا گرمی عطاست
درو بام دیوار قمر وجود	نه خانه منست و نه خانه شماست
بدین چشم کوتاه نظر اندر او	مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنایش بذاتست و هم جایگیر	که پاینده جانش بدین التفاست
دو گونه است گردش مرا جرام را	یکی گردد و دیگر گرانیده راست
بر آن کرد گردنده جان و خرد	ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
بر این همچو فرزند چپ و راست دو	ز دانا شنیدم آملش بادداشت
چو جنبید این بی پس و پیش کبری	ز جنبش مراوراپس و پیش خاست
بشد زین میان خاور و باختر	پدیداروهم محوری گشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید	گرایان سوی راست نامش صباست
چو از باختر سوی چپ بر وزید	دبور است و آسیب ورنج و بلاست
چنین نام نیک و چنین نام بد	ز تأثیر هر یک در این توده خاست
یکی در شبستان تاریک خاک	فروزنده گونه گون شمعهاست
یکی مروحه شوم جنبان بدست	که این روشنائرا از او انطفاست
ننت را خدا دانه وار آفرید	که سائیده در زبر این آسیاست
مرا این دانه سوده را آرد چیست	بجز جان که انباش ملک بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن	که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از کیا چند که کوسپند	چرنده جهان خود خورند چراست

چو آزاد چرید او زینجهان
همه جان ستانند بهر کری
هیولای نسانی بود آشکار
بر افکنده برده ز رخسار او
نه از خوب روئیست پرده نشین
پیوشد ز زشتی همی روی خویش
چو بر گیری از روی زشتش حجاب
چو کردش رها شوهری شوهری
بجانبانند اندر نخستین که-ر
طبیعت بود کش عمل در چهار
یکی گفت کونیز در ذات خویش
چو سیل دمنده روانست او
ز اوصاف گوهر جدا نیست او
مر انواع را ویژه گوهری است
ز بازو تذرو ار که برش کنی
بود باز با مقلب و چنك باز
ندرد اگر تیهو و کبک را
نیارد که گوید باتش هکرز
توتی کرم و سوزان منم ترورم
بدان مانند این پرسشت کزیزشك
بدو گفت رو توتیا کش بچشم
چنین گفت مُرمد بمرد پزشك
هوا جای گیرنده در آب نیست
بسر هر یکی راو بر تن زحق
بکف هر یکی راو بر لب مگر
کس از ویژه گوهری با چرا

مگو کاینجهان خانه بی کراست
امان زینجهان ای برادر که راست
نخستین هیولات کاندِر قفاست
حکیمی که در گفته او شفاست
که از زشت روئیش شرم و حیاست
مپندار کین روسپی پارساست
سر آستینش بر رخ بر غطاست
دگر بی درنگیش اندر قفاست
که گشته نهان اندر این جسمهاست
کم و کیف و وضع است و هم نیز جاست
بگردند کی سال و مه مبتلاست
و یا خود شتابنده تر از دهاست
چرا گفت ناصر سراسر جداست
مر اجناس رازو زهستی نواست
همه پرست تو فضول و خطاست
ابا پر تیزو بنوك نه راست
از او تا بکر کس تفاوت کجاست
همان پیک خوش دم که نامش هواست
مرا زیرو جای تو بالا چراست
یکی مُرمدی داروی دیده خواست
که خود توتیا بهر درد دواست
که از بهر چه دارش توتیاست
نه مرآب را جای اندر هواست
دکو کون کلاه و دگر کون قباست
جدا گانه سازو دگر کون نواست
اگر زانکه پرسنده ماجراست

کمانی مبر کوست فرزانه مرد
سؤالات بیهوده است اینهمه
ز آغاز این دیر ستوار بن
ز فرزاتگان و ز پیغمبران
در آغاز و انجام او بیگمان
نه مر آفریننده را ابتداست
دو گونه بود نوع اندر وجود
ندارد نیاز آن سوی کالبد
نبینی چنین طاقرا هیچ جفت
فروزنده شمع است بی موم و بخ
بفعل اندرش نیست هر گز نیاز
خرد کرد نامش ازیرا خرد
دگر گونه نوعیست اندر وجود
هر جا که بینی ازین نوع فرد
ولی باز اینهم دو گونه بود
همان فرد آسوده ز آسیب ضد
ولی این سرشته ز چار آخشیج
طلم دغل را همی ماند او
چو در تاب ماهی کتانیدست او
مر این مرغ را آشیانها بسی است
فزون از هزاران هزار است دست
اگر زانکه این دست بریده گشت
ز مردم شناسندگی با سخن
تو ایی نه آئی از آن بر سرم
اگر عندلیبی است پیشینه بانك
همانیدست با هر کسی آشنا

بگو هرزه لابنده و ژاژ خاست
ندانم که ناصر ازینها چه خواست
که منشاور مبدای این از کجاست
فراوان شنیدم سخنهای راست
نکو تر سخن گفته اندیاست
و مر آفریده را ابتداست
یکی برهنه وان دگر بار داست
که این کالبد دام رنج و بلاست
که این نوع باقی بدین طاق و تاست
زنك صدف لولواو رهاست
بجیزی دگر کو سلاله غناست
که بر هستی او خردمان گواست
که از جسم مصداق او را نواست
درازاو پهنای و ژرفا و راست
یکی فردو دیگر بضد مبتلاست
چو خورشید و ناهید دو راز فناست
که چون زر مصنوع از کیمیاست
که از هم کسستنش اندر قفاست
چو پیش سهیلی نتیجه زناست
در این و کر بنشست وزان و کر خاست (۱)
که در دست هر يك همان يك نواست
نوا را بدست دگر اعتلاست
سخن را بمردم شناسی جد است
جفای تو بر آب همچون جفاست (۲)
کنون بانك من بانك قرخ هماست
نه هر کس بقرخ هما آشناست

گراوشهره شاگرد مستنصر است
که سنك من از قر خورشید او
ترازوی زر سنج گنج منست
نه من کان سریم نه او کان زر
نه بافیده اوست چینی برند
بلی هر چه گفت آن بلند اوستاد
اگر پسته لعل رخشان دوست
که دو کوه رین رشته بنایدت
نه هر مغز پوسیده کو برکفاند
چو صور سرافیل دارد دهن
شتر گر ز مستی لعابی بریخت
مه بهمن است و سپندار مذ
ز گردنش این زنک آنك را

ص ۷۴ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :

مداوا بود سیری از جانور

چیت و نسخه بدل

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان
اولست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید

دهان باز کرده است برما اجل تو کوئی یکی کرسنه اژدهاست

پس مداوای درد کرسنگی این اژدهای کرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری
یعنی دواي این کرسنه اژدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد کرسنگی
هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این کرسنه كرك بی ترجم خود سیر نمیشود ز مردم

س ۱۱ خنك آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصولست ،

س ۲۳ نبستندی یا بستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کلمه را که باید

از هم سوا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل (بستت دی مشاطه) یعنی زیور بست بر

مرا نیز روح الامین او ستاست
همه لعل و باقوت و بیجاده زاست
فزونتر ازین پده کاندر سماست
نه من پر کاهم نه او کهر باست
نه بافیده كلك من بور باست
همه درخور حمد و مدح و ثناست
بخندد بجان عزیزت رواست
که هر دانه اش را جهانی بهاست
دهن کین کفیدن مرا و را هجاست
که منصور بکشاده لب در آناست
کمون وقت مستی این خار خاست
بگردن درش بسته نالان دراست
بکوش اندرش نغزبانك ' خداست

نه این درد را هیچگونه دواست

تو دی یا نبشت دی) یعنی نکاشت بنکار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت
ص ۸۵ س ۱۱ برقتن همچو بندی لنگ ازانی
بخورشید بر جادویها نبشت
که بند ایزدی بسته است رانت

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاغ و گنجشک را (قفز) گوید
یعنی جستن البتّه دیده ابد که زاغ و گنجشک وقتی که راه میروند با دوپایشان میجهند شاعر
خطاب با زاغ میکند و میگوید چون بند ایزدست بر پایت ازیرا جهان جهان میروی اما
لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در
زاوانه تنگ بسته باشند البتّه نمیتواند که کام از کام جدا کردن لابد است که بجهد اما
لنگ میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸۶ س ۲ وزان پس کت کدبور پاسبان بود
طفره عظیمی زده است ناصر
رسول مصطفی شد پاسبان

ص ۸۷ س ۹ چرخرا زیروزبر نیست بر اهل خرد

آنچه ازو زبر تو آمد دگر برا زبر است

مطلب مصراع اوّل صحیح است اما مصراع دویم غلط زیرا که در مصراع اوّل نفی
زیروزبری کرد و در مصراع دویم ثابت میکند زیروزبری را برای فلک لیکن فرق
اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زبر است و آنچه
نسبت بدو زبر است نسبت بتوزیر است اما مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت
در حدّ ذات خود نه فوقانیست و نه تحتانی اما نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین
است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت و مراد از سمت رأس و سمت القدم بر حسب
طبیعت است و الا اگر شخص را متکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا
که سمت القدم طبیعی نیست بلکه از همه جهة فلک فوقست یعنی سطح محدّب محدّد الجهات
و جهة زیر مرکز زمین است

ص ۱۰ و رچنین است چکوئی که جدا از بر ماست

سخت سوی خردمند محال و هدر است

کلمه (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) است بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب
اوّل منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزبری فلک سخن راند و بعد در

زیر و زبری خدا سخن گوید کوئی سائی پرسد که خدا زیر است یا زیر جواب گوید خدا
ازین اوصاف منزّه و مبرا است چنانکه مولوی فرماید

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است بن جهتها زان جان روشن است
و دیگر کلمه (هدر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده
شود چرخ بر او) چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالانی که در این قصیده
است اینچند شعر را گفته ام

کنبد زیر اگر سوده شود از بر سخت کنبد ماه شدی سوده که تیرش زیر است
سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره کنبد تیر که بر تر ز سپهر قمر است
چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خوراست
باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس زانکه این کنبد بر رفته اُ کر بر اُ کر است
چرخ بهرام ز برجیس فرید است ولی بر ز مهر است و همین قول ستاره شمار است
بلکه هم مایل و هم حامل قبه قمری می بسودند که بر تر ز همه جو زهر است
ویره زین جنبش نا بوده سر انجام پدید ویره زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است
ور که کوئی که ز هم می بنسبند افلاک زانکه ستواریشان سخت تراز سخته ز راست
ور خیر سخت بود سوده شود نیز حجر سختی چرخ فزون از همه نوع حجر است
لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حكاك گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار است
گو همان جرم کزینچرخ برین بیرونست گرچه سخت است و قوی لیک عدیم الاثر است
می نگردند ز هم سوده نه زیرین نه برین زانکه شان مایه قوی بر مثل یکدگر است
گوهر چرخ برین گرچه بود سخت و قوی گوهر جرم برون نیز شدیدش کهر است
باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است
نیز گفتی که اگر نرم بود هست جسد مر جسد را ز سر انجام یقین نا کز ر است
پس ز آغاز بربهان تنهای پیوند سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است
چيست مقصود تو ابخواجه ازین لفظ جسد که جسد جسم گدازنده چوسیم است و ز راست
تا بنکداخت بود سخت و چوبکداخت بود همچو آبی که پی دوز خیابان در سقر است
بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است
مستدیر است و کری پیکر گردون زیراك در یکی مایه یکی کار ز يك کار کراست

از برین سخت و میانین خجکش زیر و زیر
سوی زیر است و زیر لا یتبدل بالطبیع
آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز
سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاک
نادرستست پس این گفته که ناصر گوید
نظر حسی و عقلی چو درست آمد و راست
حقّ نظر سوی سموات بفرمود ترا
جز نظر با که تفکر نبود فرض نخست
در بنی بیدخردانرا بنکوهید خدای
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده
چشم بینای حقایق نگر از حقّ بطلب
اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند
طلعت صانع آئینه در آئینه نگر
قسمت گوش در آواز نهاده است خدای
غژه بر نیروی بازوت مشو گرچه بسی
زانکه اینچرخ علی الرّسم گرفته بدو دست
تبغ هر صف شکن و دشنه هر فرق شکاف
گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مکوی
زخمه بر رود بر آهنگ سراینده سزد
نخوری بیش ز مقسوم ورا ز لعل و کهرت
خون چکد از جگر کوه بدخشان کر لعل
گر بن شاخ مرا دلو فلک آب نداد
مشمراز جنس خودم زآنکه در اطوار وجود

گشت پیدا پی اینقوم که در بخرو براست
گرچپ و راست و پس و بیش ز تبدیل ترست
چارسوی دگر است اینکه همه در غیر است
سطح بالای فلک باز ترا سوی سراسر است
آنچ ازو زیر تو آمد دگریرا زیر است
اینت بی شبهت و ربی سوی حقّ راهبر است
چون بفرمود نظر گر نه نظر معتبر است
بر کسی کو ز بنی آدم و نوع بشر است
خوانده باشی و بخوان گرت که مصحف ز راست
زانکه در هر افقی وضع کواکب دگر است
ز آن اثرهاست که مشمول صفا و کدر است
کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است
هم بدانسان که تو کوئی که شمر بر شمر است
کین هنر قسمت بیننده صاحب نظر است
قسمت دیده ز فیاضی حقّ در صور است
خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است
بهر بشکستن بازوی تو دشنه تبر است
با دم خنجر بهرام فکند سپر است
که ترا قدر خطیر است و جهان پر خطر است
مطرب اینراه چو گم کرد نه مطرب که خر است
دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است
تبغ او مانده چرا عاطل و خالی کمر است
هر دم آن شاخ چرا تازه تر و بارور است
نفس کلّ مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ چومه گذشت تو شادی ز بهر غله تیم

ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغم است

میفرماید معنی این شعر چیست غلّه را بضمّ غین و ثانی مشدّد و غلّه دان کوزه فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان و جاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احقّتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین و تشدید لام درآمد هر چیز را گویند از حبوب و نقود و درآمد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و نیمچه و بدین جهتست که دکان و کاروانسراها و رباطات حاصل خیز را مستغلات گویند استعمال المستغلات اخذ غلّتها میفرماید شاعر وقتیکه ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکان و خانه که باو کرایه داده خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمکین و اندهکین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است در فارسی که افاده معنی ظرفیت میکند کرده اند مثل قلمدان و شمعدان و الاّ در زبان فارسی غلّه بضمّ غین بمعنی زروسیم و نقد وجه باج و ساو و وجه کرایه خانه نیامده است و چون غلّه دان عمومیت پیدا کرد از برای جایی که در او چیز کرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسیکه جوی روانست دهباغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانش يك نخم است
میفرماید معنی این شعر چیست اگر چه مقصود شعر از خارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق و لاحق اما از الفاظ چیز میفهم نمیشود خصوصاً که میفرماید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفه غنی و غیر غنی از آب در وقت تشنگی بقدر يك آب بینی است نعوذ بالله ازینگونه تشبیه ريك و توجیه کثیف اوّل سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و کرسنه بمعنی کرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفته شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحس میتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نخ) بنویس نافیله و خم آب بخوانیم بهتر است از اوّل یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش يك آوند سفالین است نه مقدار يك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندان اضطراب نداشته است که محتاج باین تشبیه ريك بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر بهمین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نحوی این شعر را بدین قسم بکنید مصراع اوّل بتمامه مبتدأست یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو بکیست یعنی بقدر يك كاسه است نه باندازه خم پس خبر آن مبتدا که مصراع اوّل است بوقت تشنه چو تو زانش يك بهره است نه خم
ص ۹۱ س ۷ خدایرا بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود هست اشاره بحالست بود اشاره بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ ترا چگونه بساود هگر زیبا کی و علم که جان و دلت جز از چهل و فعل بدنتنود بمناسبت مصراع اوّل که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است

ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید (وزن مستقیم نیست آقای من این مصراع در کمال متانت و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتى یکدال بفرمائید و هنگام روایت شعر (بلی) بدون دال بخوانید و اگر لابد در بند استقامت و زنید اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید تا هر دو مصراع با هم تطابق کامل پیدا کند

س ۸ راز ایزد زیر این دیر کبود است ای پسر کس تواند پرده راز خدایرا درید میفرمائید این شعر مناقض آن قولست که میگوید

راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید اما بحسب دقت وقتی که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون زین چادر است مقصودش بیرونی و درونی صوری و جسمانی نیست بلکه مقصودش ظهور و بطون است اینجا را بران قیاس کنید یعنی سرّ الهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و برائت خلفا اند کمان میکنم تقبلا اند و برات خلفا اند (۱)

ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شربند و تقدّم دیگر حکما جمله سعیدند و دواند معنی این را میسر رسید در مصراع اوّل تقدّم رتبی برای ممدوحین ثابت میکند و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدّم رتبی و شرافت منزلتی قائل میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدّم را باید بگوید از برای معلوم میشود که در مصراع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفته باشد

دیگر حکما جمله خسیسند و ورا اند وراء یعنی عقب و پس و دور نیست بجای کلمه خسیس بعید گفته باشد که سعید نوشته اند والله اعلم

ص ۹۷ س ۱ دانه که رها یابد از دوزخ ابلیس

دانه که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند

س ۱۹ موسی زمارا تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

یعنی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقلند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند

ص ۹۸ س ۱۴ کر البته نگشتی کشت این در لفظ البته در اینجا بی مناسبتست

همینقدر بس است که بگوید اگر تو خود نگشتی کرد این در

ص ۹۹ س ۲۲ کر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه ورو خاشه

بر یکدگرند میفرماید معنی این شعر چیست از جهاتگیری بمعنی کینه نقل کرده اند و

بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را

میرید اما آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد

خاشه در اصل بمعنی خاشاک و خاشاک و خاشه بمعنی فروزینه است و خاشه کس مرد تمام و

سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشاعر بنمیشده است و او را هیزم کس هم

گویند و همین جهت زن ابو اهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمالة الحطب خوانده

است و از این شعر سعدی شیرازی رحمه الله علیه این معنی روشن میشود میفرماید

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کس است

پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر بواسطه سنخیت ساخته

است با اینهمه کینه و روفروزی اشتعال آتش عداوت با یکدگرند و باید هم که چنین باشد

زیرا که جان کرگان و سکان از هم جد است با کمال اینکه وجهه قلبیه شان اگر چه دنیا است

و در این وجهه با هم اتحاد دارند سبب دشمنی و عداوتشان هم با هم همین است

ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون شد

میر رسید معنی این شعر چیست میگوید جسم تو چون فرزند طبع گردون است باین معنی

که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطه جنبش گردون که تولید

زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علی الدور مقتضای

طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست مانند پدر گردان باید ازیرا خاکش گردنده شده

است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون

شد و تخصیص بخاک نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاک تنها

بهبود یعنی گردندگی این پسر بعات تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه نبیه
معنی این کالولد سربابه
وتخصیص خاک شاید از برای غلبه عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی الله مقامه
میفرماید و اذا تعقبت جميع الاجسام التي عندنا وجدها منتسبة بحسب الغلبة الى واحد
من هذه التي عددناها واین گنجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود جسم تو فرزند طبع گردونست
از کمال استادی است و الأرواح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردونست
ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس و محزون شد معنی این چیست میفرمائید مجنون نام
فرزانه است نوشته اند حالا از شما میپرسم فرض کردیم که مجنون اسم یزشگی و فرزانه است بانحس
که نجم خراسان نحس و مجنون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود نعوذ بالله اگر ناصر
همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از خبن الکذب یعنی دروغ و باطل گفت گرفته
است پس مجنون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا
یهکی از زحافات شمرده میشود مثل اسقاط کلمه و نزد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا
مثل فاعلن را فعلن کردن باشد در هر صورت چیزی ساقط را گویند پس معنی شعر درست میشود
بنده ایشان شدند باز بمکر نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد
ص ۱۰۳ س ۱۴ ازین حورو عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شین محمد
میبرسید آقای آقا شیخعلی سین و شین یعنی چه یادم می آید در اوائل ورود حقیر بطهران
مرحوم محمود خان ملك الشعر اینکلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر
ناصر را یادم میاید خواند رحمه الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را در يك کتابی دیده بودم
فاضل معروف آفاق ملا سعد الدین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیه و
نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النهر و برآن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه است
مسمی بحاشیه ختائی در دیباچه آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زینت سینه
و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین
را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درک کنید

ص ۱۰۵ س ۱۶ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی
که بخواهید بخوانید از برای حل پاره اشعار او اینچند شعر را هم بخوانید

هفت کرد بر شده کین هرگز ی دوران کنند
 صحبت در خورد با در خورد بالله العظیم
 خشک را با ترچه الفت یاسبک را با کران
 چند گاهی آشتی با یکدگر بر دشمنان
 تا بسان چار بندی بسته در یک ریمان
 گرچه از نادر خوری مر یکدگر را بشکنند
 در زمان آشتی بیچان بهم چندان شوند
 آنچه بنهاد حق این کاخرا بن کاندران
 در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را
 بوسفستانی شود هر گلبنی کایدون سزد
 از بی تکوین سیم و زر و بیجاده و کهر
 گر چه بس ستوار ترکیبات بینی در جهان
 مدت تکوین زر و لعل را تعیین سال
 مدت ویران شدنش را هم مکن تعیین تونیز
 گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت
 باز کردم این گره را با سر انگشت خرد
 دین حق را بر طبیعت چونکه بنهادند بن
 هر کسی را در خور او خوردنی بنهاده اند
 چشم بکشا ایخلیل حق که ا کرام امین
 دانه مرغان قدسی ارزن و کاورس نیست
 بارها گفتم که منشین ایمن از کردار خویش
 آتشی گر هست آنجا آب هم میباش گو
 چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت
 چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند
 لیک تا این چار بن یک بن نکردند از بنه
 دام مرغان دانه دان و دام دنیا جوی زر

چار دشمن را بهم بگرفته در زندان کنند
 نیست این صحبت که می باید کرد ارکان کنند
 آنچه خواهد چرخ اخضر چار کوهر آن کنند
 مهر و کیوان از برای مصلحت تاوان کنند
 کشته بکتن چند گاهی گردش و جولان کنند
 تا مگر در خورشوند و لؤلؤ و مرجان کنند
 کز بسی بیجان هیولی صورتی با جان کنند
 یک گره فرمان دهند و یک گره فرمان کنند
 از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند
 تا که مر هر شاخ گلبن را لقب کنعان کنند
 بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند
 هم باخشان ز هم آواره و ویران کنند
 گر کنند ابلهان دعوی بی برهان کنند
 تا که مغزت پر ز نور حکمت لقمان کنند
 حلّ این اشکالها فرزندانگان آسان کنند
 پیش ازین و اینچنین باقوت ایمان کنند
 زین قبل اشکالها بر ظاهر قرآن کنند
 آسمانها را پی آن خوردنی گردان کنند
 نه چو مهمان آیدت کوساله بریان کنند
 دامشان تر ریمان چرخه زالان کنند
 تا نه فردا بر عذاب آتشت بریان کنند
 این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند
 آب هم از بهر تشنه و کشته دهقان کنند
 تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند
 کی درختان جهانرا زینت بستان کنند
 مرد دنیا را بزرد دام چون مرغان کنند

هین منازای سرویستانی بدین بالای راست
دل اسیر حسن نا پاینده کردن ابلهی است
حق تعالی وصف حوران کرد و غلامان در بهشت
هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خمر
و رتو کوئی حقه تعالی چیز دیگر خواسته است
پس نخستین داوری با حق تعالی مرتراست
حق لغز گوینده نی و حق معما گوی نیست
فعل پیغمبر همه تفسیر قول ایزد است
کی پیغمبر خانه خود را چو خانه کعبه گفت
گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شمر
صاحب قلب سلیم آنکه شوی اینخواجه تو
گردشان کردی براه راستی کر خواستی
اهل جنت طاعت یزدان کنند اندر کنشت
آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان
هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند

کاخر این کردند گوها قامتت چو گمان کنند
عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند
واعظان هم چونکه وصف روضه رضوان کنند
هم حدیث حور زیبا روی و هم ولدان کنند
زین و باید خلق بر آن خواسته ابقان کنند
شور و بختان داوری با ایزد سبحان کنند
داد فرمان تا بدانند و عمل بر آن کنند
فعل او شاید پی این مؤمنان میزان کنند
تا امامان ازیس او دعوی زینسان کنند
وین خران هر یک پی یک گونه جو افغان کنند
کت چو میکان بلخ و بلخت نیز چون میکان کنند
چونکه گوید حق چنان کن بندکان چونان کنند
اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند
بلخیان هم از تو اینخواجه همی افغان کنند
کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مرد مرا که اینها میدهند

سوی کوهرها گهی در خاک و که پنهان کنند
سوی کوهرها که اندر خاک و که پنهان کنند
است و آنچه در متن نوشته شده غلط فاحش است .

س ۵ بنگران را در رکوع و بنکران را در سجود
ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت بستور داده است پس باید که
بگوید بنکران را در رکوع آمدم بسر نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را
به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنکران را در قیام و
بنکران اینرا در رکوع و نیز شعر سابق را این قسم باید خواند هر چه کوئی کان کنند
آن از بن دندان کنند .

ص ۱۰۸ س ۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر گفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخه بدل (بزریدت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که در کف گرفته یعنی در تصرف در آورده چیزی که متعلق بکسی باشد میگویند که در کف اوست او را از تصرف خود دور بیفکنی وزیر پی بسپری حاصل اینکه قطع تعلقات از دنیا بکنی اشعار بعدهم اشعار بهمین معنی دارد .

س ۱۸ بحوی امام همای زاهل بیت رسول که خویشمنت چنوئی همام باید کرد
ظاهراً بخویشمنت بهتر است یعنی برخویشتن چون اوئی را که ازاهل بیت رسول است
'همام یعنی بزرگ و میر و پادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ کیسوی من بسوی من بدو ریحانت اصح کیسوی من بسوی
من بدل ریحانت یعنی نظیر ریحان است
ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اول و ثالث مرتبط است اما مصراع ثانی ظاهرالارتباط نیست .

ص ۱۱۴ س ۲ نشانی بماند چو از بار بد (نشانی نمائد بنون بهتر .

ص ۱۱۸ س ۴ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد) من گویم

هرگز نکشت جسم طبیعی بدین در چیز	پیش خرد تمام که این هردو جوهرند
زیرا که جسم جنس بود اندر این مقام	دو فصل را مکمل یکنوع نشمرند
هر حصه زجنس بیک فصل شد تمام	زین روی جانورها بیحد و بی مرند
تقسیم جنسها بفصولت و بن فصول	انواع را مقوم ذات و مقدرند
فصل است چونکه علت تحصیل جنس پس	اجناس بی فصول چو ناهخته خنجرند
علت زهر بیک نبود جز یکی و بس	مر کثرت علل را اصحاب منکرند
گوینده جان خرد شود از پرتو علوم	جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
جانست خام غوره خرد چیست بختگیش	چون یخته گشت غوره بیزارش آوردند
ور تند باد حادثه خامش بیفکند	ور خام چیده از سر شاخش برون برند
نایافته کمال برون شد زشاخسار	ابدون بزیر دندان خابندش و چرند
فعال در بدن نبود جز یکی مگو	کین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
دوران دهر بر مثل آفروشه ایست	خالیگش دو زاغ بگفتار ناصردند

زاع و حواصلست مر این آفروشه را
نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست
بی روغنند زیرا زفتند در مذاق
سرخست و زرد رنگ همه آفروشه ها
وین آفروشه های یزیده بدین دو مرغ
دریش چشم آنکه در آفاق بنگریست
کر آفروشها پی خوردن کنند خلق
گویند جان یکمست به تنها چو کشت جفت
در دست حق بسان نکارنده کلکها
وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است
از دست ایزد است نکار و ستردها
از آنچه شد نکاشته مردم همی زیند
کونست این نکاشته بسترده آن فساد
وین درزیات بالا بی گاز و سوزنی
گفتی اگر نیند برون از مزاج تن
لاشی نیند و ابتر هرگز مزاجها
پیوسته چون صدفها شوی سحابها
زبتروی لاشیند که از پشت روزگار
یعنی چو کاروان نکرده درنگ و بار
کیفیتی است یدش حکیمان مزاج تن
این کیف را بقا نبود زانکه کوهرا
کوئی مزاجها همه مانند باکلان
چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها
هم پاس این بنا ها دارند مدتی
چون سوده گشت دام و بفرسود تارها
روزی دهان پنج حواس گرسنه را

دو خالگر که در پس دیگر همی پرند
تلخند و رفت زیرا نادر خور خوردند
تلخند در بکام که بی قند و شکرند
زیرا که پر زشگر و بادام و عصفرن
یک نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند
باواره فرینند و باواره لاغرند
این آفروشه ها همه می عمرها خوردند
با گونه گونه لهجت شیرین سخنورند
این بر شده سراق و این هفت اخترند
وین چار آخشیج چو الواح دفترند
کر زانکه برنگارند ور زانکه بسترند
وز آنچه شد سترده مردم همی مرند
زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند
یک جامه می بدوزند یک جامه می درند
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
بل دامهای سفلی علوی کبوترند
بگشاده کامها بتمنای کوهرند
چون کشت روز کار همی راه بسپرند
در منزلی فرود نیاورده بگذرند
وین کیفها بفعل چو جوهر مشهرند
باهم چو دشمنان بیکی خانه اندرند
کز چار خصم شوخ مجادل مخمرند
وین جانها مبادیشان را بنا کردند
وز بهر پاس خانه چو مسمار بر درند
مرغان عرش باز سوی عرش بر پرند
این چار طبع دان که در این دژ مجاورند

افلاك ميپزند مـ ر اين چار خام را
 باز اين حواس بيرون خاليگري كنند
 همچون كبوتران بسوي آسيان خويش
 كين پنج رنج ديده مر الفنج خويش را
 تا آن چهار ديگر زين گنج توخته
 جانها همه اشعه خورشيد عقليند
 جاب سپهر راست خرد قبله نماز
 وين جانهاي جفت بدين تيره كالبـ
 آن جانهاي رسته ز دام هواي نفس
 وان جان هاي رفته فرو در هواي تن
 يعني ز خوي زشت بد تن رهانند
 اندر بسيط خاك نه بيني كه مردمان
 ايدون شمار حال كساني كه ناكـزير
 از بطن مام زايد هر جانور چنان
 جانها بسان طفلان تنها بسان مام
 در روز مرك زايد اين كودكان چنان
 در بطن مام اينت شگفتي كه كودكان
 ص ۱۲۳ س ۱۲ بر كسي مپسند كرتوان رسد

تا پخته ها به پنج حواس تو بسپرنند
 مر آن حواس را كه بمغز تو اندرند
 اين پنج ميپرنند اگر چند بي پرنند
 چون مور دانه كش بسوي گنج آورند
 بر حسب قوت و قوت خود بهره ببرند
 چون اين شعاعها كه پديدار از خورند
 وين هر دوان برتبت از چرخ برترند
 بـكـقوم زيـدرند و دگر قوم زادند
 پرنده و رونده بر اينچـرخ اخـضرند
 بنهفته جاودانه در اين كوي اغبرند
 گر چه رها ز چنبر خاك مـكـتـرنند
 هم خوب طلعتند و هم زشت پيـكـرنند
 زين ملك ره سپرده سوي ملك ديـكـرنند
 كاندر مشيمه پيش ز زادن مـصـورند
 جانهاي مردمانرا تنها چو مادرند
 كاندر ميان تنها پند رفته پيـكـرنند
 هم خويش را نـكـار كـرد و صور كـرد
 كت نيايد خويشتن آن را پسند
 بهتر است اينطور بخوانيد (كت نيايد خويشتن را آن پسند) خويشتن را يعني از براي

خويش يعني چيزي كه براي خود نمي پسندي براي ديگري مپسند ،

ص ۱۲۴ س ۱۲ بر حكمت ميري زچه پائيد چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح
 امراييد ميفرماييد معني اين شعر محصل نيست آقاي من اين لفظ (پائيد) را (يابيد)
 بخوانيد تا معني محصل تحصيل كنيد ميفرمايد بر کشور حكمت ميري و سروري از چه
 خواهيد يافت چون منهمك در اين كار رذل و گرفتار اين خوي بستيد .

ص ۱۸ خواهام كه بدانم كه مر اين بيخردانرا طاعت زچه معني و زهر چه سراييد
 شايد (مدحت زچه معني) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ بر فردی بس است در مردم گر چه از راه نام هموارند
میفرمائید نسخه بدل یا تصحیح (بر فردی) نوشته است همان نوشته متن صحیح است
(بر فردی) یعنی بلندی و یستی اصلش (بر) و (فردی) مثل سود و زبان که بتخفیف
سوزبان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان (کمان میبرم) بی درو روزن یکی
حصار است آن (بهتر باشد)

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاک خور آ که که هر کس خاک خور باشد سرانجام ارچه
دیر است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر بلکه صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (میدیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا) آقای
آقا شیخعلی مینگار با باء تختائیّه مثلاً در این محل غلط است (مینگار) بعد از میم که
مفید معنی نهی است با باء موّحده تختائیّه که از مادّه نگارندن است بخوانید و بلهجه
صحیحّه فارسیّه در اینجا نون را بغّنه نباید ادا کرد بلی انگارندن که بمعنی گمانیدن است انجا
بغنه باید خواند و اینجا نون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودن از چه می بدید آید و س ۹ آقای من
این چند شعری که از این قصیده خواندید چیزی میخواهد بگوید اغلب الفاظش تبدیل و
تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری از برای رفع اشکالاتی که میکنند این
چند شعر که ارتجالاً شنفقید کفایت است.

ز آنکه از جنبش فلک زاید	بودن ما همی بفرساید (۱)
جنبش آسمان دو رو دارد	بیکی زان دوروی میپاید
از یکی روست زنده جاوید	وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بوده بخشد	هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گریست کو مردم	بیکی نقش چهره آراید
باز آن نقش را ز چهره خویش	همچو کاتب ز لوح بزدايد
می نماید بجز بیاز شکر ف	که همه روزه زی شکار آید
هم ز چنگال خویش پُراند	کَبک و تیهو و باز بر باید
آب این آسیاست جاویدی	بس چنین آسیا کی آساید

سست و چابك نشد از آن كش آب
 كرنه خس روی آب پوشاند
 چیست خس حشهای باطل من
 چشم شب پره می نبیند روز
 بر نتابد چو زخم پرنو روز
 روز روشن عدوی شب پره نیست
 می نداند که چیست این روشن
 پیر گردد فرورود زان سو
 دوزخی خوست چرخ کرچه شبان
 چون همیدون بخواستش ایزد
 دهن کل بخنده دارد باز
 کرچه نکو اردت ولی از چرخ
 نژی تست و بنده گردنده
 بی دراست این حصار یا که کسی
 می نیارد اگر چه تیره گلی
 حبّ دنیا است آن کل تیره
 بزم دیواست اینجهان یکسر
 همچو نذر همی خروشد دیو
 خلق یکسر نهاده پهن دو گوش
 بانك ابلیس هر صماخی را
 گوش دل پهن کن بسوی سروش
 مرد دنیا کسی است کو دامن
 باغ دل راست برنك و بوی جهان
 چه تفاوت بحال بدر تمام
 مهر بخشد همه فروغ اگر

نشود اندك و نیفزاید
 آب از زیر خس پدید آید
 هیچ باطل زحق بنکراید
 تا کند وصف روز و بستاید
 زی کوی تنك و تار بکراید
 کس همی چشم خویش نکراید
 کاندرا ن او همی نیاساید
 باز زبندو جوان بدر آید
 روی حوران همیت بنماید
 كه بیازارد و نبخشاید
 وز دل مرغ خون بیالاید
 آنچه آید همی چنان باید
 تا بگوئیم کاینچنین شاید
 در برومان همی به نگشاید
 که رخ مهر روشن انداید
 که دل انداید و جگر خاید
 تا بر قصد در آن و بسراید
 دیو جز قول بد چه بدراید
 تا که خود دیوشان چه فرماید
 از فرشته همی بینباید
 تا دلت را بگوهر آماید
 نه که هم دیده زو نیالاید
 همچو خوشو زباغ پیراید
 گر زمین یکسره چوسك لاید
 پشت مه روی مهر بشخاید

معنی این شعر چیست گمان میبرم کلمه (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خسته‌گی ازین حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می سود با اینهمه از خللهای معنوی این شعر خالی نیست
ص ۱۳۹ س ۳ نرسد بر چنین معانی آنک حبّ دینارخانش بمخاید

کلمه (بمخاید) چه معنی دارد شاید بشخاید باشد میفرمائید مکرر است مکرر با معنی بهتر است از غیر مکرر بیمعنی و شاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده و میخاید مشتق از خائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرر است شاید (رخانش) مصحف زجانش نوشته‌اند و شعر
حبّ دنیا زجانش میزاید) بوده است

ص ۱۴۳ س ۲۲ پیش از آن کت بکند دست قوی دهر ازببخ (دهر قوی دست ازببخ
ص ۲۳ س ۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیه صرف مکن و الا عمر انسان عبارت از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولد انسان تا دم مردن او و اینمقدار دورات را که حقیقت آن بجر انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقید کرد اما در شعر
دویم این شعر بر سرو پای زمانه گذران مرد حکیم بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اول مربوط خواهد بود و الا مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا ننهد قید و کمند
باید خواند

ص ۱۴۹ س ۲۰ معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید
این شعر را منحل کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زانجم بواو عاطفه بخوانید بهتر است

ص ۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنکار ز اطراف خاور
ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمه (فرو شسته) راجع بهوا باشد کلمه (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنکار ز اطراف خاور) حشو خواهد ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنکار را قرار بدهید کلمه (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودید بجای کلمه (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط نیست مگر اینکه این قسم ترکیب بکنید که ضمیر فرشته را راجع بصبح بکنید و شعر را باین قسم بخوانید

هوا را بسیماب صبح خجسته فروشته زنگار زاطراف خاور

پس مفعول فروشته (زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد شد که از هوای زنگار کونی که در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن زنگار را از روی هوا شست و سیماب را هم مضاف بصبح بخوانید بلکه بر سیماب وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲ برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر
میفرمائید معنی چیست و آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر یعنی چه آقای من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیه مبارکه وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا چونکه شب سبب آرام است و روز از جهت معاش و طلب معاش بواسطه جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البته بواسطه آفتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم و زار بیش آرام و جنبش دلیل بر همین معنی است نمی بینی که بواسطه میل آفتاب بسوی بروج جنوبیه شب که سبب آرام است بیش می یابد و روز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس هنگام سیرش در بروج شمالیه

ص ۱۵۱ س ۲ ازین صرف دهر و تکابوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد باور
معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم (ناور) بمعنی ممکن باشد و بی دلیل قبول کنیم معنی محصل چیست (که این کرد ناور) یعنی ممکن امکان از امور ذاتیه ممکناتست قابل جمعولیت و کردگی نیست نعوذ بالله بلکه شعر را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکابوی دوران غرض چیست کانا توان کرد باور

ص ۲۲ نو چکوئی که مرچرا بایست لفظ (چرا) در اینمحل بهتر آنست که جدا بدین صورت (چه را) نوشت یعنی از برای چه میباشد

ص ۱۵۳ س ۷ وین برّ بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر
جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقدم
بر این شعر شاعر گفت يك كوه تر است كه نام او دریاست و يك كوه خشك است
كه نام او برّ و بیابانست و در شعر ثانی میفرماید كه این كوه خشك بمعنی ابر كهساری
بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعر ثانی اینمعنی را استنباط بفرمائید پس
ممکن است كه لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضّم جیم كه بمعنی مشقّت و سختی در معیشت
است بخوانیم وین برّ بجهد یعنی این برّ مبتلا بخشگی را ابر كهساری آب بر میدارد از آن
جوهر تر كه دریا باشد و سیراب میکند وین برّ بجهد و خشك را كهسار زان جوهر تر تر همی كند
پس فاعل میكند (كهسار) میشود یا اصل این قسم بوده این برّ بخشك جهد كهسار و جهد بفتح
جیم بمعنی كوشش و سعی یعنی این برّ خشك را سعی و كوشش كهسار تر میكند مقصود من اینست
كه معنی همین است الفاظ را هر طور تبدیل و تغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی از آن حاصل شود
س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخّر

میپرسید مسخّر را بكسر یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حكم مبتدا
دارد و (روان گرفته بیچاره نبات را مسخّر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخّر را بفتح خا
بصیغه اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفه آنهاست
ص ۱۵۸ س ۲۵ پس صورت جانست در اینجسم محقّر) پس بباء مؤ حده غلط پس بباء
فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ و آنكاه مرا بنمود این خطّ الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكثّر
آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیلیّه بر اینست كه هر كس كه
توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بر كتاب تكوینی آن امام و صاحب عصر است مقصود
از خطّ الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ۱۶۰ س ۲۳ هر كس كه سخن گفته همه فخر بدو كرد) هر كس كه سخن گفت بهتر
ص ۱۶۳ س ۲۴ و س ۲۵ این شعر را مرتجلا از برای توضیح در اینمقام گفته ام (۱)

كشفتن او جز برای جذب آن معشوق نیست	كه جالش را نه حدّ است و كلالش را نه مرّ
هر زمان شوری و وجدی نوهمی انگیزدش	چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
جز كه بهر آرزوی دولت دیدار نیست	كشفتن عاشق بكوی دلبران سیم بر

همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

۱ - نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
نیستم فرزند او زیرا كه من زو بهترم

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب
کیست آن گوینده ناصر را که گفت از غافل
عاشقان پاك لعبت آفریننده نیند
قصدت از جان چیست کانرا بر فلک کردی حرام
خواب و خور را چونکه بر کاو و خران داری روا
چار گوهر از ره پیوند حوای تواند
از بدن زاده سپهری و ز ره جان و خرد
چونکه دست و پای تو بست این جهان پای بند
علت این ره سپردن چیست ایخوا چه بگو
کیست گرداننده این دولا برا کش از برون
بارها از تو شتقم هم ز دیگر عاقلان
چونکه گفتی نیست این گردنده گردون جانور
ور نه جز کر روی میل مفرط خواهنده جان
پر تو عقل است هر دم بر دل و جانش نثار
عشق آن ثابت نهادن بهر رنگ و بوی نیست
خشم و شهوت نیست هر کر داعی کشت فلک
خود گرفتم نطق تو ز لایش این هردو پاك
به ز تو فرزند میخواهد کفون این آسمان
نیز در کشتی به نشاند کسی با خویشتم
جز کپی بیجان نبینی در جهان فرمان روا
کنند حق تشریف کر منا زدوش آدمی
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاسئین
کاو و خر خوانده است ناصر مردمانرا چند جای
وین لعینانرا که می بینی نشیندی مگر

زین سبب همواره میگردد فلک زبر و زیر
چرخ گردان نیست با جان هست ناصر جانور
بر مثال عاشقان لعبت لبتان پر قنذر
نیست کوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور
بس پیشست چرخ گردان کمتر است از کاو و خر
جنبش این هفت گنبد مرترا چون بوالبشر
نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر
جز زیر پای نسپردی سر این مرد شر
که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر
کاو ران و ران کاوش را ندیده يك بصر
که ز جنباننده مر جنبنده را نبود گزر
پس بود چون مرغ بر آن کش نه بالست و نه پر
می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه و خور
نیست جز خورشید عقلی بر روانش جلوه کر
جاودانی رنگ و بو را هر گزی باید مقرر
خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
از کلام این سروشین خانه نبود پاك تر
نوح واری تا برارد بانك رب لا تذر
تا نگردد بار دیگر بار و ر این تخم شر
مسخ حق بر دوده آدم چنان شد کار کر
بل بجامه بل هشم پوشید از پا تا بسر
در نبی خواند و کنون بدتر از اند این حشر
بهر موسی کاو شاید بهر عیسی نیز خر
دیو را کادون پدر را شایدی ایدون پسر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شرایش سراب و منور مغبر مغبر از اغبار نه از تغییر
س ۲۴ آقای من میپرسید که جنباند او را که همواره ایدون چه خواهی
که آرد بحاصل زایدن گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندک تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود اقلش بدین صورت بخوانید

که جنباند همواره ایدوت مر او را چه خواهد که آرد بحاصل زاید
غرض ترکیب نوشته حاضر خالی از معنی است تصرفی باید کرد
ص ۱۶۹ س ۱ که از نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضر
از معنی این شعر میپرسید اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار
باشد در حد ذات خود و ظاهر و پدیدار کنندۀ اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن
عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظاهر بذاته والمظهر لغيره و دیگر اینکه میفرماید
که از نور ظلمت نیاید این مدعا صحیح است زیرا که در علت و معلول سنخیت و تجانس
لازم و واجب است از لب شکر چه زاید شکر اب پس حالا تأمل کنید در این شعر
یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اول که باین خور که در این نسخه نوشته شده
است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو
مضر زیرا که در نورانیت و روشنی کردگار شبهه نیست پس تو هم باندازه
ظرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلوم و پنهانی پس قطعاً مصراع
اول این قسم بوده است ز ظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضر
و این شعر را بر حسب طعن میگوید بر کسانی که دارای مذهب طائفه باطنیه نیستند زیرا که
این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیت و رازقیت و غیره را تا در مسارج و مظاهر اشخاص
نمایان نشوند موجود نمیدانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر
این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیه و چه پیش از آنها در حق امیرالمؤمنین
علیه السلام میگوید

إِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعَرَ أَرْكَانَ حِصْنِ خَيْرٍ جَدِّبَا
فَرَضِينَا بِهِ إِمَامًا وَمَوْلَى وَ سَجَدْنَا لَهُ إِمَامًا وَ رَبًّا

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور نیزاید
پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری و چرا خدای تو مضر و پنهانست
که نمود بالله بمنزلت ظلمت است و این طعن بطور الزام است بر حسب قواعد جدلیه و علی

هذا شعر ثالث این شعر را هم تصرّفی باید کرد

گر از راست کثرتی نباید که آید چرا هست کرده مصوّر مصوّر

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد چرا آمد از نامصوّر مصوّر

یعنی نامصوّر را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کثرتی نمیزاید پس از خدائی که نامصوّر است و منقوش نقّاشی و مرسوم رسّامی نیست چرا از او مصوّر آمد که بمنزله کثرت است اما جواب ناصر اینست که خداوند مضر و پنهانیش بمنزلت پنهانی خورشید است از دیده خفافیش و اگر نور او بنظر ما می آمد هر آینه نور او محدود میبود و محدود بودن منافی ذات عظیم الشّان حقّ است بلکه این پیدائشها که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست و این ظهورات را که نسبت باین و آن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ و گر نیست مرقدرتش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدر

مراد از مقدر در کلام شاعر متهامی است یعنی میگوید اگر قدرت حقّ غیر متهامی است چرا پس آفریده و مخلوق او متهامی است بایستی که مخلوق او هم غیر متهامی باشد و حلّ این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حقّ دو گونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند بمادّه و مدّت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیت در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوّم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن مادّه است و حقّ در مادّه قوّه لایتناهی و دبعت گذاشته است که بواسطه جنبش سرمدی از آن مادّه بروز و ظهور صور کائنات میشود و آن حرکت سرمدی را آغازی و انجمی نیست و همچنین این صور را و چون بی توسّط این زمانه بروز این اشیا یکجا و مجتمعا محالست و قدرت بمحالات تعلّق نمیکرد نه از عجز قدرت بلکه از خست این متعلقات و دوری این متعلقات از قبول فیض هستی پس مقدرات متتالیا ظهور میکنند ازین مادّه و غایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیکرد آنها را پس آفریده عالم مادّی هم متهامی نیست اما بر سبیل انصرام و تجدد پس از برای حوادث نه بدایت زمانیه است و نه نهایت و جنبش فلسفی سبب حصول استعدادات مختلفه است در موادّ و هر سابقی علّت معده و آماده کننده از برای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳ بکمان چرخ تیر تو بفروخت قیر تو عرض گردد هر بشیر

اصوب چنین بنظر میرسد کرد قیرت عوض زمانه بشیر و اگر بخوانیم قیرتو عرضه گردد هر بشیر
معنی میتوان کرد لیکن رکیک است

س ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی
خفت و سبکی عقل است و بمعنی خجلت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا بمعنی منفعل
و شرمناک مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان پیک نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان بر خاست

دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سرگران بر خاست

ص ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرمائید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن از حال ابراهیم و ز قربان وان عزم براهیم که برد زیسر سر

کر کردی این، عزم کسی را ز تفکر نفرین کندی هر کس برآزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حق پسرش کرد که سرش را از
تن جدا کند و گفت یا بُنّی اِنّی اری اَنّ اَذْ بِحَکّ و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا
اَبّ اَفْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِی اِنْشاءالله صابراً و لا اَعْصِی لَکَ اَمراً اگر این عزم در
حق کس دیگر کرده بودی لعنت برآزر بتکر کردندی که چونین پسری از صلب او بوجود آمد
ص ۱۷۴ س ۴ ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان اصوب بنظر میرسد ما دست که

گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم پی بیعت یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر از کانش و از مشک ازان پس بطور لف و نشر غیر مرتب یعنی

چون بوی از مشک و زرازان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی برسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکنند بهتر این بود که

بعد از حلّ اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر
میکرد تا استحقاق این اوصاف در حق وی صادق می آمد مرتباً

ص ۱۷۵ س ۱۴ از جنس پیرسیدم گویا از جنبش پیرسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که

در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است

ص ۱۷۷ س ۹ شش سال بیووم بر ممشول مبارک لفظ ممشول غیر مستعمل است در

در لغت میگویند مثل مثولاً و مثلاً بخدمت ایستاد مانند خدام و چا کران و قصدش

از ممشول شاید که مخدوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱۴ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار این قصیده اغلب مشتمل بر مطالب مذهب اسمعیلیّه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده مغشوش است

ص ۱۷۸ س ۲۴ مقدّری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات او است س ۲۵ مدبّر و غنی و صانع و مقدّر و حیّ همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار در مصراع ثانی این شعر کلمه (او) نکنجید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهوله السکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات ماست و این مسئله در شرح رسالة العلم محقق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیتش جدا نه ازوست

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی یکانگی حق و وحدانیت او وحدانیت حقّه است نه وحدت عددیّه که ثانی داشته باشد و از تکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عزّ و جل را بهیچ حال همی بوهم برمندیش و بلفظ بر مکرار تأمل بفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطرا را همانرا ثابت کرد. لفظ خدای و صفت عزّت و جلال را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست

محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چنانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جوهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و این مسئله در حدّ خود مسلم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام ممکنند و حق واجب است نه ممکن اما در شعر مقام بحث است و آن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جوهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانی که بگوئید الحركة اما سريعة او بطيئة والحركة تقتضى مسافة وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی ابن شعر هم مثل مصراع اوّل نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیگوئید الحیوان جسم والانسان حیوان ناطق اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و آنکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنائی دیده‌اید هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنائی نیست لیکن این تتبع شما حدس مرا کاملاً تأیید میکند. ص ۱۷۲ س ۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت (بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

س ۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمه مشناس بصیغه نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغه امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر و عرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی از آن قائم بالذاتند و موجود بوجود استقلالی و بعضی از آن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون از جوهر ذات او .

ص ۱۸۳ س ۵ مسبّب چون بود پس هر کسی را که و همش کرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هر کسی (هر کسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلک چون سبب خواهد بود کسی را که و هم آن کس محیط است براو مانند خیمه این چند شعر را از برای مطلبی درست بیان میکند اما مغالطات زیاد در این کلمات هست و این چند شعر را از برای رفع مغالطه او میگویم

همی کرد اندش مانند پرکار	بگردا کرد این نقطه مغرّ
وزان کردش همی زاید بر این خاک	تو هر چش نام بنهی خیر باش
زنطق اوست گشته در دهانت	زبات بارور با لؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلي ز عقل اوست فائز	زنطق اوست هر ناطق سخنور
چو برهنجار کردندش روانه	چرا گردد گرانتر یا سبکتر
کئی تو تا تو آموزد او چیز	که گشت اوت پس استاد و رهبر
تو گر مختاری اندر فعل خود پس	ز تو مختارتر این چرخ اخضر
و گر مجبوری اندر فعل خود تو	ز تو مجبورتر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زنیسان	چرا گفتی که بخردن نیست اختر
سرشت چرخ کر از عقل نبود	سرشت نیست پس زین پاک کوهر
چو از امکان عقلی زاد ازبرا	بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آ که جز که آگاه	زنورانی نژاید جز منور
که را تشریف جامه هر گری داد	جز اورا کردگار پاک داور

ص ۱۸۵ س ۷ که داند از مناطیقی که ناچیت میفرماید تصحیح بارنمطایقی کرده اند فرض کردیم که تصحیح بارنمطایقی کرده اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهد بود مگر در علم ارثمطایقی امکانه کواکب و با اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرف شده است زیرا که دوایر افلاک مثل دائرة استوا ومنطقة البروج وجوزهر و مایل قمر و غیره مناطق افلاکند و الا سماک و فرقدان و قطب و محور ارتباط بارنمطایقی ندارد یا شعر اینطور بوده است که داند ارثمطایقی و یا چیت سماک و فرقدان و قطب و محور ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطاطاليس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسة نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطاطاليس یعنی چه شاید ارسطاطاليس استاد سکندر بوده است و رسطاليس و رسطاليس هر دو جایز است چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطاليس وَعَاشْنَا عَلَى مِلَّةِ الْمُصْطَفِی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد اما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن س ۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار کهر ازین شعر مفهوم میشود که چرخ و هفت اختر آفریده ازین چهار کهر شده اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار کهر س ۱۸۷ س ۳ چودر گذشت دمر عزیز اوصدوبیست بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد و موکول بذهن خواننده است هر طور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه بشد نقاب فنایش بر آن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ بیاموز و ماموز مرعام را ز علم نهانی قلبیل و کشیر

این ابیات را در مقام جواب این قصیده گفته‌ام

مر این پند را گریندی کار بند	که ایدون همی گوید این مردبیر
نه اربلخ بامی بدی کشته دور	نمانده بدی در بیمکان اسیر
چو کردی نهانیت را آشکار	بپیش صغیر و بپیش کبیر
آزان دشمنت خویش و بیگانه کشت	نه از تو رمیدند بر خیر خیر
نیوشنده هم ز آواز خویش	صدا اندرین گنبد مستدیر
شراره جگر سوز تو هم ز تو	بشد اندر آفاقها مستطیر
بگو کیست آن ظاهری کو ترا	نبوده است اندر ره دین ظهیر
ترا ظاهری دشمن دین شمرد	ازیرا نشد مر ترا دستگیر
بگو چیست آن باطنی کو نشد	مر این ظاهری مر ذرا دلپذیر
همه قول تو نادرست آمدش	که بر قامتش جامه‌ات بد قصیر
قران ظاهر و باطنش حکمت است	بر آمیخته همچو شکر بشیر
نیند این دو از هم جدا در شمیم	نه آست سبسنبر اینست سیر
همه قوت ظاهر از باطن است	بود تازه گلشن بابر مطیر
بالفاظ ظاهر تحدی نمود	بتازی زبانان بشیر و نذیر
کدامست آن دین که با ظاهرش	مقابل نهادی چو با شیر قیر
نه خوشه است قرآن نه انگور دین	که آترا بود دانه این را عصیر
همی خوشه بینی مر این دانه را	بدام هوا گر نباشی اسیر
ز خوشه رزان نیز بفروده نیست	می پروریده بنجم غدیر
پیامی برا کننده از قشرو مغز	نیاورد از حق مبارك سفیر
نیاورد نامه ز یزدان پاك	ز بر سوی ناخوش فرو سو هجیر
ز نغمه ازل هر نوائی که خاست	نه بالاش بم بدنه در زیر زیر
کرو راست نبود خط مستقیم	یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
قران نیست چون پایه پایه هوا	یکی پایه گرم و دگر زمهریر
برونست قرآن ز تمثیل تو	متاعش خطیر و بهایت حقیر
بلند است بام و دهان تو تنك	مزن خیره بر مرغ عرشی صفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه
زیره بر تن از دست داود پوش
که در بهن میدان این حربگاه
کلان ابروان نظر جادوان
بچرخ اثیر بر آورد چون
چرا میبری بهر آن آرماف
بدی مجلس نیز آراسته
ز حکم طبیعت بجز روز مرگ
ازیرات فرمود مختار حق
اگر آזור نیست از مال سیر
سعیری فرو زیده دارد بهر
بهر ننگ بسپرد تن آזור
ز چشم و زرخ پرده و آب شرم
بود آبله چشم دل حب مال
نه بر صبر یارست دل را فشرده
حقیر آمدش دین ازیرا که دیو
تو گفتی که نشنیده بود از نبی
چو از نقد دُنی غنی گشت مرد
بی کسب روزیست نر بهر دین
بر آمد بمنبر خروشان و مست
نخواهد شد آدم نفور از جهان
نه خربنده از خر نه خراز شعیر
نه از بهر کس بهر خود می نوم
چکر تفته و کفته دل میزیم
بدین روز از آنم چو کودك نوان
خطارا دیت هست بر عاقله

زمن بشنو این نکته ای تیزویر
ز موسی عصائی بکف بر بگیر
مبادا که افقی بدرد و زحیر
کنندت اسیر و زبندت بتیر
ز چاه ضلالت عـلمیم قدیر
که بودی از این پیش فاضل دبیر
بصدر کبیر و بددر مذیر
رها گشته نبود نه چاکر نه میر
که شوییش از روز مردن بمیر
نگیرد بر او خرده مرد خبیر
نشد سیر هرگز ز همزم سعیر
که چشمش نبذ جز بدنیا قریر
بیالود و فرسودش این گنده پیر
شود ز آبله چشم کودك ضریر
که صبر است بر دل چو کوه ثبیر
نمودش بدیدار دنیا خطیر
تبارك ز قبول مبارك بشیر
چه باك ارشد از نقد دنیا فقیر
بر آورده واعظ شهیق و زفیر
چو بر نردبان كفك افکن بعیر
جهان گر بر آرد ز آدم نفیر
نه گربه ز موش و نه موش ازینیر
ز روز بد انجام و بئس المصیر
ز رفتار گردون ناخوش مسیر
که شادند مردم چه برنا چه پیر
بخوان داستان جذیمه و قصیر

همه رنج دیمه بر بلبل است
 طربگاه دیو است کبتی از آن
 مدار سپهر از چه کز میرود
 بصد گونه گردد همی روزگار
 نبیند جهانرا بدانگونه کوست
 ازیرا گریزید از گمند او
 بود کور با زشت در ساخته
 نبینای دل از نبینای چشم
 بود راستی مرد و همیزی دروغ
 ستمگر جهان باز گیرد همی
 گذر کن از بن توشه و گوشه گیر
 بگو کز کجا یافت خورشید نور
 تو مدبر تری با که دیو بلیس
 نباید که پیش چو خود کرده گفت
 جهانست شطرنج و شطرنج را
 بهار و خزانش دو بازیگرند
 گهی برد نوروز و گهی مهرگان
 زمی چیت کوی و خرد صولجان
 بدافسان پیر تابش اندر هوا
 که جز بار پذیرفته از دیو زشت
 سخن نوشنو از سخنگوی نو
 نثار آرم زین سخنهای نو
 همی گفتم این چامه در روز عید
 ستوهی مده بیش ازین خامه را
 ز شیرین لبی بوسه بستان و پس

بی زاغ چه فرودین و چه تیر
 رخ بچه دیو است تازم و نصیر
 مگر کرد کژ محورش را مدیر
 زهر اولینیش بدتر از خیر
 مگر مرد بینای روشن ضمیر
 و گر چند مالیده بد با عمیر
 کجاساخت بازشت هرگز بصیر
 بتر ور که صاحب کلاه و سریر
 جهان کر بهیزی دهندت مکیر
 خرانرا ز سر تو بره پر شعیر
 اگر زادمی زاده نزع میر
 ز خورشید شد گر که مه مستنیر
 که سر خم نکرد او پیش نظیر
 رخ ارغوانی نمودن زرب
 گزبری نباشد ز شاه و وزیر
 بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
 جهانرا نبینی ازین دو گزیر
 تو این کوی را شو بچو کان بکیر
 که سوزدش یکباره چرخ اثیر
 نمیزاید این مام زشت شریر
 چه خواهی ز گفتار پارو پریر
 چو غلطنده لولو بروی حریر
 خرد از درونم چنان شد مشیر
 که در ناله آمد ز تشویر تیر
 هم از دست او باده تلخ گیر

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹۴ س ۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شغنان ملکی بودی
بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه شهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه شهلانرا
مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثه می آورند نه از برای کثرت مال پس شغنان
چنانکه نوشته اند گویا (شغنان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است
که کوه بدخشانست و بمناسبت اینکه کان لعل درآنست او را صاحب مال شمرد
س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیر
میفرمائید بدل (نیر) (وبر) نوشته اند کمان میبرم هر دو غلط است بلکه (تیر)
صحیح است که تیر بقاء مثناة فوقانیة بمعنی بهره و حصه باشد .

ص ۱۹۶ س ۳ روز صقین و بخندق بسوی ثغر حجیم عاصی و طاعی را تبغ علی بود
مشیر اصح روز صقین و بخندق بسوی قعر حجیم عاصی و طاعی را تبغ علی بود میبر
میبر بمعنی هلاک کننده آبار الله اهلکه و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین
س ۱۶ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور) غلط از سخن چیز نباید بیا موحده تختانیه
ص ۱۹۸ س ۱ کر حکمت منت در خور آید کنجور شدی و گشت مأجور
ظاهراً کنجور شوی و نیز مأجور

س ۵ تا نو قند ستور تو نا که بجزو لور) نسخه بدل بجزو جور نوشته اند گویا همان
لور باشد بواسطه اینکه لور جایی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد
س ۱۵ ای کرده خویشتن بعجا و ستم سمر
کمان میکنم این مصراع چنین بوده
ص ۱۹۹ س ۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش
صحیح چو بر وی سیه ابر بگریست زار

س ۱۲ بیالابدش رخ بمشکین عذار
اصوب بیالابدش رخ بمشکین عذار
ص ۲۰۰ س ۴ چو تازه شود عارض کلنار
کمان میکنم شاعر کلنار گفته است
زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بجیم

س ۵ نکه کن بلاله و بابرو ببین جدا نار از دود و از دود نار

حق در مصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دود و از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آژ جواز
شاه آژ نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلق نستانی
چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق
از دست ظلم شاه آژ جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز
جواز بضم جیم بمعنی چرخشت و معصره روغن گرفتن است و البته مرغی که در حوا
و حوش آن معصره میگردد و از آن دانه‌های روغنین میخورد فربه میشود
ص ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل زانبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
در مصراع اول این شعر بعقیده خود رد میکند بر متکلمین که میگویند والنظر
الصحيح يفيد العلم ولا حاجة الى المعلم آقای آقا شیخعلی این قصیده چیست پس لفظا و
معنی نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و
منتحلین مذهب او و ملتزم بدرست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باسَداس در زدند اخماس
اصل مثل عرب 'هو يضرب' اخماساً لا سَداس است و کنایه از تمرین کسی است مر
کسی را بر کاری بحیلت و خمس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از اظماء
ابل یعنی از تشنگیهای شترند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع
چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند
و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در این صورت روز ششم میشود که او
را سدس گویند

ص ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس
آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت
و ابیات دیگر

هست هرتن ز نوع مردم گو	شخص و انواع داند و اجناس
چون دوتن را نهاد از يك تن	فرقی شبهت است شخص شناس

ور بدشت اندرون بدید رمه
گفت این رم زگوسپند و بزا ست
اینت معنی نوع دانستن
نکند فرق جانور ز نبات
جانور را بخویشتن ز نبات
ور نخواند است نون و و او و نه عین
نیست با کی که شعر نیکو گفت
چاندی و تال و هندوی گوید
ایدمعانی بسافت اشخاصند
چون تو اشخاص را بدانستی
نکسلد خوبی و بدی ز قمر
کر کفی نام این و آن دم و سر
شومی و قرخی بدین و بدان
آن نکوتر که یرسی ایخواجه
بر تن ماه سیم پیکر چیدست
کماه لبریز ساغرش بر کف
که زدوده رخس چو آینه وار
که چو آماده خرمن دهقان
تو ز خلاص خاک بر حذری
سوی بالا نکاه کن بنگر
گرتو بریاید آنچه الفقدی
گر که خلاص خاک را حذریست
نیست خلاص آسمانی را
جز که کالیوه مرد کیست که زد
وین عجب تر که بست کالیوه
هست نسناس ناقص الخلقه

با شبانی چوموسی از بی یاس
وانکه چوپان اوست هست از ناس
ای برادر بحکم عقل و قیاس
جز کسی کوست عالم الاجناس
دید نزدیک تر بحکم حواس
جیم و نونی و سینی از کراس
درس ناخوانده حارث و مرداس
تازی و پهلویس سیم و نحاس
هست الفاظشان بجای لباس
کر ندانی لباسشان لا باس
در دو عقده در این کبود خراس
ور که کوئی که این ذنب و ان راس
می نکر دنده زین نه زآن اساس
کاندربن باژ گونه نیلی طاس
که ذبول و هزال و که آماس
که نهی ز آب روشن اورا کاس
که سیه گشته روش چون انفاس
کاه چون در بدست دهقان داس
تا که نرباید از تو کهنه یلاس
برسرت گشته این کهن خلاص
چونکه بریاید از کلموت انفاس
که نیفتد بچنبره عساس
از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
پای خود را بدست خویش بفاس
پای عاقل بسلسله و سواس
ناقص العقل بدتر از نسناس

برشمرده توانگری از خویش	آنکه هرگز نرست از افلاس
خورشش بر زمین زخون کسان	خورشش در رحم زخون نفاس
ز نابی شمردمی از خویش	پیش این ابلهان زر نشناس
خواجه زرگرم بیوته فکند	بوته گفتا برش زی نحّاس
شعر از طبع من نژاد چنانک	قندزاد از قصب قصب از لاس
دانکه از معدنم همی زاید	تیزو برنده گوهر الماس
خون چکداز گلوئی مصدوران	خون چکانم از آن بر این قرطاس
دیده دین نماند خیره زبوس	دیده کفر گشت خیره زباس
نکنم ناله ز چرخ که نیست	تیر اورا بجز دلم برجاس
چون عرابی همی بکریم زار	روز و شب بر معالِم ادراس
از مکارم جهان بماند تهی	جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نومید	لیس للحرّ طارد کالّیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاك گران و سیه است ارچند شاره وافت کنی قرطه و
 شلوارش میفرمائید نوشته اند قرطه معرب گشته است و گشته بمعنی پیراهن است آقای من
 معرب کرته قرطی است نه قرطه پس یا همان کرته بکاف عجمی باید خواند و نوشت یا قرطی
 ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم که بیالاید زو دلت بزنگارش
 آقای من گمان برم که مصراع اول دراصل گفته شاعر اینطور بوده است
 (زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته اند
 معنی میتوان کرد اما بطوریکه میگویم بهتر است بواسطه کلمه زنگاش که در آخر مصراع
 است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱۴ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش تصحیح نه طاعت کرده اند
 ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱۶ س ۹ مر خلق را پرست کنیم علم و حکمتش معنی پرست را در اینجا میدرسید
 اوّل این شعر عنصری را بخوانید که میگوید

هنر سرشته کند یا کبر برشته کند محرّری که کند مدح شاه را تحریر

بعد از آن ملاحظه کنید که این شعر را اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
 مر خلق را برشته کنیم علم و حکمتش و مناسبتش با مصراع اوّل و اندر رضای او که و

بیگه بشعر زهد چسبنده تر است و لفظ برشته بتصحیف تساخ (پرست) شده است
 س ۲۱ نکرده جز که از خورشید برسوده گریبانش (اصوب فرسوده یا پرسوده بیاء
 فارسی است که تبدیل فاء است و بیاء مو تحده عربی غلط است
 ص ۲۲۰ س ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت کرچه خوبست جوانیت
 کرانست بهاش جوانیت و کرانست صحیح بواو عطف بنظر می آید
 ص ۲۲۱ س ۹ عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند
 بدو داد لواش در سطر پنجم این صفحه میگوید عرش او بود محمد که شنودند از او
 مقصودش اینست که عرش خدا که خدا از ان عرش با خلق سخن میگوید دل و زبان محمد است
 صلی الله علیه وآله وسلم باز عرش زبان و دل محمد تبغ و شمشیر علی است یعنی استوا و
 استیلاء سخن محمد بر ذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که از لب محمد صلی الله علیه
 صادر شد بواسطه تبغ حیدر کتار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست
 ص ۲۲۳ س ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هریک بدو بیحاصل چون
 مادر زانیش در بعضی نسخ قدیمه (دهر زناکار) دیده ام گویا اصح باشد بمناسبت آخر
 شعر که کلمه مادر زانیتست
 ص ۴۲۴ س ۳ آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود یکنفس از عمر زمانیش
 فاعل (نشود) لفظ (یکنفس) است و (از عمر زمانی) بیسان اوست و (زمانی) صفت
 عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است
 س ۴ در خلق تواضع نکند بد کهری را هر چند که بسیار بود کوهر کانیش
 معنی این شعر را پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیفاً نوشته شده است و این
 (وز) عطف است بر بیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که
 تواضع نکند بد کهری را از جمله این خلق و لفظ (عمر) را هم در بیت اول بطور اضافه باید
 خواند و اگر قطع اضافه بکنید باء زمانیش مجهول خواهد ماند و قافیه شعر باء معلومست
 س ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهراً سست بود سخت
 س ۱۰ انکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
 فردا بکشد بانش اغلال زبانش زبانی جمع زبانه این تصرف مناسب تر است بآتش یعنی بسوی آتش
 س ۱۷ از علم و هنر باشد دینار و شانیش (دینار فشانیش) بهتر است زیرا
 که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگر حق باشد این نقد مغشوش

و ناسره چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ وینکه همی بر کتف شاخ گل باد بیفشاند رومی قباش
اصح بادپوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه در مصراع اول از کتف گفتی نه بر کتف
ص ۲۲ س ۲۲ زود کند کشت زمان منحناش صحیح زود دهد کشت زمان انحناش
ص ۲۲۶ س ۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیک دلیل است ترا بر فناش
چیست کلمه (بس) متعلق به (نیک) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است کشتن
این چرخ بس نیک دلیل است ای هوشمند ترا بر فناى او

س ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفاش
س ۱۳ غافل کی بود خداوند از آنک (از آنچ) اصوب از (از آنک) است زیرا که
(از آنچ) در حالات و کیفیات استعمال میشود و (از آنک) در اعیان و اشخاص

س ۱۴ لیک نشاید که در این کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش
معنی مصراع اول مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندک تغییری باید داد
ص ۲۲۷ س ۸ و ۹ زین دهر بی وفا که نزاید هگرز جز شرّ و شور از شب آبستنش
ایمن مشو زکینه او ای پسر هرچند شادمان بود و خوش منش

کلمه ایمن اگر متعلق به از کینه است پس کله زین دهر که در مصراع اول بیت ماقبل
است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اول اقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود
مگر اینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی وفا) بدون زاء معجمه و همه
این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

س ۲۴ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
بخرد نباشد ایمن از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند

ص ۲۲۸ س ۶ و ۷ این دوشعر را اکنون داشته باشید تا بتأمل در معنی و تفسیر این
دو شعر چیزی بگویم

ص ۲۲۹ س ۸ گر اورا زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش
میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زبان مردم سود خود بیند و طبیعت
بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوّت عاقل نیست که او را ازین روّیه ناستوده و کرانش نکوهیده باز بتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است و این شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند
 مده پندو خاموش شو چند روزی بله کن بدین کرّه دیر تازش

یا لفظ خاموش را بصیغه امر باید گرفت از مصدر مجعول که خاموشیدن باشد و مضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند
 ص ۲۳۱ س ۸ دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش اصوب ز مقالش اگر چه مکرر است
 س ۱۱ پرسیدید از معنی و حلّ و ترکیب این شعر

آرا نبرم مال همی ظنّ که خداوند در سنک نهاد است و در اینخاک و رمالش
 حلّ این شعر بدینگونه است آرا همی نبرم ظنّ مال که خداوند آرا در سنک و خاک
 و ربکها و دبعه گذاشته که عبارت از فلّزات و جواهر کانی باشد

ص ۲۳۲ س ۷ و رطالع فالش بمثل مشتری آید مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش
 مرّیخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح

ص ۲۳۳ س ۱ این خانه الفنج ازین معدن کوشش برگیر هلا زادو مرو لاغرو در یوش
 این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح
 س ۱۳ به نیشان همی قرطه سبزیوشد درختی که آبان برون کرد ازارش

به نیشان همی گرفته اصحّ است زیرا که قرطه چنانکه پیش ازین گفته ام بمعنی آویزه
 گوش است و معرّب گرفته که بمعنی پیراهن است قرطوق است نه قرطه

س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوائی که بر نورورد است یکرویه بارش
 نسخه بدل (برنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر
 بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاری را و شعر ۱۴ اینصفحه را بدینقسم بخوانید گهی در
 بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافور بارش یعنی ابر بهاری که در بار است
 عذر میخواهد از آن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید
 نگه کن بدین کاروان هوائی که بر نور در است یکرویه بارش

و اگر این قسم بخوانید و شاید هم که شاعر نگفته است اما بصناعت شعر نزدیکتر است
 (که برنور در است یکباره بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳۴ را میتوان قرارداد که کلمه
 کافور صحیح نیست که دید است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش
 ص ۲۳۴ س ۳ میپرسید بسال نو ایدون شد آن سالخورده که بر خاست از هرسوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمه (ایدون) است که در مصراع اول است
یعنی از یمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هر کس طلبکار و خواهان او شد
ص ۲۳۶ س ۱۴ میفرمائید (چون سنك بکیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی
و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتی فراز و پست و نشیب برکش اکنون براسب رفتن تنك
ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون ز اسب رفتن تنك یعنی پس از این آرام گیرو بجای خود بنشین

و مطابق متن کتاب هم بیمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال بهالم دیگر باش
ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنكا لنك کلمه
لنكالنك ظاهراً دنكادنك بوده است

ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندیست که در
زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند
(کوت) بتاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانیان تلفظ میکنند بمعنی قلعه است و (وال) بمعنی صاحب
پس کوتوال مرگبای بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده و صاحب
استعمال کرده اند قرخی گوید نخجیر والان این ملک را شاگرد باشد فزون ز بهرام

ص ۲۴۲ س ۲۳ کشیب و مهیل صواب بی و او

ص ۲۴۳ س ۱۶ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص ۲۴۴ س ۱۴ هر که نوالش اصلش نواله اش

ص ۱۶ هیچ نبیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهر ظالم در روزگار خویش و نه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمه نفی را معدول یعنی
ظالم نا عادل باید گرفت و اگر بدون و او عطف می خوانید کلمه (نه) را بمعنی سلب باید خواند

ص ۲۴۷ س ۱۴ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل
کمان میبزم که یاد کلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغه امر از رفتن باید خواند

ص ۲۴۸ س ۱۶ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است

ص ۲۴۹ س ۱ اگر چه غرقه از فضل او نمید باش بعلم کوش و ازین غرق چهل بیرون چل
چل این کلمه یا هندی است که در عهد غزنویه داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلانیدن و در هندی مصدرش چلنا است و امر مفردش چل و جمعش چلو

س ۱۶ نکر که استر جاهل نکوبدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسمل است همان قسم که در اصل نوشته شده بسمل صحیح است سمالنا و سنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیا کردن است اصل لغت هندی است و در فارسی گاهی عوام میگویند سنبل کن بفتح سین نکر که استر جاهل نکوبدت سنبل) یعنی مهیا شو یا بسمل زیرا که گفتم سمالنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است از آن و اینکه میگویند در شعر چهارم قصیده که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است اشتباه است و خط آنجا سبل بباء فارسی است و مقصود از آن سبل اشتراست و دخل باینجا ندارد
ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بابکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح
آبکار و آبیاری و آوکار و آویار بر زارعین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنگ صحیح

ص ۲۵۴ س ۳ مشغول کردشان ز من آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است
س ۶ از کشت روزگار و جفای ستارگان کشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید در اصل این قسم بوده است
کشتست چون ستاره مرا روی دروبال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بابکدبگر از قبل تسدیس و تربیع و مقابله و غیرها گاهی نحوست و وبال است و گاهی سعادت و همچنین بحسب سیر در بروج

ص ۲۵۵ س ۶ ایمان همینجوید متصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ۴ بطوریکه در این کتاب نوشته شده است بر حسب ظاهر غلط مینماید
می بینید که نوشته شده است ترا جهل نالست و باراست عقل چو بی بارماندی قوی
کشت نال این صورت مکتوب این کتابست ولیکن اگر تأمل کنید این غلط است زیرا
که شاعر میگوید ترا جهل نالست یعنی جهل تو مثل نال یعنی مثل نئی است که از نفس
تورسته است و نار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست و چون تو فاقد
عقلی از این جهت نال و نی تو یعنی جهل تو قوی کشته است و بالیده شده است پس این
نعر را بدین قسم که ترا جهل نالست و نار است عقل چو بی نار مانندی قوی کشت نال
اید نوشت و خواند آمدیم بشعر ثانی ازین زشت نال ارنثالی رواست نوشته اند شعر باید

این قسم باشد که ازین زشت نال اربنالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل تست اگر بنالی رواست ولیکن بهتر ین است که محض ناله و فریاد نباشد که نمر ندارد بلکه بدان ناز که عقل تست بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲۴ لشکر پیری فکند قافله ذل" نا که بر ساعدین و گردن من غل"

لشکر پیری در این شعر حکم مبتدا دارد (فکند) فعلی است که ضمیر مستتر در او راجع بلشکر پیری است و مفعولش قافله ذل" است که بمنزله خبر است پس ارتباط مصراع ثانی با اوّل چه خواهد بود پس اقل" تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم لشکر پیری فکند و قافله ذل" و قافله ذل" را عطف بر لشکر پیری کنیم و مصراع ثانی را مفعول از برای کلمه فکند

ص ۲۶۲ س ۲۳ چو شمع می شو اندر سنان علم میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده انتهی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمه شبستان غم ختم شد محفل انس ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب گلستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال در قفس تن محبوس و مقید بود باهتزاز آمد و بشاخسار جنان پرواز کرد و در آن آرام جای ابدی ماوی کزید و این تصحیح که مشحون به ششصد و شصت بیت از گفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدده و مطابقه با آنها تمام گردد و اغفر اللهم لنا وله بمحمد وآله وانا العبد علی بن عبدالرزول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد و تکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود

ص ۲۸۷ س ۲۱ بل یکی چادر شربست که تابافتمش نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم نسخه بدل (شربست) (شراست) نوشته اند و در صفحه (۶۶۰) کتاب در تصحیحات حدسی (بل یکی پایه یشیز است که تا یافتمش) مرقوم داشته و توجیهاتی کرده اند نسخه مصحح بنده که قبلاً تصحیح کرده ام صحیح و درست تراست

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است بریده زین بار شرم من است

ADIB PICHAVOURI



RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits réservés pour tous les pays.



IMP. MADJLESSE.